

هسه بايونگ

ميگونل سرانو

برگردان: دكتور سيروس شميسا

میگوئل سرانو

بایونگ و هسه

(دایره جادویی)

برگردان

دکتر سیروس شمیسا



نشریترا

تهران - ۱۳۸۵

این کتاب ترجمه‌ی است از:

C. G. Jung and Hermann Hesse, A Record of Two Friendships

نوشته Miguel Serrano که آن را Frank MacShane از متن اسپانیولی (El Circulo Hermético)

به انگلیسی ترجمه کرده است: نیویورک، انتشارات Schocken، چاپ اول ۱۹۶۸. چاپ ششم ۱۹۷۱.

و چاپ اول انتشارات Daimon، ۱۹۹۷.

Serrano, Miguel

سرانو، میگل، ۱۹۱۷ - م.

با یونگ و هسه (دایره جادویی) / میگوئل سرانو؛ برگردان: سیروس شمیسا. - تهران: میترا،

۱۳۸۴.

۱۷۶ ص.

ISBN 964 - 5998 - 79 - 4

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی:

Elcirculo hermetco [CG. Jung and Herman Hesse: a record of two friendship].

کتابنامه: ص. [۱۷۷] - ۱۷۸؛ همچنین به صورت زیرنویس.

۱. یونگ، کارل گوستاو، ۱۸۷۵ - ۱۹۶۱ Jung, Carl Gustav. ۲. هسه، هرمان، ۱۸۷۷ -

۱۹۶۲ Hesse, Herman. الف. شمیسا، سیروس، ۱۳۲۸ - ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: دایره

جادویی.

۱۵۰ / ۱۹۵۴

۴ ص ۹ / ی ۱۰۹ BF

۱۳۸۴

م ۸۲ - ۹۹۲۴

کتابخانه ملی ایران



نشریتاب

با یونگ و هسه

(دایره جادویی)

میگوئل سرانو

برگردان: دکتر سیروس شمیسا

چاپ نخست: زمستان ۱۳۸۵ - چاپ: چاپخانه تابش

شماره: ۱۵۰۰ نسخه

همه حقوق برای نشر میترا محفوظ است.

نشر میترا: تهران، خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲

تلفن: ۳۳۱۲۳۵۰۵، نمابر: ۳۳۵۰۴۲۲۴

شابک: ۹۶۴ - ۵۹۹۸ - ۷۹ - ۴ - ISBN: 964 - 5998 - 79 - 4

فروش اینترنتی: www.iketab.com

درباره نویسنده

میگوئل سرانو در ۱۹۱۷ در سانتیاگو پایتخت شیلی، در یک خانواده قدیمی و اشرافی اسپانیایی ولادت یافت. از جوانی به اساطیر و قصص کهن شیلی - به قول خود، آن گوشه اسرارآمیز جهان - شیفته بود. گوشه و کنار مملکت خود را کاوید و برای یافتن ریشه‌های حقیقی این اساطیر به هند رفت. در آنجا ده سال در مقام سفیر کبیر شیلی زیست و با نهر، دالایی لاما و خانم گاندی دوستی داشت. سپس سفیر کبیر شیلی در یوگسلاوی، رمانی، بلغارستان و استرالیا بود.

او از آغاز جوانی در شیلی به یوگا دل باخت و زیر نظر استادی شیلیایی در آن رشته مشغول شد، اما به طوری که خود می‌نویسد راه او کاملاً از راه دیگران متفاوت بود. او مدعی است که در مقام نویسندگی با نویسندگان امریکای لاتین وابستگی ندارد بلکه در مسیر نویسندگان مکتب رمانتیسیم و سمبولیسیم آلمانی مشی می‌کند. آثار او که در اصل به اسپانیایی نوشته شده به انگلیسی و آلمانی و برخی دیگر از زبان‌های غربی ترجمه شده است. برخی از این آثار که به انگلیسی ترجمه شده‌اند عبارتند از:

۱. ملاقات‌های ملکه سبا (با مقدمه یونگ)
۲. مار فردوس
۳. اسرار
۴. گل غائی
۵. ال‌الا. کتاب عشق جادویی
۶. نوس. کتاب رستاخیز
۷. داستان دو دوستی: هرمان هسه و ک. گ. یونگ. یعنی کتاب حاضر که عنوان اسپانیایی آن حلقه جادو (دایره هرمتی) است و تاکنون به زبان‌های مختلف از جمله انگلیسی، آلمان، ایتالیایی، پرتغالی، هلندی و ژاپنی ترجمه شده است.

توضیح نویسنده

نامه‌ها، نقاشی‌ها و اشعار هرمان هسه با اجازه خانم نینون هسه به طبع رسیده است. نامه‌های ک.گ. یونگ با اجازه خانواده او چاپ شده است و نیز در کتاب مجموعه نامه‌های یونگ^۱ به اهتمام جرارد آدلر^۲ به طبع خواهد رسید. این نامه‌ها در اصل به انگلیسی نوشته شده و در اینجا هم مطابق با اصل چاپ می‌شود؛ جز این که در مواردی اندک، در نقطه گذاری و اصطلاحات، مختصر تصحیحی روا داشته‌ایم.

توضیح مترجم

تمام پانویس‌ها جز در چند مورد که در گیومه مشخص شده است از مترجم فارسی است.

1. Collected Letters of Jung

2. Gerhard Adler

فهرست مندرجات

۱۱-۷۲	هرمان هسه
۱۵	دمیان
۱۸	آبراکس آس
۲۱	نرگس، گلدموند و سیدارتا
۲۶	شهرها و سال‌ها
۳۲	مسخ پیکتور
۳۷	صبح
۴۴	استاد جوشی
۴۹	نامه
۵۰	آخرین دیدار
۵۵	یکشنبه ۷ می ۱۹۶۱
۵۹	آخرین پیام

با یونگ و هسه

۸

۶۰	عزیمت من از هند
۶۵	درخت
۶۵	مجسمه زرین دهن
۶۸	رؤیا
۶۹	بزم برمگارتن
۷۲	مستخرج دونامه

۷۳-۱۷۲	ک.گ. یونگ
۷۵	قطب جنوب
۸۰	اولین ملاقات من با دکتر یونگ
۹۴	۵ می ۱۹۵۹: دومین دیدار
۱۰۰	ازدواج جادویی
۱۰۶	با دکتر یاکوبی
۱۰۹	دکتر یونگ بر کتاب من مقدمه می نویسد
۱۱۵	با آرنولد توین بی
۱۲۰	آخرین نامه دکتر یونگ به من
۱۲۵	متن نامه‌ها
۱۴۰	ملاقاتی دیگر
۱۴۷	هفت موعظه مرگ
۱۵۳	وداع
۱۶۲	یک صبح در هند
۱۶۵	رؤیا
۱۶۶	یونگ بازمی‌گردد و مرا در خانه‌اش می‌پذیرد
۱۶۹	اسطوره‌یی برای عصر ما
۱۷۶	خاتمه
۱۷۹	فهرست راهنما
۱۸۷	کتابنامه



نویسنده با هرمان هسه در مونتانیولا

هرمان هسه

در ۲۲ ژانویه ۱۹۶۱ با هرمان هسه در خانه‌اش در مونتانیولا^۱ - در قسمت ایتالیایی سوئیس - ناهار می‌خوردم. برف دانه‌ها در کنار پنجره این سو و آن سو می‌ریختند، اما در دور دست، آسمان روشن و صاف بود. هنگامی که از تماشای چشم انداز سربرگرداندم با چشمان آبی شفاف هسه که در آن سوی میز نشسته بود مواجه شدم. بی اختیار گفتم: چه سعادت‌ی که امروز خود را با شما در حال صرف نهار می‌بینم.

و هسه جواب داد: هیچ چیز اتفاقی نیست. اینجا فقط میهمانان راستین می‌آیند. این دایره قسمت^۲ است...

1. Montagnola

۲. Hermetic Circle دایرهٔ هرمسی: یعنی دایرهٔ منسوب به هرمس (ادریس) که علوم رمزی از قبیل جادو و کیمیا منسوب به اوست و از این روی این عبارت را به دایره جادو نیز می‌توان ترجمه کرد:

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
حافظ

دمیان^۱

نخستین بار در حدود سال ۱۹۴۵ بود که آثار هسه را کشف کردم. در آن زمان او تقریباً در شیلی ناشناخته بود و فقط در میان نویسندگان قرب و مقامی داشت و می توان گفت که تقریباً در خمول و خفا مورد بحث بود. در حقیقت پیش از سال ۱۹۴۶ هسه در خارج از آلمان شهرت و اعتبار قابل ذکری نداشت اما در آن سال برندهٔ جایزهٔ نوبل در ادبیات شد و متعاقباً آثار او به زبان های گوناگون ترجمه گردید. با این همه هنوز، کتاب های او فقط در کشورهای معدودی هواخواهان جدی یافته است، مثلاً جهان انگلوساکسون آثار او را سنگین و مبهم می انگارد و از این رو مجموعهٔ آثار او تا کنون در انگلستان به طبع نرسیده است. یک بار در لندن مجبور شدم چندین روز جست و جو کنم تا چند اثر معروف او را گیر بیاورم. می خواستم این کتاب ها را به یکی از دوستان بدهم. او هرچند اهل ادب بود اما حتی نام هسه را هم نشنیده بود. در ممالک اسپانیایی زبان، وضع کاملاً متفاوت است: آثار هسه رواجی تمام دارد به طوری که نسل جوان اسپانیا و امریکای جنوبی او را چون پیغمبری می انگارند.

۱. Demian اسم داستانی از هسه که به فارسی هم ترجمه شده است.

یک بار، نقاشی مکزیکی اسلایدی رنگی از نقاشیش را از استاد موزیکه^۱ و یوزف کنشت^۲ - قهرمانان کتاب استاد لودی^۳ هسه - به من نشان داد. معلم پیر در پشت پیانو است و کنشت جوان او را با ویولن همراهی می‌کند. آنان در حال اجرای اولین سونات خود هستند. نقاش مکزیکی آن قدر از این کتاب هسه به هیجان آمده بود که نه تنها آن نقاشی را کشیده، بلکه آن را به عنوان هدیه برای هسه فرستاده بود. درک اشتیاق نقاش مکزیکی برای من آسان است، زیرا من خود نیمی از دنیا را دور می‌زنم تا کتابی را که به نظرم برایم ضروری است پیدا کنم و اصولاً نسبت به نویسندگان معدودی که به من دید تازه‌یی بخشیده‌اند احساس احترام مطلق دارم. به این علت هرگز نمی‌توانم وضع جوانان بی‌خیال امروز را که منتظرند تا کتابی به آنان داده شود و خود نه اهل پرس و جو و نه اهل ستایش‌اند دریابم. من بدون این که غذایم را بخورم به دنبال تهیه کتاب راه می‌افتم و هیچگاه دوست نداشته‌ام کتاب قرض کنم زیرا همواره خواسته‌ام کتاب مطلقاً مال من باشد تا بتوانم مدت‌ها با آن زندگی کنم و همیشه به نظرم می‌رسد که کتاب‌ها هم مثل آدمیان سرنوشتی مخصوص به خود دارند. آن‌ها به سوی مردمی که منتظرشان هستند می‌روند و درست در موقعش به آنان می‌رسند. کتاب‌ها از مواد زنده تشکیل شده‌اند و مدت‌ها بعد از مرگ صاحبانش همچنان به پرتوافکنی در ظلمات ادامه می‌دهند.

اولین کتاب که از هسه خواندم دیمان بود. این کتاب احساس خارق‌العاده‌یی در من ایجاد کرد و قدرتی به من بخشید که هیچگاه قبلاً نداشته‌ام. من ترجمه اسپانیایی این کتاب را که محتملاً اشتباهات بسیاری داشت خواندم. با وجود این جادو و جاذبه آن هنوز در من باقی است. زمانی که هسه هنوز جوان بود و در پانسیون ورناهوف^۴ در شهر بادن^۵ زندگی می‌کرد، چنین نیرویی را در کتاب به ودیعه نهاده بود، نیرویی که هنوز بعد از گذشت آن همه سال زنده و پُررَمق است.

تقدیر چنین بود که دیمان قهرمان داستان، زندگانی بسیاری را تحت تأثیر قرار دهد و بدون شک تاکنون صدها نفر کوشیده‌اند تا به قدرت و آرامشی که در او بود دست یابند. من خود بعد از مطالعه این کتاب مدام در خیابان‌های شهرمان پرسه

1. Magister Musicae

2. Josef Knecht

3. Magister Ludi

4. Verenhof

5. Baden

می‌زدم و خود را انسان جدیدی می‌انگاشتم که حامل پیام و رسالتی است. بدین ترتیب هسه نه تنها برای من، بلکه برای همه نسل‌های بعد از خود بسی بیش از یک مرد ادب یا شاعر بوده است. کتاب‌های جادویی او به قلمروهایی راه جسته است که معمولاً حیطة مخصوص مذاهب است و این‌ها کتاب‌هایی هستند که برای من مهمند: دمیان، سفر به شرق^۱، زندگانی من^۲ که شرح حالی خیالی است، سیدارتا^۳، استاد لودی، گرگ بیابان^۴، مرگ و عاشق^۵.

دمیان در واقع موجود جسمانی نیست زیرا هرگز از سینکلر^۶ که راوی کتاب است جدا نیست، در حقیقت دمیان خود سینکلر است. خویشتن خویش اوست، نوعی قهرمان صورت مثالی^۷ است که در اعماق همه ما وجود دارد. خلاصه دمیان آن نفس^۸ ماهوی است که بی‌تغییر و دست‌نخورده باقی می‌ماند و نویسنده از طریق او می‌کوشد تا معارف مربوط به جوهر جادویی وجود را ارائه کند. دمیان سینکلر را که پسر جوانی است با ندای نجات‌بخش آن وجود هزاره‌یی^۹ که در درون اوست تجهیز می‌کند تا بتواند مخصوصاً در آن سال‌های نوجوانی، بر آشوب و خطر فایق آید. بسیاری از ما در زندگی با اشخاصی مثل دمیان مواجه شده‌ایم، مردان

۱. The Journey to The East به فارسی ترجمه شده است.

2. Autobiography

۳. Sidhartha به فارسی ترجمه شده است.

۴. Steppenwolf به فارسی ترجمه شده است.

5. Death and the Lover

۶. Sinclair هرمان هسه زمانی با اسم مستعار سینکلر آثار خود را منتشر می‌کرد.

۷. Archetype صورت مثالی یا صورت اساطیری که بعداً توضیح داده خواهد شد.

۸. Self «سلف» در روانشناسی تحلیلی (روانشناسی مکتب یونگ) که مولف با آن آشناست دقیقاً به معنی نفس در کلام مشهور «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ» است. لیکن غالباً مراد از نفس در ادبیات ما نفس اماره است که مورد تقبیح قرار گرفته و از آن به سگ و خوک تعبیر کرده‌اند. حال آن که «سلف» در روانشناسی مکتب زوریک مقامی شایسته دارد (نفس لواحه و مطمئنه). «سلف» را به خود و خویش نیز به معنایی که در ادبیات عرفانی ما معمول است می‌توان ترجمه کرد.

۹. millennial being مراد مسیح و سلطنت و ملکوت هزارساله اوست زیرا بنا بر اعتقاد، بعد از هزار سال از ظهور مسیح، دجال خروج می‌کند.

جوانی که از خود مطمئن‌اند و در نتیجه احترام و ستایش ما را نسبت به خویش برمی‌انگیزند. اما در حقیقت دمیان در درون همه ماست. در پایان کتاب، دمیان به سینکلر که در بیمارستان صحرایی بستری است نزدیک می‌شود و هنگامی که او را می‌بوسد می‌گوید: «گوش کن کوچولو، اگر روزی به من احتیاج داشتی انتظار نداشته باش که خیلی راحت و آشکار سوار بر اسب یا قطار بیایم، در درون خودت به انتظار من باش». هسه این کتاب را در دوران یک اضطراب درونی عظیم نوشت و آن وقتی بود که خیال داشت کشورش را به سبب جنگی که سرتاسر اروپا را فراگرفته بود ترک کند. او مجبور بود دمیان را در درون خود بیابد. این معنی در ظاهر الفاظ کتاب تصریح نشده است لیکن در جادوی بطن آن مستتر است. به علاوه چنین حقیقت مستعاری را فقط از راه دل می‌توان دریافت، اما وقتی که آن را دریافتیم دیگر بر همه وجود ما پرتو می‌افکند. و این بود علت آن که چندین سال پیش با احساس این که چیزی جدید در زندگی‌م راه یافته است در خیابان‌های شهرمان پرسه می‌زدم.

آبراکس آس^۱

هرچند زندگی از مقوله درآمیختگی نور و سایه است، اما ما هرگز آن را چنین نمی‌پذیریم بلکه همیشه به سوی نور و قتل مرتفع می‌رویم. از کودکی و بر اثر تربیت اولیه مذهبی و تحصیلات رسمی به ارزش‌هایی دست می‌یابیم که فقط مقتضی یک جهان آرمانی است. طرف سایه‌دار زندگی بالفعل مورد غفلت قرار گرفته است و مسیحیت غربی چیزی که بتواند این قسمت را تفسیر کند در اختیار ما قرار نمی‌دهد. بدین ترتیب جوانان غرب در سلوک با این اختلاط نور و سایه که زندگی واقعی را تشکیل می‌دهد ناتوانند. آنان راهی برای اتصال واقعیات هستی به پیش‌فرض‌های خود از مفاهیم مطلق ندارند. بنابراین حلقه‌های اتصالی که باید زندگی را به سمبل‌های جهانی وصل کنند شکسته می‌شوند و انفصال و تلاشی پیش می‌آید.

۱. Abraxas (آ-براکس-آس). یکی از مصطلحات رمزی آئین غنوسیه که خاصیت سحرآمیز دارد. این کلمه برای بیان حروف عددی یونانی (الف، بتا، رو...) به کار می‌رود که مجموعاً منجر به عدد رمزی ۳۶۵ می‌شود.

در مشرق زمین و مخصوصاً در هند وضع کاملاً متفاوت است. در آنجا یک تمدن باستانی که مبتنی بر طبیعت است جهان خدایان چندسویه را پذیرفته است و بنابراین شرقی می‌تواند وجود همزمان نور و سایه و خیر و شر را درک کند.^۱ در آنجا از مطلق خبری نیست و اگر خدا چنین خلع سلاح شده است حال اهریمن نیز بدین منوال است. البته بهای چنین طرز تفکری، احترام گذاشتن مستقیم به خود طبیعت است. در نتیجه هندو خود را کمتر از غربی منفرد می‌یابد او فقط کمی بیش از یک جزء طبیعت است، یکی از عناصر روح جمعی است. مسأله‌یی که مسیحی غربی اکنون باید با آن رو در رو شود این است که چگونه بدون از دست دادن فردیت^۲ همزیستی نور و سایه^۳ و خدا و اهریمن را بپذیرد. برای نیل به این مقصود باید خدائی را که پیش از مسیح مجسم، خدای مسیحیان بود و بعد از او نیز می‌تواند همچنان به حیات خود ادامه دهد، کشف کند. چنین خدایی یا ممکن است مسیح آتلانتیس^۴ باشد که زمانی در همهٔ جهان معروف بود و اکنون هرچند تحت آب‌های عمیق تمدن عصر ما غرق شده است لکن هنوز به بقای خود ادامه می‌دهد. و یا ممکن است آبراکس آس باشد که در عین حال هم خدا و هم اهریمن است.

نخستین باری که به اسم آبراکس آس، برخوردیم در میان بود. اما در واقع دربارهٔ

۱. در ایران باستان یکی از اصول بنیانی تفکر، اعتقاد به ادوار سه گانه بود: الف- دوران سلطهٔ اهوره مزدا یا نور. ب- دوران سلطهٔ اهریمن یا ظلمت. ج- دوران تسلط هر دو یا گومیزشن که به معنی آمیزش است و ما در عصر گومیزشن می‌زیسیم.

۲. Individuality فردیت. Individualized صفت شخصی است که به شخصیت و تشخص تام و تمام رسیده است. Individualization مراحل و جریان حصول فردیت است، کسب فردیت به قیاس کسب جمعیت:

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

حافظ

۳. شرح جدایی و درآمیختگی سایه و نور لایتناهی و لشن جثت بضعف مدداً

مولانا

۴. Atlantis به طوری که در اساطیر یونانی آمده جزیره بزرگی در اقیانوس اطلس بوده است. آتلانتیس تمدن عظیمی داشت و افلاطون عصر آن را ۹۰۰۰ سال پیش از زمان خود دانسته است. خدایان این شهر را به خاطر کفر و شرارت ساکنانش در آب غرقه ساختند.

او از دوران کودکیم شناخت داشتیم. وجود او را در قلب کوردیلرای آند^۱ و در اعماق بی‌انتهای آب‌های اقیانوس آرام که به سواحل ما می‌خورد حس کرده بودم. این نور متوهم^۲، این شعله‌های بهشت و دوزخ که در او وجود داشت حتی در کف این امواج زبانه می‌کشید.

آبراکس آس از خدایان مکتب غنوسی است و سابقه او به مدت‌ها پیش از مسیح می‌رسد. می‌توان او را مسیح آتلانتیس خواند. آبراکس آس در نزد بومیان آمریکا، از جمله در نزد سرخپوستان وطن من نام‌های دیگری هم دارد. هرمان هسه از او چنین سخن می‌راند:

بر آتش مذاقه کن و در ابرها تأمل ورز و چون علائم غیبی آشکار شود و اصوات در جانت به صدا درآید، خودت را به آن‌ها بسپار بی‌آن که لحظه‌یی بیندیشی که این عمل تو خوب و شایسته است یا نه. اگر تردید کنی وجود خویش را ضایع کرده‌ای. در این صورت چیزی بیش از چهره دروغین یک بورژوا نخواهی بود که تو را در پس خود محبوس داشته است و یک فسیل خواهی شد. اسم خدای ما آبراکس آس است و او در عین حال که خداست اهریمن است. در او هم جهان نور و هم جهان سایه را خواهی یافت. آبراکس آس با هیچیک از افکار یا رؤیاهایت در تضاد نیست، اما اگر بی‌اعتنا و سرد بودی ترا رها می‌کند و به جست و جوی ظرف دیگری می‌رود تا در آن اندیشه‌های خود را بپزد.

مسیحی امروز و جهان غرب در مجموع به یک نقطه بحرانی رسیده است و انتخاب آزاد^۳ دیگر جذاب به نظر نمی‌رسد. ما نه خواهان یکی از آن حوادث وحشتناک مکاشفات یوحنا هستیم که آن همه چهره تاریخ گذشته ما را زشت کرده

۱. Cordillera of the Andes (به اسپانیایی کوردیلرا) نام رشته‌کوهی در امریکای جنوبی که از پاناما تا دماغه هورن ممتد است.

۲. Ignis Fatuus نور خیالی، روشنایی کاذب، افنوس شیطان، فروغ مرداب.

است و نه خواهان مسیر حذف نقش انسان که در شرق^۱ معمول است و منجر به تنزل غیرقابل جبران سطح اصول و موازین ما خواهد شد. پس تنها امکانی که باقی می‌ماند آبراکس آس است. یعنی به عبارتی فرافکنی روح هم به طرف درون و هم به طرف بیرون، هم به طرف نور و هم به طرف سایه‌های عمیق ریشه‌های تاریخ زندگی ما، به این امید که در ترکیب این دو، صورت مثالی محض را بیابیم. این صورت مثالی محض تصویر دقیق خدائی خواهد بود که در درون ماهاست، اما مدت‌هاست که در زیر آب‌های خودآگاهی چون آتلانتیس غرق شده است. بدین ترتیب آبراکس آس را به معنی انسان کامل هم می‌توان گرفت.

نرگس، گلدموند و سیدارتا

برای آشنایان به آثار هسه، اسم‌های نرگس، گلدموند و سیدارتا کاملاً آشنا هستند. این‌ها چهره‌هایی هستند که وجوه اشتراک بسیار دارند زیرا در کتاب‌های هسه نوعی تداعی هست که همیشه خواننده را به یک نقطه می‌رساند. بدین ترتیب همان‌طور که سینکلر و دمیان یک شخص‌اند همان‌طور هم نرگس و گلدموند^۲ نماینده دو کشش اصلی انسانند، یعنی اندیشه و عمل. همین‌طور سیدارتا و گوویندا نشانگر دو خصیصه متضاد ایثار و طغیان‌اند. این‌ها کیفیاتی هستند که در وجود یک‌یک ماها به چشم می‌خورد. ما خودمان را دوست داریم اما نسبت به دیگران هم خیر خواهیم. ما بین خویشکاری و برون‌نگری منقسم شده‌ایم. در استاد لودی مضامین عشق و شفقت و ادراک همه با هم به چشم می‌خورد و او این مفاهیم را به صورت گوشه‌های موسیقی و نقوش اسلیمی^۳ که آن همه در نزد روح موزون آلمانی عزیزند در می‌آورد. مفاهیمی که هسه از آن‌ها بحث می‌کند تحت تاثیر هندوئیسم، تائوئیسم چینی، بودیسم ذن و حتی ریاضیات هستند. اما همه آن‌ها در مجموع در هیأتی به همان کمال و خلوص یک گوشه باخ یا یک نقاشی لئوناردو ارائه شده‌اند.

1. de-humanizing Path of the Orient

۲. Narcissus and Goldmund به فارسی ترجمه شده است.

3. Arabesques

نخستین باری که هسه را دیدم او را بیشتر شبیه به نرگس یافتم تا گلدموند. از سرگردانی و آوارگی دست بازکشیده در انزوای گوشه‌ عزلت خود در مونتانیولا زندگی‌ یی خویشکارانه را می‌ گذراند. با وجود این هم نرگس و هم گلدموند هر دو به زندگی خود در درون او تا پایان عمرش ادامه دادند. اما خود من در آن زمان بیشتر شبیه به گلدموند بودم تا نرگس؛ هرچند من هم میان آن دو شیوه‌ زیست منشق شده بودم. مثل سیدارتا می‌ بایست، این موجود حکیم را بارها زیارت کنم و او را در هیأت‌ های مختلفش ببینم. در اولین سفر دیدار، یک کوله پشتی کوهنوردی بر دوش داشتم و کتابی زیر بغل، جوان بودم و نخستین بار بود که از وطنم خارج می‌ شدم. و چون در ژوئن ۱۹۵۱ برای نخستین باری به سوئیس رسیدم، دریافتم که فقط عده‌ معدودی می‌ دانند که هسه کجا زندگی می‌ کند. آری فقط در پرن بود که بعد از تحقیقات بسیار توانستم منطقه‌ تقریبی محل اقامت او را کشف کنم. سوار قطار لوگانو^۱ شدم و در آن شهر تحقیق بیشتری کردم و به من گفتند که هسه در کاستانیولا^۲ زندگی می‌ کند. با اتوبوس به آنجا رفتم اما فهمیدم که خانه‌ هسه در مونتانیولاست، با اتوبوس دیگری به آن شهر کوهستانی رفتم که منظره‌ آلپ^۳ پوشیده از برف و دریاچه‌ لوگانو از آنجا به چشم می‌ خورد. اتوبوس از خیابان‌ های باریک بالا رفت تا سرانجام به مقصد رسید. زن جوانی با من از اتوبوس پیاده شد. از او پرسیدم که آیا می‌ داند خانه‌ هسه کجاست. گفت که خدمتکار اوست و می‌ توانم به دنبالش بروم.

هوا تاریک بود که به در ورودی باغ رسیدیم. بر دروازه کتیبه‌ یی به آلمانی نصب شده بود: Bitte Keine Besuche یعنی لطفاً به ملاقات من نیائید! به دنبال خدمتکار رفتم و وارد خیابان باریک درازی شدم که دو طرفش را درختان بلندی محصور کرده بودند. بر سر در ورودی کتیبه‌ دیگری به آلمانی بود که بعدها فهمیدم ترجمه‌ یی از

۱. Lugano شهر کوچک لوگانو در جنوب سوئیس در ایالت تیچینو واقع است. دریاچه‌ معروف لوگانو که تفریحگاه تابستانی مردم است در آنجاست. قسمتی از این دریاچه در خاک ایتالیا قرار گرفته است.

2. Castagnola

۳. Alps. سلسله جبال اروپای مرکزی که بیشتر در نواحی سوئیس و اطریش است. کوه‌ های آلپ از مرزهای طبیعی سوئیس است و ۳/۵ درصد خاک این کشور را فرا گرفته است. قلّه‌ معروف آن مونبلان از سوئیس به چشم می‌ خورد.

یک شعر کهن چینی است:

سخنان منگ - تسه

زمانی که آدمی به کهولت رسیده
و مأموریت خود را به پایان برده است
رواست که با خیال مرگ در آرامش روبرو شود.
او نیازی به دیگران ندارد.
آدمیان را می‌شناسد و درباره آنان به قدر کفایت می‌داند.
آن چه او را بدان نیازست آرامش است.
سزاوار نیست که از چنین مردی دیدار کنند و با او سخن رانند.
و چنان کنند تا از ابتذال به رنج اندر شود.
همی باید از در سرایش
کناره جویند
گوئی هیچکس در آنجا نمی‌زید.

در آن وقت هوا تاریک‌تر از آن بود که بتوانم این کتیبه را بخوانم و لذا وقتی که دخترک در راگشود و از من خواست که داخل شوم، به درون رفتم. در راهروی تاریک صندلی‌یی کنار یک میز کوچک به من تعارف کرد و از من خواست که کارت ویزیت خود را به او بدهم. اما چنین کارتی نداشتم، لذا به جای آن کتابم موسوم به نه از راه دریا نه از راه زمین^۱ را به او دادم. این کتاب را برای هسه آورده بودم و برای او به اسپانیائی تقدیم نامه‌یی نوشته بودم.

دختر از راهرو بیرون رفت و همان‌طور که من در آن فضای صومعه‌وار منتظر بودم احساس می‌کردم که در عطر صندل پیچیده شده‌ام. سپس یکی از درهای جانبی باز شد و پیکر نحیف و باریک سفید پوشی به درون سایه‌ها آمد و آن هسه بود. از جایم بلند شدم اما نمی‌توانستم او را به خوبی ببینم مگر بعد از این که از راهرو خارج شدیم و به اطاقی رفتیم که پنجره‌های بزرگی داشت. چشمان او برق می‌زدند و

1. Neither by Sea nor Land

صورتش لاغر بود. مدام لبخند می‌زد. سرتا پا سفیدپوش مثل یک مرتاض به نظر می‌رسید و من فهمیدم که عطر صندل از او بوده است.

گفت: متاسفم که شما در وقت نامناسبی آمدید. ما خیال داشتیم دیروز برای استراحت به سفر برویم. اما زنبور همسرم را گزید و مجبور شدیم سفر خود را به تعویق بیندازیم؛ این است که اینجا ریخت و پاش و درهم و برهم است، اما بفرمائید به اطاق کارم برویم.

از اطاق نشیمن که در آن قفسه‌های کتاب تا سقف می‌رسید عبور کردیم و داخل اطاق کوچکتری شدیم. در وسط یک میز کار بود و در اینجا نیز دیوارها از قفسه‌های کتاب و نقاشی‌ها پر بود. هسه نشست. پشتش به طرف پنجره بود و من می‌توانستم غروب خورشید را از دور در کوهستان و دریاچه ببینم. بر روی میز کاغذ و کتاب نبود و من پهلوی آن روبروی هسه نشستم. هسه لبخند می‌زد اما چیزی نمی‌گفت، گوئی منتظر جو آرامشی بود که اطاق را فراگیرد.

من اهمیت لحظه را حس کردم و اکنون که آن را گزارش می‌کنم می‌بینم که آن زمان‌ها در زندگی من چه سالیان جدی‌یی بودند و چطور همه وجودم در یک ملاقات به لرزه در می‌آمد. در آنجا من نزد شخص مورد احترام و ستایشم بودم. دریاها را در نوشته بودم که او را ببینم و استقبالی که او از من کرده بود کاملاً مطابق با همان احساسی بود که با آن سفر زائرانه خود را آغازیده بودم. به نظرم می‌رسید که نمی‌توانم سن هسه را تعیین کنم. در آن زمان تازه از هفتاد و سه سالگی گذشته بود اما لبخندش لبخند یک جوان بود. اندام او دارای چنان انتظام روحانی‌یی می‌نمود که گوئی تیغه‌یی از پولاد در کتان سفیدی غلاف شده باشد.

شروع کردم: من راه درازی آمده‌ام، البته شما در وطن ما کاملاً شناخته شده‌اید... جواب داد: بله، خیلی عجیب است که کتاب‌های من در کشورهای اسپانیایی زبان آن همه خواننده دارد. من غالباً از امریکای لاتین نامه دارم. دوست دارم نظر شما را درباره ترجمه‌های تازه کتاب‌هایم مخصوصاً ترجمه استاد لودی بدانم.

نظر خودم را در آن باره گفتم و افزودم که ترجمه مرگ و عاشق هم روح و هم مفهوم متن اصلی را حفظ کرده است. سپس شروع به گفتگو درباره موضوعات کلی کردیم.

گفت: نرگس و گلدوموند نماینده دو تمایل متضاد روح‌اند و این دو تمایل، اندیشه و عمل است. اما خلاصه روزی آن‌ها باید با هم یکی شوند... سخن هسه را قطع کردم: مقصود شما را می‌فهمم زیرا من هم در این هیجان روحی زندگی می‌کنم و میان دو قطب آن گرفتار شده‌ام. من در آرزوی آرامش تفکر و خواب آن را می‌بینم، اما ضرورت زندگی همیشه مرا در عمل قرار می‌دهد... - شما باید خودتان را رها کنید تا مثل ابرها در آسمان، برده شوید. نباید مقاومت کنید. خداوند در سرنوشت شماست. درست همان‌طور که در این کوه‌ها و دریاچه هست. فهم این خیلی مشکل است، زیرا بشر از طبیعت دورتر و دورتر می‌شود و همچنین از خودش...

پرسیدم: آیا فکر می‌کنید که حکمت آسیایی می‌تواند مفید باشد؟
جواب داد: من از حکمت چینی بیش از اوپانیشادها^۱ یا ودانتا^۲ ملهم بوده‌ام. آی چینگ^۳ می‌تواند زندگی را تغییر دهد.
در بیرون، آسمانِ اواخر بعدازظهر داشت رنگ می‌باخت و نور آبی رقیقی که به پنجره‌ها رنگ می‌زد بر فراز پیکر ظریف هسه بازی می‌کرد.
گفتم: به من بگویید آیا توانسته‌اید در اینجا در کوهستان آرامش را بیابید؟
هسه برای مدتی ساکت ماند، اما لبخند ملایم او هیچگاه ناپدید نشد. گوئی داشتیم زمزمه ملایم نور بعدازظهر و سکوت اشیا را می‌شنیدیم. سرانجام گفت: وقتی که به طبیعت نزدیک می‌توانید صدای خدا را بشنوید.
ما همان‌طور نشسته بودیم تا این که بالاخره من حس کردم که زمان رفتن است.

۱. Upanishads، مجموعه رسالات مذهبی و فلسفی کتب اربعه ودا را که کتاب مقدس هندوان است اوپانیشادها خوانند. اوپانیشادها در قرن ۱۱ هجری به نام سر اکبر به وسیله محمد دارا شکوه از سانسکریت به فارسی ترجمه شده است. این ترجمه در تهران به طبع رسیده است.

۲. Vedanta، یکی از مکاتب فلسفی هند که مبتنی بر وداهاست و معتقد به ارتباط جهان و روح انسان با روح اعلی است. ودانتا در لغت به معنی پایان وداست و از این رو به اوپانیشادها که قسمت آخر ودا را با تشکیل می‌دهد نیز ودانتا گویند.

۳. I Ching، کتابی که در حدود سه هزار سال پیش در چین نوشته شده است و با آن تفأل می‌کنند. به فارسی ترجمه شده است.

هسه به من یکی نقاشی آب و رنگ که خودش کشیده بود داد و در پشت آن نوشت: *Ricordo di Montagnola*. او عاشق نقاشی بود و در زمینه آب و رنگ، نقاش خوبی هم بود. تا دم در مرا همراهی کرد و دستم را مثل یک رفیق قدیمی فشرد و گفت: اگر دفعه دیگر برگشتید شاید مرا در اینجا نیابید.

این بود شرح نخستین دیدار من با هسه. کسانی که هنوز جوانند و سؤالاتشان مثل سؤالاتی است که من در آن بعدازظهر از هسه کردم یا مثل سؤالاتی است که سیدارتا از بودا کرد، می‌توانند احساس مرا دریابند.

در بازگشت از جاده باریک مونتانیولا نتوانستم اتوبوسی بیابم، اما مرد جوانی مرا با موتورسیکلتش به لوگانو برد. همان شب به فلورانس رفتم، شهری که آن همه به جادوی رنسانس آغشته است. اما آن سال‌ها، سال‌های بعد از جنگ بود و ایتالیای فقرزده هنوز در دامن دلار و الکل نظامیان اشغالگر به دنبال پناهی بود.

شهرها و سال‌ها

سال‌ها گذشت تا توانستم بار دیگر هرمان هسه را ببینم اما در همه آن مدت با هم مکاتبه داشتیم. در غالب موارد پیام او تلویحی و باریک بود. من فقط می‌توانم از غرابت رابطه‌مان شگفت‌زده باشم. هرچند سال‌ها، قاره‌ها و زمینه‌های فرهنگی ما را از هم جدا کرده بودند اما به آرامی دوستی راستینی را میان خود به وجود می‌آوردیم که گوئی در تقدیر ما بود. نویسنده مشهور جهانی، آموزگار و ساحر، دستان خود را به سوی نویسنده‌ی گمنام و جوان از کشوری کوچک که تقریباً در دورترین گوشه جهان گم شده است باز کرده او را دوست خود ساخته بود، چنان که در پایان عمر خود به او گفت: «من دیگر دوست هم سن و سال خود ندارم، دوستان من دیگر همه از من کم سن و سال‌ترند».

هنگامی که در ۱۹۵۳ به هند رفتم بنا گذاشتم که ارتباط بیشتری با هسه داشته باشم، زیرا هرچند او از حکمت کهن هند اشباع شده بود لیکن هنوز شیفته آن بود. به او نگفته بودم که در مقام یک دیپلمات به هند می‌روم زیرا می‌خواستم در چشم او

چون یک زائر باشم، به همان شکل و هیأتی که نخستین بار مرا با چوب دستی و کوله پشتی در سوئیس دیده بود.

زندگی و تجربیات خود را در هند در کتابی به نام مار فردوس^۱ نوشته‌ام. در اینجا تنها اضافه می‌کنم که هیچ سالی نگذشت که برای هسه چیزی نفرستاده باشم یا چیزی از آن عزلت‌گزین دریافت نداشته باشم و یا او گفته باشد که دیگر به ادامه این ارتباط علاقه‌ی ندارد. گاهی اوقات عکس می‌فرستادیم گاهی اوقات نقاشی، شعر یا کتاب. یکبار در بریده‌ی روزنامه‌ی که حاوی مقاله‌ی از او درباره‌ی تبّت بود کلمه‌ی اسپانیایی Saludos را پهلوی اسم چاپ شده‌اش نوشت. دوستی ما فقط یک دوستی ادبی نبود بلکه یک ارتباط جادویی از خلال حصارهای زمان و فضا بود.

مونتانیولا شهرکی مرتفع بر کناره‌ی دریاچه‌ی لوگانوست و از خیابان‌های باریک پاکیزه‌ی که دو طرف آن را خانه‌های قدیمی نظیفی فراگرفته‌اند تشکیل شده است. بعضی از خانه‌های قدیمی این شهر کوچک را هسه در نقاشی‌های آب و رنگ تیچینوی^۲ خود کشیده است. سال‌ها آپارتمانی در یک ساختمان قدیمی داشت که پنجره‌هایش به طرف یک باغ مشجر جنگلی و تپه‌های مهورها باز می‌شد. در بالکن این خانه بود که آخرین تابستان کلینگزور^۳ را نوشت، داستانی که از تف تابستانی آنجا سوزان است. من بارها به آنجا رفته‌ام و برپله‌های سنگی باغ نشسته، به مهتابی و نرده‌های ظریف آن خانه چشم دوخته‌ام. این خانه را یکی از آن معماران سوئسی که در سپاه ناپلئون در حمله به روسیه به صورت مزدور خدمت می‌کردند، ساخته بود. بعد از آن عقب نشینی طولانی، مزدوران^۴ ماندند تا مسکو را دوباره بسازند. بعدها

1. Serpent of Paradise

۲. Ticino ایالتی در جنوب سوئیس، در منطقه‌ی ایتالیایی آن، بر دامنه‌ی جنوبی کوه‌های آلپ مرکزی. دریاچه‌ی لوگانو در این منطقه است و مردم آن ایتالیایی زبانند.

۳. Klingsor's Last Summer به فارسی ترجمه شده است.

۴. پس از شکست سوئسی‌ها از فرانسویان در ۱۵۱۵ سوئیس مقام نظامی خود را در اروپا از دست داد، اما از این زمان تا قرن نوزدهم سربازان سوئسی در شغل مزدوری در ارتش‌های خارجی نقش مهمی داشتند، به این سربازان مزدور در ارتش‌های ممالک اروپائی گارد سوئسی (Swiss guards) می‌گفتند. بعدها این امر برحسب قانون سوئیس از بین رفت اما گارد سوئسی واتیکان که محافظ مخصوص پاپ است هنوز باقی است.

آنان ثروتمند به سوئیس بازگشتند و از مالکان ثروتمند شدند. من این خانه زیبا را در ایام گرما، در روزهای خشک تابستان و نیز در ایامی که پوشیده از برف بود دیده‌ام. در آنجا برگ‌های خشک پائیزی را تماشا کرده‌ام که از درختان چناری که جلو ساختمان را فراگرفته بودند فرو می‌ریختند. و نیز در آنجا گل‌های بهاری را دیده‌ام که در باغ شکفته بودند^۱.

هسه در سال‌های آخر عمرش در خانه دیگری که تک و تنها بر فراز تپه‌یی بنا شده و یک باغ بزرگ پر از میوه و درختان پرشاخ و برگ داشت زندگی می‌کرد. این خانه را یکی از دوستان هسه مخصوص او ساخته بود و آن را تا پایان عمر هسه در اختیار او گذاشته بود. در این خانه بود که اولین ملاقات من با او صورت گرفته بود و اکنون هم بعد از آن همه سال دوباره به آنجا بازمی‌گشتم.

این دفعه در راه مونتانیولا، از شهرهای زیبای لوکارنو^۲ و اسکونا^۳ در قسمت ایتالیائی سوئیس گذشتم. اول مارس ۱۹۵۹ بود و از تاریخ اولین دیدارم قریب به هشت سال می‌گذشت. اکنون سفیر کبیر کشورم در هند بودم. این یک تجسد جدید بود و سیدارتا برای ملاقات دوستش بازمی‌گشت در حالی که جامه دیگری بر تن داشت.

اتومبیل به آرامی از خیابان‌های باریک شهر کوچک بالا می‌رفت و سرانجام مقابل در مهمان‌خانه‌یی توقف کرد. در آنجا با صاحب مهمان‌خانه سس‌کارلی^۴ که همسرش داشت با منزل هسه تلفنی تماس می‌گرفت تا برایم وقت ملاقاتی تعیین کند گپی زدم. هسه موافقت کرد که در بعدازظهر همان روز مرا ببیند.

پیاده به طرف منزل هسه راه افتادم و از دروازه‌های آشنا گذشتم و چیزی نگذشته بود که در آن اطاق دارای پنجره‌های بزرگ نشسته بودم. یکبار دیگر با هسه بودم. او اکنون هشتاد سال داشت اما صورتش تغییر نکرده بود، هرچند به نظرم می‌رسید که نشانه‌های اندوه را در لبخندش می‌بینم.

اما در مورد خودم باید بگویم که حس می‌کردم دیگر آن زائر پیشین نیستم. آب

۱. سرانو بعد از مرگ هسه به سوئیس رفت و ده سال در همین خانه زیست.

۲. Locarno شهری است توریستی در ایالت تیچینوی سوئیس با گردشگاه‌های زیبا و مصفا.

3. Ascona

4. Ceccarelli

و هوای سخت آسیا و آن سال‌های پر مشغله اثر خود را بر من گذاشته بود. با همه این عمیقاً تحت تاثیر این برخورد تازه قرار گرفتم. خانم هسه به اطاق آمد، کاملاً از شوهر خود جوان‌تر بود. کمی سرد بود و مثل این که نمی‌خواست لب‌خندی بزند. هسه گفتگو را با سؤال از اوضاع و احوال هند شروع کرد و سپس خاطره دیدار خود را از هند تعریف کرد:

— هندی‌ها ملت بزرگی هستند. گوئی برای رنج ساخته شده‌اند. من سال‌ها پیش آنجا بودم. سفر کوتاهم در آنجا من باب احترام به خاطره پدر و پدربزرگم بود. پدربزرگم هند را به خوبی می‌شناخت و با خود از آنجا مجسمه کوچکی از کریشنا آورده بود که من همواره آن را دوست داشته‌ام. در هند یک دوست خوب هم دارم، پروفیسور کالیداسا ناث^۱ که در کلکته زندگی می‌کرد. نمی‌دانم حالا زنده است یا نه. شاید وقتی که برگشتید بتوانید خبری از او به من بدهید. اگر هنوز زنده بود سلام مرا به او برسانید یک‌بار با رومن رولان^۲ به دیدار من آمد. به هسه گفتم که این کار را خواهم کرد و بعد افزودم که چند هدیه برایش آورده‌ام. چند تکه صندل برای سوزاندن به او دادم با یک مینیاتور قدیمی کار دره کانگرا^۳ که دو زن را نشان می‌داد که در کوره راه تاریکی زیر باران‌های تند موسمی راه می‌رفتند. یکی از آنان دستش را با مهربانی بر شانه دیگری نهاده بود.

گفتم: شاید او شاهزاده خانم فاطمه^۴ است که در کتابتان سفر به شرق در جستجوی او بودید. هسه لب‌خند زد و به نقاشی نگریست. مینیاتور را به همسرش نشان داد و توجه او را به دست دختر جوان که روی شانه دوستش بود جلب کرد و آهسته گفت: دست بسیار لطیفی است.

در پشت نقاشی نوشته بودم: «هدیه‌یی برای هرمان هسه، از دنیای رمزها» و این را به هسه نشان دادم. گفتم این را بدان سبب نوشته‌ام که شما با سمبل‌ها و تمثیل‌های

1. Kalidasa Nath

۲. Romain Rolland (۱۸۶۶-۱۹۴۴) نویسنده فرانسوی، صاحب رومان‌های معروف ژان کریستوف و جان شیفته که به فارسی ترجمه شده‌اند. از آثار دیگر او نگارش زندگینامه‌های بهتون، میکال آنژ، تولستوی و گاندی است. رولان در اواخر عمر در سوئیس معتکف شد.

3. Kangra Valley

4. Princess Fatima

خود زندگی کرده‌اید و با نوشته‌های خود آن‌ها را متکامل و گسترده کرده‌اید. خانم هسه از اطاق بیرون رفت و با یک بطری شراب برگشت و آن را روی میز گذاشت. هسه مینیاتور را به بطری تکیه داد و به تماشای آن پرداخت. گفتم: من هم اکنون از لوکارنو می‌آیم. در آنجا پرفسور یونگ را دیدم. او نیز شیفته سمبل‌هاست و آن‌ها را تفسیر و تجزیه و تحلیل می‌کند. برای من همیشه موجب شگفتی بوده است که هندیان به آثار او توجه چندانی نداشته‌اند. هسه جواب داد: دلیلش این است که هند سمبل را تفسیر نمی‌کند بلکه با آن زندگی می‌کند. این است که مثلاً بیست سالی طول کشید تا کتابم سیدارتا در هند ترجمه شد و آن هم فقط به زبان‌های هندی و بنگالی و چند زبان دیگر و تازه کتابم سمبل‌ها را تفسیر نمی‌کند. من غالباً بی‌اعتنایی هندیان را نوعی «خودپسندی ذهنی» تلقی کرده‌ام. با وجود این در این کار نوعی قدرت است. مخصوصاً در مقایسه با ژاپن که هر چیز غریب و بیگانه را فوراً جذب می‌کند. شاید این خودپسندی ذهنی یک مکانیسم ضروری دفاعی باشد.

جواب دادم: بله هند در بست درون آفرینش سنتی خود دور می‌زند. نویسندگان امروز هند مطلقاً در سنت‌های ادبیات مذهبی خودشان کار می‌کنند. آنان در گذشته غرق شده‌اند، در ناخودآگاه جمعی نژادشان و نوشته‌های آنان اساساً نوعی از مناسک و مراسم است. بدین ترتیب آنان تنها نویسنده نیستند بلکه روحانیانی هستند که وظیفه مقدسی دارند.

جواب داد: و بدین علت است که دین بودایی در هند از میان رفت. دین بودایی خیلی روشنفکرانه بود و جهان سمبل‌ها را نفی می‌کرد... اما برویم به سراغ یونگ. به نظر من او کاملاً محق است که سمبل‌ها را تفسیر کند. یونگ یک قلّه عظیم است، یکی نابغه خارق العاده... من نخستین بار او را توسط یک دوست مشترک که او هم به تفسیر سمبل‌ها علاقه داشت ملاقات کردم^۱. اما دیگر سال‌هاست که او را ندیده‌ام. دفعه دیگر که او را دیدید سلام گرگ بیابان را به او برسانید.

هسه شادمانه خندید و من سپس چنین گفتم: من از یونگ پرسیده‌ام که به نظر او «نفس» واقعاً چیست؟ و او گفت که انسان غربی مسیح را «نفس» می‌داند.

۱. هسه مدتی بیمار یونگ بود.

یک دفعه هسه جدی شد؛ ساکت ماند و مدت درازی به مینیاتور که به بطری شراب تکیه داشت خیره شد. سرانجام به همسرش نگاه کرد و گفت ما باید برای دوست خود که از شیلی و هند آمده است چیزی پیدا کنیم.

خانم هسه لبخند زد و بلند شد و گفت من قبلاً چیزی در نظر گرفته‌ام. به طرف یکی از قفسه‌های کتاب که به دیوار چسبیده بود رفت. نردبان کوچکی را برداشت، بالای آن رفت و کتابی را از قفسه بالایی بیرون کشید و برای شوهرش آورد و سپس پشت سر او ایستاد و آهسته پشتش را مالش داد. به یاد آمد که خانم سس کارلی به من گفته بود که هسه از بیماری ورم مفاصل^۱ رنج می‌برد و یادآوری کرده بود که با او خیلی محکم دست ندهم.

هسه کتاب را به من داد و آن جزوه کوچکی بود که خود او آن را به خط گوتیک نوشته و با آب و رنگ نقاشی کرده بود. اسم کتاب مسخ پیکتور^۲ بود و جلد آن شبیه به یک جعبه چینی به نظر می‌رسید. هسه سپس کتاب را از من گرفت و در صفحه اول آن نوشت: «برای مهمان ما از شیلی و هند».

جام شرابی نوشیدیم و سپس هسه مرا به اطاق غذاخوری هدایت کرد تا یک نقاشی آب و رنگ از زادگاهش کالو^۳ را به من نشان دهد. نقاشی، تصویر پلی ضربی را که به دو طرف رودخانه کشیده شده بود نشان می‌داد و من به فکر افتادم که شاید بر فراز همین پل بود که وقتی که هسه به آب‌های پائین نگاه می‌کرد، نخستین بار فکر گلدموند و سیدارتا در اندیشه‌اش راه یافت و به معنای آن رود که مثل گنگ^۴ همه چیزی را به طرف دریا می‌روید و می‌کشید، رسید.

هسه سپس مجسمه نیم تنه سنگی‌یی را در قسمت دیگر اطاق به من نشان داد. آن مجسمه سر خودش بود که یکی از دوستانش که زن مجسمه سازی بود تراشیده بود. هسه سرش را به آن تکیه داد و من از او پرسیدم:

۱. arthritis آرتریت.

۲. Piktor's Metamorphosis. این کتاب را خود هسه در نسخ قلیلی تکثیر کرده بود.

3. Calw

۴. Ganges. رودخانه معروف هند که در نزد هندوان از همه رودها مقدس‌تر است و منشاء آن را از جهانی دیگر می‌دانند. در طول مسیر این رود مخصوصاً در بنارس و الله آباد امکنه مقدس متعددی وجود دارد.

— آیا اهمیتی دارد که بفهمیم بعد از زندگی خبری هست یا نه؟
— نه مهم نیست... مردن مثل افتادن در ناخودآگاه جمعی یونگ است و از آنجا
شما به صورت برمی گردید، به یک صورت محض...
هسه چند لحظه ساکت ماند و در این حال به ملایمت آن سرسنگی را نوازش
کرد.

مسخ پیکتور

آن شب در مهمان خانه آقای سس کارلی کتاب کوچکی را که هسه به من داده
بود خواندم. و آن داستان مرد جوانی بود به نام پیکتور که وارد بهشت شده و خود را
در مقابل درختی که نماینده هم مرد و هم زن بود یافته بود. با تعجب به آن نگاه
می کرد و سرانجام پرسید: آیا شما درخت زندگی هستید؟ درخت پاسخی نداد، اما در
عوض سر و کله مار پیدا شد و لذا پیکتور به راه خود ادامه داد. هر چیزی را با دقت
وارسی می کرد و از چیزهایی که می دید خوشحال بود و لذت می برد.
همانطور که به پیش می رفت، درخت دیگری را دید که خورشید و ماه را نشان
می داد، پرسید: شاید شما درخت زندگی هستید؟ گوئی خورشید در تأیید او خندید
و ماه لبخند زد. اطراف پیکتور پر از گل های وحشی بود. صورتشان مثل صورت
آدمی بود و بعضی از آن ها کاملاً می خندیدند و می فهمیدند. حال آن که برخی دیگر
امیدوار به این سو و آن سو می جنبیدند و بقیه نه حرکت می کردند و نه می خندیدند.
آن ها افسرده می نمودند و در خود فرو رفته بودند، گوئی از عطر خود مست شده اند.
برخی برای پیکتور آواز خواندند: یکی برای او ترانه پُر حسرت لاله ها را خواند. یکی
دیگر که گلی به رنگ آبی تیره بود لالایی خواند. یکی از گل ها چشمانی مثل یاقوت
کبود داشت. دیگری او را به یاد نخستین عشقش انداخت. دیگری صدای مادرش را
به یادش آورد، آن روزها که بچه بود و با او در باغ خانه گردش می کرد. بیشتر گل ها
شادمانه می خندیدند و یکی از آن ها زبانش را به سوی او بیرون آورد و آن زبان
کوچک صورتی رنگی بود. پیکتور خم شد که آن را لمس کند. وقتی این کار را کرد
مزه تند و تلخ شراب و عسل را حس کرد و دریافت که آن بوسه یک زن بوده است.

پیکتور تنها میان گل‌ها در آمیزه‌یی از احساس دلتنگی و ترس غرقه شده بود. قلبش به سرعت می‌زد گویی می‌خواست خودش را با ریتم‌های آنجا همراه کند. پیکتور سپس پرنده‌یی را مشاهده کرد که کمی آن سوتر روی علف‌ها لمیده است. پرهای پرنده مثل پرهای طاووس همه طیف‌های رنگ را منعکس می‌کرد. پیکتور محو زیبایی پرنده شده بود و لذا نزدیک رفت و پرسید: کجا می‌توان شادمانی را جست؟

پرنده جواب داد: چه؟ شادمانی! شادمانی همه جا هست در کوه‌ها، در دره‌ها و در هر گلی. پرنده سپس پیش از آن که بی حرکت دوباره سر جایش بنشیند گردش را دراز کرد و پرهایش را تکان داد. پیکتور ناگهان متوجه شد که پرنده به صورت گل درآمد است. پرهایش به برگ و پنجه‌های پایش به ریشه تبدیل شده بود. پیکتور با حیرت تمام به پائین نگاه می‌کرد و بعد تقریباً بلافاصله گل شروع به لرزاندن برگ‌هایش کرد. دیگر از گل بودن خسته شده بود. با بی حالی در میان هوا شناور شد. یک پروانه شده بود، یک تابش محض، یک رنگ شناور شده بود. در حالی که حیرت پیکتور لحظه به لحظه بیشتر می‌شد پروانه گل - پرنده دور او شروع به پرواز کرد. بعد از مدتی مثل برف دانه‌یی روی زمین سر خورد و نزدیک پای پیکتور شروع به لرزیدن کرد. لحظه‌یی بال زد و سپس ناگهان به صورت بلوری درآمد که نور عمیق قرمزی تشعشع می‌کرد و روی علف‌ها با درخشش رؤیاانگیزی می‌درخشید.

همین‌طور که پیکتور با تعجب به آن می‌نگریست به نظرش رسید که بلور دارد به تدریج در زمین محو می‌شود. لحظه‌یی که دیگر داشت کاملاً ناپدید می‌شد پیکتور خود را به آن رساند و گرفتش. آن را محکم در دستانش نگاه داشت زیرا مثل طلسمی بود که گویی هر حادثه‌یی در دنیا به آن مربوط می‌شود.

در آن لحظه مار از درخت مجاور به پایین خزید و در گوش پیکتور نجوا کرد: این گوهر می‌تواند شما را به هر چیزی که دوست داشته باشی تبدیل کند، اما قبل از اینکه غیب شود باید آرزویت را به سرعت به او بگوئی. پیکتور از ترس این که مبادا فرصت از دست برود بلافاصله سِرش را آهسته به سنگ گفت و ناگهان تبدیل به یک درخت شد. پیکتور همیشه قدرت و آرامش درخت را تحسین می‌کرد. به زودی حس کرد که ریشه‌هایش در زمین فرو رفته و شاخه‌هایش از تنه‌اش بیرون زده است و او

راضی بود. ریشه‌های تشنه‌اش آب زمین را جذب می‌کرد و شاخه‌هایش از هوای ملایم جنگل خنک می‌شدند. حشرات در پوستش زندگی می‌کردند و یک جوجه تیغی در پای او پناهگاهی ساخته بود.

در جنگل فردوس او شاهد مسخ‌های مداومی بود که دور و بر او اتفاق می‌افتاد. می‌دید که گل‌ها تبدیل به جواهر قیمتی می‌شوند و یا خودشان را به صورت پرنده درمی‌آوردند. درخت پهلودستیش را دید که یک دفعه خودش را تبدیل به جویباری کرده است. درخت دیگری سوسمار شد و سومی ماهی گردید و با نشاط و شادمانی بسیار شروع به شنا کرد. همه اجزای آفرینش در این بازی تغییر و تبدیل شرکت داشتند. فیل‌ها صخره می‌شدند و زرافه درختان غول‌آسای گل.

در صحنه این تغییرات، فقط پیکتور بود که تنها همان درخت ماند. هنگامی که خواست موقعیتش را دریابد شادمانیش را از دست داد و خردک خردک به طرف پیری کشیده شد. دیگر داشت آن حالت خسته و محو را که می‌توان در بسیاری از دختران پیر مشاهده کرد می‌پذیرفت. این پدیده تنها به درختان محدود نیست بلکه اسب‌ها و سگ‌ها و حتی آدمیان هم با گذشت زمان تحلیل می‌روند و زیبایی خود را از دست می‌دهند؛ زیرا از موهبت تناسخ و مسخ محرومند. آنان روزگار خود را در غم و اندوه به پایان می‌رسانند.

مدت‌ها بعد، دخترکی موطلائی، زمانی که در فردوس مشغول رقص بود راهش را گم کرد. لباسی آبی بر تن داشت و در حال جست و خیز شادمانه آواز می‌خواند. حضور او سخت توجه مخلوقات جنگل را به خود جلب کرده بود. بته‌ها، شاخه‌های خود را به طرف او دراز کردند و درخت‌های بسیاری برای او میوه به زمین ریختند. اما دختر جوان به توجهات آن‌ها بی‌اعتنا بود. سرانجام به محل کوچک و تمیزی که پیکتور در آنجا قرار گرفته بود آمد. وقتی که پیکتور از بالا به او نگریست احساس عمیقی از دلتنگی و آرزوی شدیدی برای نیل به شادمانی، قبل از اینکه دیگر کاملاً دیر شده باشد، سراپای او را فراگرفت. احساس کرد که گوئی همه وجودش او را مجبور می‌کند که ذهنش را بر معنای وجودش متمرکز کند و آن را به سطح خود آگاهی‌بخشاند. زندگی گذشته خود را به یاد آورد، آن سال‌ها را که قبل از ورود به فردوس هنوز جزء آدمیان بود و مخصوصاً زمانی را به یاد آورد که گوهر

جادوئی را در دست‌هایش گرفته بود. زیرا در آن لحظه که هنوز هرگونه تغییری امکان داشت او بیشتر سرزنده بود. سپس پرنده و درخت شادمان را که نشانگر خورشید و ماه بود به یاد آورد و همین که این کار را کرد دریافت که توصیه‌ی مار به او چقدر مهلک بوده است.

دختر جنبش بی‌آرام شاخ و برگ پیکتور را حس کرد و چون به بالا نگرست اضطراب عجیبی احساس کرد. در سایه نشست و از طریق احساسی باطنی متوجه شد که درخت تنها و محزون است و در همان حال فهمید که در انزوای کامل او اصالت و نجابتی نهفته است. همان‌طور که به ساقه‌ی خشن درخت تکیه داده بود نوعی آشوب و اضطراب را که در وجود پیکتور جاری بود حس کرد و خودش از احساس غیرقابل بیانی شروع به لرزیدن کرد. به زودی به گریه افتاد و در حالی که اشک بر روی لباسش می‌ریخت تعجب می‌کرد که چرا چنین اندوهی در او راه یافته است. در خلوت خود حس می‌کرد که دارد نسبت به درخت تنها حس شفقتی پیدا می‌کند. پیکتور که احساسات او را حس می‌کرد همه‌ی نیروی زندگی خود را جمع کرد و به طرف دختر جوان هدایت نمود. اکنون می‌فهمید که حیلۀ مار چقدر شیرانه بوده و او تا چه حد احمقانه عمل کرده است. اکنون در مقام یک درخت تنها، محو رویای آن درخت مرد و زن بود.

درست در این موقع، پرندۀ سبزی با بال‌های قرمز، نزدیک درخت به پرواز درآمد و در اطرافش دور زد. دختر به پرواز او چشم دوخت و مشاهده کرد که چیزی شفاف و درخشان از منقار او روی چمن اطراف افتاده است. خم شد تا آن را بردارد، دید که یک لعل قیمتی است. یک لحظه با همه قدرتش آن را در دست گرفت. در این موقع افکار مغشوشی که او را آزار می‌داد از میان رفت و در او فقط یک آرزو ماند. در یک لحظه جذبۀ، با درخت یکی شد و به صورت شاخه‌یی تازه که به سنوی آسمان سرکشیده است درآمد. اکنون همه چیز کامل بود و جهان بقاعده شده بود. در آن لحظه فردوس بنیان نهاده شده بود. پیکتور دیگر یک درخت تنهای پیر نبود بلکه کارش را به اتمام رسانده و کامل شده بود. اسم جدیدی یافت که آن را پیکتوریا خواند. بنابراین صاف و رسا واژه پیکتوریا را آواز در داد و این لفظ البته به معنی

ویکتوریا یا ویکتوری^۱ نیز بود. او در گذشته دوری، تغییر شکل یافته بود اما اکنون حقیقت مسخ جاودانی را درمی یافت. زیرا دیگر از یک نیمه به یک کامل تبدیل شده بود.

از این زمان به بعد می دانست که می تواند هر قدر که بخواهد تغییر شکل دهد. نیروی آفرینش مداوم اکنون به سوی او سرریزه شده بود و او می دانست که دیگر می تواند خودش را هر بار به صورت یک ستاره یا ماهی یا ابر یا پرندۀ به شکل تازه‌یی درآورد. اما این را هم می دانست که هر شکلی که بخواهد بگیرد باید کامل باشد و در هر تجلی به صورت یک جفت درآید. او هم خورشید و هم ماه را در درون خود داشت^۲ و در عین حال هم مرد و هم زن بود.

آن شب در مونتانیولا، وقتی که کتاب را تمام کردم یک بار دیگر به تصاویر آن نگریستم و به عبارتی اندیشیدم که خود هسه سال پیش نوشته بود: «برخی از مردم در سنین پیری این سعادت را به دست می آورند که حالت بهشتی دوران کودکیشان را یک بار دیگر تجربه کنند.» من این طور استنباط می کنم که این عبارت، کلید قصه^۳ ظاهراً مبتکرانه پیکتور باشد. این کتاب در حقیقت رؤیای بهشت بازیافته بود. سپس حرف بعد از ظهر هرمان هسه در نظرم نیروی مضاعفی یافت. وقتی که سرش را بر مجسمه سنگی تکیه داده بود گفته بود: «ما به صورت بازخواهیم گشت، به صورت محض...»

۱. Victory اسم خاص و نیز به معنی پیروزی است و Victoria شکل مونث آن است.

۲. یوگا رشته‌های مختلفی دارد. معمول‌ترین آن که امروزه در اکثر نقاط دنیا رایج است Hatha yoga است. Ha در سانسکریت به معنی خورشید و Tha به معنی ماه است. و این کلمه روی هم وحدت ماه و خورشید معنی می‌دهد که کنایه از اتحاد نیروهای مثبت و منفی درون آدمی است.

صبح

صبح روز بعد، زود از خواب برخاستم و به باغ رفتم تا طلوع خورشید را بر فراز دریاچه لوگانو تماشا کنم. بعد نرمک نرمک در خیابان‌های باریک شهرستان کوچک پرسه زدم تا آن که یکبار دیگر خودم را جلوی خانه هسه یافتم. در این موقع آفتاب کاملاً درآمده بود اما هیچ انتظار نداشتم که هسه را در آن وقت صبح ببینم. کنار پرچین باغ ایستاده بود و کلاه لبه پهنی بر سر داشت. داشت علف‌ها را می‌سوزاند. سپس مرا دید و راه افتاد که دروازه را باز کند.

سلام و تعارف کردیم و مسخ پیکتور را که به همراهم بود به او نشان دادم. کتاب را از من گرفت و با هم دوباره نقاشی‌هایش را نگاه کردیم. به او گفتم که به نظرم آن‌ها چه قدر عجیب آمده‌اند، با خوشحالی خندید و گفت: آن‌ها بلور، پرنده و پروانه‌اند؛ هر چیزی فقط یک لحظه، درست همان‌طور که در آفرینش است. پرسیدم: پیکتور چی؟

— پیکتور شامل همه آن‌هاست. او همه آن‌هاست و یک چیز دیگر هم...
گفتم: مقصود شما این است که رودخانه سیدارتاست، رود جاودانه صور، رود
مایا؟^۱

هسه جواب داد: و هم چنین گرگ بیابان. بعضی‌ها به زحمت می‌پذیرند که من نویسنده هر دو کتاب سیدارتا و گرگ بیابان‌ام. اما حقیقت این است که آن‌ها مکمل یکدیگرند. آن‌ها دو قطب زندگی‌اند که ما میان آن‌ها در حرکتیم...

هسه مکث کرد و مجدداً به مسخ چشم دوخت. سپس گویی دارد با خودش حرف می‌زند گفت: دیروز که به دیدار من آمدید، روز تولد پسر من بود. او پنجاه ساله بود...

۱. Maya توهم، ظواهر، غیرحقیقی. جهان پدیده‌ها مایاست زیرا وجود آن جز توهمی بیش نیست که از اعتقاد غلط به وجود خود ناشی می‌شود. جهان محسوسات یا مایا بنا به آموزه‌های ودانتا باعث می‌شود که وحدت وجود مطلق مورد غفلت قرار گیرد. معادل آن در اصطلاحات عرفانی ما اُبس است.

وجود خلق و کثرت در نمود است . نه هرج آن می‌نماید عین بود است
گلشن راز

من اجازه مرخصی گرفتم و در سرازیری از خانه دور شدم و وقتی که میان درختان به فضای باز و روشنی رسیدم روی علف‌های خشک دراز کشیدم؛ علف‌ها را در دستم فشردم، گوئی در جست و جوی گوهر مسخ بودم اما آن را نیافتم. بعداً، از همان جاده بازگشتم، دیدم که هسه هنوز در باغ است و علف‌ها را می‌سوزاند. پیچیده در دود مثل کسی به نظر می‌رسید که دارد یکی از مناسک باستانی را اجرا می‌کند.^۱ سپس کسی به طرف کوره راه باغ آمد که به زودی او را شناختم، همسر هسه بود. سبدی را بر شانه‌هایش حمل می‌کرد و همین که نزدیک شد عشوهِ گرانه گیسوان خاکستریش را از پشت صاف کرد و من متوجه شدم که این ادا برای آن است که هسه خوشش بیاید و از این که شاهد آن بوده‌ام تقریباً احساس شرمندگی کردم. چنین به ذهن می‌رسید که آن زن پا به سن گذاشته دوست دارد برای یک پیرمرد هشتاد ساله زیبا جلوه کند و این البته نشانه‌یی از رابطه عمیق آنان بود. تصمیم گرفتم که بروم. اما همان‌طور که دور می‌شدم می‌توانستم هنوز آنان را ببینم که در طول کوره راه‌های باغ با هم می‌رفتند، زن جلو و هسه در عقب بود. علف‌های هرزه را می‌کنند و در سبد می‌ریختند. به ذهنم رسید که خردمندان باستانی چین هم باید به این شیوه زیسته باشند. در حقیقت هسه چون یک حکیم پیر چینی یا مثل درخت حکمت داستان خودش می‌نمود. وقتی که از کنار خانه رد شدم دوباره مرا دید. برگشت و کلاه لبه پهنش را از سر برگرفت و به نشانه وداع تکان داد.

۱. هسه در داستان دوست من (ص ۹۳) می‌نویسد: «یکی از روزهای ماه اکتبر و هوا آفتابی بود. نفس‌های کوتاه بادی هوسباز، هوای آفتاب خورده سبک را جابه‌جا می‌کرد. رشته‌های آبی دودی که از آتش پائیزی برمی‌خاست، آهسته و با تردید از سوی باغ‌ها در حرکت بود و این صحنه خلوت را با بوی تند و شیرین سوختن علف‌ها و چوب‌های تر پُر می‌کرد...»



Dem Gast
aus Chile
und Indien
Hesse

1. März 1959
Montaguolo & Cugano



یکی از نقاشی‌های هسه در مسخ پیکتور

استاد جوشی^۱

دو سال بعد به مونتانیولا برگشتم تا یکی از اولین نسخه‌های کتابم ملاقات‌های ملکه سبا^۲ را که در هند نوشته بودم برای هسه ببرم. روز یکشنبه بود، ۲۲ ژانویه ۱۹۶۱ و شهر کوچک پوشیده از برف بود. طبق معمول اول به ساختمان قدیمی‌یی که هسه قبلاً در آنجا زندگی می‌کرد رفتم و دیدم که درختان پیر چنار در غلافی از سپیدی فرو رفته‌اند.

بعداً به آرامی به طرف تپه به سوی منزل فعلی هسه راه افتادم. راه رفتن مشکل بود و چون صدای موتور اتومبیلی را شنیدم خود را به کنار جاده کشیدم تا اتومبیل رد شود. همین که اتومبیل نزدیک شد توقف کرد و دستی از پنجره یخزده اتومبیل به طرف من تکان خورد و آن دست هسه بود. خانم هسه رانندگی می‌کرد، سوار اتومبیل شدم و به راه خود ادامه دادیم.

هسه گفت: ما از شهر می‌آئیم. رفته بودم این را برای شما بخرم. سپس نسخه‌یی از روزنامه نوی تسوریشتر تسایتونگ^۳ را به من داد. در این شماره شعری از او بود که در ویژه‌نامه یکشنبه چاپ شده بود. هسه گفت: من این شعر را به عنوان پاسخ به همه سؤالاتی که امروز از من خواهید کرد به کار خواهم برد.

تقریباً بلافاصله به منزل رسیدیم و به زودی در همان اطاق نشیمن بودیم. من و هسه نشستیم و متوجه شدم که نسبت به دو سال پیش کمی لاغرتر به نظر می‌رسد. سپس روزنامه را برداشتم و شعر را خواندم:

1. Djü-dschi

2. The Visits of The Queen of Sheba

3. Neue Zürcher Zeitung

انگشت افراخته

استاد جوشی چنان که به ما گفته‌اند
حالتی آرام و مهربان داشت و چنان به اعتدال رسیده بود
که مطلقاً هم از سخن فرمودن و هم از تعلیم نمودن دست باز کشیده بود.
زیرا، لفظ ظاهر است و او بغایت نگران بود که از هر ظاهری اجتناب ورزد.
وقتی که شاگردان و راهبان و نوآموزان
در خصوص معنای جهان و خیر اعلا
به سخنان حکیمانه و آتش بازی روشنفکرانه مشغول می‌شدند
او ساکت بود و فقط نظاره می‌کرد
و هوشیار بود تا هیچ افاضه‌یی نکند.
و وقتی که با انبانی از سوالات عبث و جدی
در باب مفهوم کتب مقدس باستانی، اسمای بودا
تنویر افکار، آغاز جهان و ویرانش
به نزد او فرامی‌آمدند، ساکت بود
و فقط با انگشتش آهسته به طرف بالا اشاره می‌کرد.
و این اشاره فصیح و خاموش انگشت
همواره با حرارت‌تر و هشیوارکننده‌تر می‌افتاد
این اشاره سخن می‌گفت، می‌آموخت، تحسین می‌کرد، تنبیه می‌فرمود
و به شیوه‌یی آن گونه بی‌بدیل، در قلب جهان و حقیقت ره گشود که با
گذشت زمان
نه یک مرید که بسیاری از مریدان این برافراختگی ملایم انگشت را دریافتند
به خود لرزیدند و از خواب بیدار شدند.

وقتی که شعر را به پایان بردم به هسه نگاه کردم و دیدم که انگشتش را به طرف بالا گرفته است. مدتی هر دو ساکت نشستیم و برف دانه‌ها را که به آهستگی در بیرون پنجره می‌بارید تماشا کردیم. سرانجام او سکوت را شکست: کلمات واقعاً نقابند و به ندرت معنی حقیقی را بیان می‌کنند. در واقع تمایلی دارند که آن را پنهان کنند. اگر

توانستید در عالم خیال زندگی کنید دیگر احتیاجی به مذهب ندارید زیرا می‌توانید با قوه خیال دریابید که انسان بعد از مرگ دوباره در کار جهان شرکت می‌جوید. بار دیگر تکرار می‌کنم که هیچ اهمیتی ندارد که بدانیم بعد از این زندگی چیزی هم هست یا نه؟ آنچه مهم است انجام دادن نوع درست کار است. اگر آن درست باشد همه چیز درست خواهد بود. جهان یا طبیعت برای من همان چیزی است که خدا برای دیگران است. خطاست اگر فکر کنیم که طبیعت دشمن بشر است و باید بر آن غلبه یافت. نه، ما باید طبیعت را به چشم مادرمان بنگریم و با آرامش خودمان را به او تسلیم کنیم. و اگر به این نکته توجه داشته باشیم خیلی راحت می‌توانیم احساس کنیم که به جهان باز می‌گردیم، همان‌طور که همه موجودات دیگر هم باز می‌گردند، همه حیوانات و نباتات. همه ما در حقیقت، جزء لاینفک این کلیم. طغیان، عبث است، ما باید خودمان را به این جریان بزرگ واگذاریم...

پرسیدم: در مورد چهره^۱ فردی چه می‌گوئید؟ چهره همیشه مقاومت می‌کند و عصیان می‌ورزد. البته فردیت آن‌طور که در کشورهای مسیحی وجود دارد، در شرق دیده نمی‌شود. چهره ظاهراً باید محصول مسیحیت باشد. در مورد عشق هم همین‌طور است، زیرا عشق هم محصول چهره است. بدون شخصیت، عشقی نمی‌تواند وجود داشته باشد یا حداقل آن عشقی که پرشور و راستین باشد. از آنجا که به نظر می‌رسید هسه با تحلیل من موافق است ادامه دادم: همین وضع را دارد زیبایی، یا دست‌کم مفهوم زیبایی متفرد^۲ که محصول چهره است. و این موضوع همان‌طور که در مورد زیبایی حالات یا زیبایی زندگی شخصی صادق است در مورد زیبایی خیابان‌ها یا میدان‌ها یا کلیساهای جامع شهرهای اروپائی نیز صادق است. طبیعت البته زیباست، اما زیبایی آن از مقوله کاملاً متفاوتی است. و اگر کسی به معابد و آثار تاریخی شرق توجه کند این نکته را به خوبی در می‌یابد. زیبایی آن‌ها از

۱. Persona در اصل به معنی ماسکی است که در قدیم بازیگران بر چهره می‌زنده‌اند. یونگ آن را در روانشناسی خود به مفهوم خاصی به کار گرفت. پرسونا مسؤول نقشی است که آدمی در زندگی ایفا می‌کند. یعنی مسؤولیت واکنش‌ها و موقعیت آدمی را در زندگی بر عهده دارد. این واژه به نقاب و صورتک هم ترجمه شده است.

مقوله زیبایی آبشار یا یک جنگل است یعنی کاملاً غیرشخصی است. من سوامی^۱ هایی را می‌شناسم که در مقابل زیبایی‌های فلورانس کاملاً بی‌اعتنا بوده‌اند. مفهوم چهره هنوز به شرق سرایت نکرده است و شخصی بودن هم بیش از عشق (در مفهوم مسیحی آن) درک نشده است. این یک انتقاد نیست، بلکه فقط بیان واقعیت است. در حقیقت در غرب، مفهوم چهره ممکن است حتی منبع بیماری‌های ما باشد یا دقیقاً همان همان لعنتی باشد که گریبانگیر هستی ماست...

برای لحظه‌یی مکث کردم و درباره آن چه هسه در خصوص سیدارتا به من گفته بود اندیشیدم. مخصوصاً درباره این که بین چاپ اصلی و ترجمه آن در هند بیست سال فاصله بوده است. حتی امروز هم بسیاری از هندوهای متعصب عقیده دارند که این کتاب نوعی بازسازی دروغین از معارف شرق از دیدگاه یک مسیحی است. سیدارتا داستان یک روح به فردیت رسیده^۲ است و آن اعمال خود آگاهی که سیدارتا در قسمت دوم زندگیش انجام می‌دهد نتیجه حضور مداوم خرد است.

گفتم: عجیب است هندوها به دور زدن پیرامون و داهها^۳ و بهگودگیتا^۴ ادامه می‌دهند و هیچگاه چیز تازه‌یی نمی‌آفرینند. حتی نقاشان انتزاعی هند جدید بیش از این که از رامایانا^۵ تفسیر تازه‌یی کنند کاری انجام نمی‌دهند.

هسه گفت: اما با قاطعیت می‌توان گفت که این خوب است، نشانه قدرت آئین هندو است. فقط یک خط را تعقیب می‌کند. تمرکز را دوست دارد و مخالف تفرقه

۱. Swami استاد علوم دینی هندو، زاهد هندو.

۲. Individualized Soul کسی که به فردیت رسیده در واقع خود را یافته و شناخته است.

۳. Vedas کتب اربعه مقدس هندوان.

۴. Bhagavad Gita (بغه‌ود، بگ به معنی خدا) از متون مذهبی هند در باب کریشنا که به صورت شعر است. محمد دارا شکوه در قرن ۱۱ هجری آن را به فارسی ترجمه کرده است. این متن در تهران به طبع رسیده است.

۵. Ramayana رامایانا یا رامایانه یکی از دو حماسه بزرگ منظوم هند است (دیگر مهاباراتا). این حماسه در حدود قرن سوم پیش از میلاد تالیف شده و ظاهراً ناظم آن والمیکی Valmiki بوده است. رامایانا سرگذشت راماست و غالباً در مراسم دینی تلاوت می‌شود. این کتاب را شیخ ابوالفیض مبارک فیضی دکنی با عنوان وظیفه الفیضی به فارسی ترجمه کرده و به طبع هم رسیده است.

است. فراموش نکنید که آدمی باید از این همه اکتساب برحذر باشد... به علاوه باید به خاطر داشته باشید که اگر هندو کم می‌خواند به این علت است که انگلیسی نمی‌گذارد ترجمه افکار اروپائی به آنان برسد. به نظر من شما در ته قلب میل دارید از غرب دفاع کنید و این شاید به سبب آن باشد که امروزه غرب دارد از دست می‌دهد اما شرق دارد مجدداً طلوع می‌کند.

گفتم: نه، ابداً این طور نیست. من به هیچ وجه نسبت به غرب بیش از شرق احساس همدردی ندارم. من به هیچکدام متعلق نیستم؛ زیرا به عنوان فردی از مردم امریکای جنوبی خودم را بین آن دو می‌یابم.

هسه انگشتش را مثل استاد جوشی بلند کرد و گفت: فراموش نکن که کلمات نقابند...

درست در همین موقع خانم هسه وارد شد و از ما خواست که به اطاق ناهارخوری برویم. اطاق پر از نور بود و تصویر کالو - زادگاه هسه - بر دیوار آویخته بود. خانم السی بدمر^۱ بیوهٔ صاحب اصلی خانه که دوست هسه بود نیز دعوت شده بود. هسه گفت که ناهار را به سبک هندو می‌دهند.

گفت: وقتی که بچه بودم - در کالو - همیشه یکشنبه کاری^۲ داشتیم و کودکان مستعمرات برای صرف ناهار پیش ما می‌آمدند. هم پدر و هم پدربزرگم هند را عمیقاً می‌شناختند و من از آنان یاد گرفتم که کریشنای^۳ خدا را دوست داشته باشم.

در ضمن ناهار شراب سرخ تیچینو نوشیدیم و هسه و من به سلامتی هم زدیم. نور تابان روز بر بلور پیاله‌ها بازی می‌کرد و طیف رنگ را بر رومیزی می‌انداخت. هسه آن سوی میز نشسته بود و پیاله‌اش هنوز در دستش بود و مثل این بود که در حال مراقبه است. نور سپیدی که از میز منعکس می‌شد گوئی به رنگ آبی چشمانش افزوده بود.

1. Elsy Bodmer

۲. Curry نوعی غذای هندی.

۳. Krishna. هشتمین مظهر و تجلی ویشنو (از خدایان تثلیث هندو). ویشنو خدای محافظ هند برای این که مردم را از شر سلطانی جابر رهائی دهد به صورت کریشنا تجسد یافت. داستان‌های کریشنا در کتب مختلف از جمله دو کتاب حماسی مهابهاراتا و پوراناها مندرج است.

من گفتم: آخر چه طور شد که من اینجا هستم! و این کلمات را آهسته و کند ادا کردم. چه طور شد که از آنهمه راه دور آمدم و این سعادت را یافتم که خودم را امروز اینجا با شما ببینم؟

هسه ساکت ماند و در نور زمستانی فرو رفت و سپس گفت: هیچ چیز تصادفی اتفاق نمی افتد. اینجا فقط میهمانان راستین می آیند. این دایره قسمت است... سپس دریافتم که این حرف به هیچ وجه من باب بیان علت نبود بلکه از یک قلمرو سمبلیک محض ناشی شده بود. سرانجام اکنون حس می کردم که هسه به سفرهایم، به این سو و آن سو رفتن هایم معنایی می دهد و همان طور که سیدارتا زمانی با گوویندا سخن رانده بود با من سخن می کند. من ساکت بودم و همین طور که به او نگاه می کردم، حس کردم که استاد جوشی دارد مجدداً عادت مخصوصش را تکرار می کند...

نامه

وقتی که به هند بازگشتم این نامه را به هسه نوشتم: می خواهم به مناسبت یکشنبه یی که در خدمت شما بودم تشکر کنم و نیز برای آن امتیازی که به من دادید یعنی تعلق به دایره هرمتی که مثل عضویت در آن مجمع سفر به شرق است. در حقیقت احساس کردم که گویی حقیقتاً عضو آن مجمع بی زمان هستم. وقتی که در کوشناخت بودم سخن شما را درباره «میهمانان راستین» به دکتر یونگ گفتم ... به هر حال دارم سعی می کنم به این سفر خود از پل های ارتباط ادامه دهم. چند روز پیش آی چینگ معلوم کرد که این سرنوشت من است. برای من این پل ها، امریکای جنوبی، اروپا و آسیا را به هم پیوند می دهند.

وقتی که به اینجا بازگشتم شعر شما را درباره استاد جوشی دوباره مطالعه کردم و به نظرم معنی آن را می فهمم. شما گفتید که کلمات نقابند، این درست است اما این هم درست است که زیر زبان کلمات، زبان دیگری است و این زبان دوم است که ما

باید آن را بشنویم، زیرا فقط این است که در واقع اهمیت دارد و همین است که اساس بزم برمگارتن^۱ است. سلام گرگ بیابان را به پرفسور یونگ رساندم. خوشحال شد و در مورد شما پرسید. دربارهٔ خیلی چیزها صحبت کردیم و من دیدم که او هم می‌داند چگونه مثل استاد جوشی رفتار کند...

آخرین دیدار

کتاب هسه، سفر به شرق داستان بزمی است که نویسنده و شخصیت‌هایی که در کتاب‌هایش آفریده و چهره‌های اساطیری که بر او تأثیر داشته‌اند در آن شرکت جسته‌اند. این جشن یا بزم در نیمه راه زندگی او برپا می‌شود. در ضمن جست و جویی که همان سفر به شرق باشد و خلاصه او در آن محفل عضو مجمع زوار می‌شود. این جست و جو از کوهستان و دره‌ها شروع می‌شود و گسترش می‌یابد. محتمل است که این مکان‌ها نشانگر آلپ باشند اما بیشتر به ذهن می‌رسد که چشم انداز درونی روح نویسنده را تصویر می‌کنند. شرق همیشه سرزمین روح و منبع نور است و زوار همواره در جست و جوی امور غیرممکن: یکی می‌کوشید افعی کوندالینی^۲ را بیابد و هسه در طلب شاهزاده خانم فاطمه بود.^۳ در میان زوار یکی بود که به او لثوی خدمتگزار^۴ می‌گفتند و او همیشه به دیگران کمک می‌کرد. محل این محفل بزرگ سمبلیک در برمگارتن بود، در یک

۱. «اشاره به اجتماعی روحانی، در کتاب هسه، سفر به شرق» مؤلف.

Bremgarten مرکز ایالتی در سوئیس است.

۲. Serpent Kundalini کوندالینی نیروی نهفته در درون انسان و مظهر ناخودآگاهی است. این نیرو چونان ماری در پایهٔ ستون فقرات چنبره زده است.

۳. هسه در سفر به شرق ص ۱۸ در مورد همسر خود Ninon Ausländer می‌نویسد: «نینون معروف به «خارجی» را دیدم و به او دلباختم چشمانش از زیر پردهٔ گیسوان چون شبکش به سیاهی می‌درخشید و به فاطمه همان شاهزاده بانوی رؤیایی من حسد می‌ورزید؛ حال آن که چه بسا خود همان فاطمه بود و نمی‌دانست.»

محیط باشکوه. همه آنجايند: دون کيشوت^۱، هولدرلين^۲ که عميقاً مورد ستايش هسه بود، هوفمان^۳ و هانری افتردينگن^۴. گذشته از اين ها، قهرمانان داستان های هسه هم حضور دارند: گرگ بيابان، دمیان، پل^۵ موسيقي دان، کلينگزور نقاش، نرگس، زرین دهان، سیدارتا و گوويندا، شخصيت هایی که هسه در طول زندگی در هر یک از آن ها تجسمی یافته بود.

سرانجام حادثه ناگواری اتفاق می افتد. خدمتگزار گم می شود و يا شايد آنان را ترک کرده است و لذا برنامه سفر به شرق قطع می شود. همه دوستان متفرق می شوند و اتحاديه درهم می ریزد. خواننده با حيرت از خود می پرسد که مگر اين لئو کيست که ناپديد شدنش چنین فاجعه يی به بار آورده است. مدت ها از زندگی هسه گذشت تا اين که توانست دوباره او را بيابد. ظاهراً او به اسم يوزف کنشت^۶، آن معلم بزرگ در کتاب استاد لودی آشکار می شود، کتابی که هسه آن را به زائران شرق تقديم کرده است. کنشت در آلمانی به معنی خدمتگزار است.

سفر به شرق با یک سمبل عجيب به پايان می رسد: مواجهه نویسنده با یک مجسمه رنگی سفالين که در بایگانی اتحاديه است. و سرانجام معلوم می شود که اين مجسمه کوچک، هرمافروديت يا موجود نر و ماده است. اما پيش از اين که اين مطلب مکشوف شود هسه مجبور می شود آزمایش های متعددی را پشت سر بگذارد که از آن جمله یکی موضوع سگ گرگی يعنی نکر^۷ و ديگری ملاقات با لئوی خدمتگزار است. سفر به شرق از همه آثار هسه جادویی تر است. من هيچگاه نخواسته ام آن را تفسير کنم بلکه خیلی ساده خودم را رها کرده ام تا در زیبایی باریک آن غرق شوم.

1. Don Quixote

۲. Hölderlin شاعر معروف آلمانی (۱۷۷۰-۱۸۴۳).

۳. Hoffman اما ظاهراً املاي صحيح Hoffmann است زیرا مراد Ernst Theodor Amadeus Hoffmann (Wilhelm) (۱۷۷۶-۱۸۲۲) موسيقي دان و نویسنده و نقاش آلمانی است.

۴. Henry of Ofterdingen «خواننده افسانه يی قرون وسطایی آلمان». حاشیه سفر به شرق،

ص ۲۳.

5. Paul

6. Joseph Knecht

7. the Alsatian dog, Necker

شنبه ۶ می ۱۹۶۱ بود. نگذاشته بودم از ملاقات قبلیم زمانی چندانی بگذرد. برای او یک جعبه نقره‌یی کوچک ساخت کشمیر که نقش‌های برجسته‌یی از فیروزه داشت آورده بودم. یکی دیگر هم مثل آن برای پرفسور یونگ آورده بودم. گفتم: هم اکنون از فلورانس می‌آیم. فقط به خاطر تابلوی لئوناردو «بشارت»^۱ به آنجا رفته بودم. تقریباً یک ساعت در گالری اوفیزی^۲ ماندم و تابلو را تماشا کردم.

هسه پرسید: چرا آن تابلو این همه برای شما جالب است؟

— گفتنش مشکل است اما سعی می‌کنم بیان کنم. در لئوناردو چیزی است، یک پیام که فقط می‌توان احساس کرد اما نمی‌توان تفسیر کرد؛ همان‌طور که سفر به شرق هم، چنین است. ظاهراً اسم این تابلو لفظاً به معنی در اهتزاز بودن است. بال‌های فرشته در هوا در اهتزاز است. فرشته دارد اشاره می‌کند و انگشتان دست راستش واقعاً زنده به نظر می‌رسد. گوئی چیزی از آن انگشتان به مریم جوان منتقل می‌شود، اما آن پیام واقعاً هوش ربا از چشمان او می‌تراود و به نحوی است که گوئی فرشته مهیب دارد با نگاه خود عملاً مسیح را در دل باکره می‌اندازد. گوئی عملاً دارد او را از خود آستن می‌کند. مریم وحشت زده است و حالت طفلان را دارد. پیام را با دست چپ خود دریافت می‌کند حال آن‌که دست راستش روی کتب انبیاست^۳ به این علت است که مریم می‌گوید «این مقدر بوده است». من جرأت کرده می‌گویم لئوناردو این جمله را فقط به این سبب نقل کرده است که دربار شاه و پاپ^۴ خوششان بیاید. حقیقت این است که باکره آن قدر غافلگیر شده است که هر چیزی را می‌پذیرد. او در واقع سحر شده است، فرشته او را تسخیر کرده است و او دیگر نمی‌تواند خودش باشد. در دورنمای نقاشی، زمینه‌ی رؤیایی مخصوص لئوناردو به چشم می‌خورد که گویی نشانگر ناخودآگاه است و همه چیز از آنجا می‌آید: راز، سرنوشت، مسیح و حتی همان فرشته‌یی که در نقاشی است.

۱. The Annunciation خبر دادن فرشتگان مریم مقدس را به ولادت عیسی. عید بشارت که در ۲۵ مارس است از اعیاد مهم کلیسای غربی است.

2. Uffizi Gallery

۳. the Books of Prophets که بخشی از تورات است.

۴. Curia هم به معنی دربار پادشاهان قرون وسطی و هم به معنای دم و دستگاه پاپ است.

وقتی که من صحبت می‌کردم هسه با دقت گوش می‌داد و بعد از درنگی گفت: لئوناردو یک نابغه جهانی بود، زیرا نقاشی او جادویی است. غالب مردم فقط اموری را که با حواس خود ادراک می‌کنند می‌فهمند؛ چیزی درباره آن‌چه در ورای حواس است نمی‌دانند. تنها جادو می‌تواند آنچه را با شیوه‌های دیگر دست نیافتنی است بیان کند. البته نوع دیگری از هنر هم هست که ذاتاً تداعی‌گر^۱ است.

— تصور می‌کنم دمیان و سفر به شرق در آن حوزه جادویی قرار داشته باشند راستی، لئو کیست؟

برای لحظه‌یی نگاه هسه منحرف شد و گریه‌یی را که از پنجره باز داخل می‌شد نگریست. دستش را به پشت گریه کشید و گفت: لئو کسی است که می‌تواند با حیوانات صحبت کند مثلاً با سگ، نکر... یکی از دوستانم سگی داشت که مجبور بود ولش کند. سگ را پنجاه کیلومتر دورتر برد و رها کرد. اما سگ گریخت و برگشت، راه را پیدا کرد... این هم جادویی است.

پرسیدم: به نظر شما چه کسی در زمینه موسیقی از همه بیشتر به لئوناردو شبیه است، موسیقی دان جادویی است؟

هسه بدون تأمل گفت: باخ، مخصوصاً در مس و در پاسیون‌های سن ماتیو و سن ژان^۲. این‌ها آثار جادویی هستند، هر وقت این قطعات را در زوربخ اجرا می‌کردند به آنجا می‌رفتم.

هسه بعد بلند شد و آهسته به طرف قفسه کتاب رفت.

۱. Mass یعنی آئین عشای ربانی یا آئین قربانی مقدس در نزد پروتستان‌ها. این آئین مؤمنان را معنأ با عیسی مسیح متحد می‌کند. پیروان لوتر معتقدند که در نتیجه تغییر، جسم و خون عیسی واقعاً در نان و شراب وجود پیدا کرد اما برخی دیگر این آئین را سمبلیک می‌دانند. (مأخوذ از دائرةالمعارف مصاحب).

۲. Passions according to St. Mathew and St. John پاسیون، مصائب حضرت عیسی است و موسیقی پاسیون، موسیقی مذهبی است در مقتل و مصیبت آن حضرت. از باخ دو موسیقی پاسیون به جا مانده است. شرح مصائب یا مصیبت نامه (پاسیون) به روایت قدیس متی و سوکنامه (پاسیون) به روایت قدیس یوحنا. در پاسیون سن ماتیو تمام زندگی مسیح از سفر به اورشلیم و عروج به آسمان و خیانت یهودا به او توصیف می‌شود. پاسیون یوحنا مبتنی بر انجیل یوحنا است.

پرسیدم: بعد از استاد لودی چیزی نوشته‌اید؟
گویی سخنان مرا نشنیده است گفت: «تداعی‌ها»، شاعر باید گذشته را احضار کند و به آن دوباره حیات بخشد و احوال ناپایدار را تصرف کند. این یک قسمت مهم از کار اوست.

هسه سپس ترجمه ایتالیایی یکی از کتاب‌هایش را به من نشان داد و گفت: ایتالیایی‌ها سرانجام ترجمه آثار مرا شروع کرده‌اند و سرانجام متوجه شده‌اند که من در بخش ایتالیایی سوئیس زندگی می‌کنم!... در اسپانیا وضع کاملاً فرق می‌کند. می‌دانید که انتشارات اگوئیلر^۱ مدتی است شروع به چاپ مجموعه آثار من کرده است. شما باید به آن‌ها نگاه کنید و ببینید که آیا دقیق ترجمه شده‌اند؟ اتفاقاً اکنون در آلمان علاقه زیادی نسبت به نویسندگان اسپانیا و امریکای جنوبی پیدا شده است. و سپس ترجمه آلمانی کتابی از رومولو گالگوس^۲ نویسنده ونزوئلایی را به من نشان داد.

پیش از آن که در آن بعدازظهر از او جدا شوم درباره برخی از نویسندگان صحبت کردیم و من پرسیدم که آیا ریلکه را می‌شناخته است؟
جواب داد: او را نمی‌شناختم، اما در ادامه صحبت‌مان درباره ترجمه باید بگویم که به نظر من آثار ریلکه را در ترجمه بهتر می‌توان فهمید تا در زبان اصلی.
— کایزرلینگ^۳ چی؟ او را می‌شناختید؟
— بله، او مرد فوق‌العاده‌یی بود، موجود تنومندی که می‌توانست مثل گاونر نعره بکشد.

هسه سپس کوشید ادای نعره زدن کایزرلینگ را درآورد.
— گوستاو می‌رینک^۴ چی، او چه طور بود؟

1. Aguilar

۲. Romulo Gallegos (۱۸۸۴-۱۹۶۹) داستان نویس ونزوئلایی که در ۱۹۴۸ رئیس‌جمهور ونزوئلا شد.

۳. Keyserling کنت هرمان الکساندر کایزرلینگ (۱۸۸۰-۱۹۴۶) فیلسوف و نویسنده آلمانی. مؤلف سفرنامه یک فیلسوف.

۴. Gustav Meyrink (۱۸۶۸-۱۹۳۲) نویسنده آلمانی که داستان‌هایی در باب علم غیب نوشته است که بعضاً مشتمل بر طنزی تلخند.

– می‌رینک را خیلی خوب می‌شناختم. جداً به جادو علاقه داشت و در آن رشته کار می‌کرد. هر وقت در خطر بزرگی قرار می‌گرفت افکارش را بر قلبش متمرکز می‌کرد و به آرامش خدشه‌ناپذیری می‌رسید. در عین حال ذوق عجیبی برای شوخی داشت. یک بار در وسط جلسهٔ احضار روح، درست لحظه‌یی که انتظار می‌رفت روح از پشت صحنه ظاهر شود، کبریتی آتش زد، به طوری که توانست او را ببیند و آن البته باعث پایان جلسه شد. هم چنین مفتون جادوی سیاه بود.

وقتی که در آن بعدازظهر از هسه جدا می‌شدم، خانم هسه مرا برای شام روز بعد دعوت کرد.

یکشنبه ۷ می ۱۹۶۱

نسبتاً زود رسیدم و صحبت‌های بعدازظهر دیروز را از سرگرفتیم. از کتاب تازه آرتور کوستلر^۱ موسوم به نیلوفر و آدم ماشینی^۲ که دربارهٔ هند و ژاپن است اسم بردم و گفتم: او در این کتاب به سختی به سوزوکی^۳ حمله کرده است.

هسه جواب داد: مطمئن باشید که سوزوکی ککش هم نخواهد گزید، او تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد...

در ضمن این که به سخنان هسه گوش می‌کردم به یاد داستانی افتادم که دربارهٔ عیسی نقل کرده‌اند... روزی در خیابان‌های اورشلیم ره می‌سپرد تا زن بیماری را شفا بخشد. در این زمان ناگهان ایستاد و گفت: چه کسی ردای مرا لمس کرده و قدرت شفابخشی مرا برده است؟

به هسه گفتم زمانی که کوستلر جهت تهیه مطلب برای کتابش به هند آمده بود او را دیدم. او را برای صرف ناهار به منزلم در دهلی نو دعوت کردم و بعد با هم رفتیم

۱. Arthur Koestler متولد بوداپست (۱۹۰۵) نویسندهٔ معروف معاصر، مدت‌ها روزنامه‌نگار بود و در جنگ‌های مختلف شرکت کرد و اسیر شد. زمانی هم کمونیست بود. در ۱۹۵۱ تبعهٔ امریکا شد و در ۱۹۸۳ خودکشی کرد.

2. The Lotus and The Robot

۳. مراد D. T. Susuki است که کتاب‌های فراوانی دربارهٔ ذن و مذهب بودائی نوشته است.

تا یک صوفی موسوم به خواهر ریحانه را ببینیم. این زن می‌توانست با خواندن پشت دست (نه کف دست) زندگی گذشته مردم را بگوید. من به او نگفتم کوستلر کیست و همین که به دست او نگاه کرد یک لحظه افکارش را متمرکز کرد و سپس به او گفت که در تجسد قبلی قاضی عسکر^۱ بوده است.

بعد هسه از من پرسید: که آیا در حال حاضر چیزی می‌نویسم؟
جواب دادم که: در پنج سال گذشته مشغول نوشتن کتابی دربارهٔ مشاهداتم در هند بوده‌ام که نوعی تحقیق دربارهٔ دو جهان شرق و غرب است.
پرسید: می‌خواهید اسمش را چه بگذارید؟

گفتم: عنوانش سرانجام وقتی که مشغول تماشای ویرانه‌های آنگکور^۲ در کامبوج بوده‌ام به ذهنم رسید. می‌دانید که در دو طرف جادهٔ سنگفرش که به معبد بزرگ آنگکور وات^۳ می‌رود نرده‌هایی است که به شکل افعی در سنگ کنده شده است. وقتی که به آن‌ها نگاه می‌کردم به فکر افعی کوندالینی افتادم که آدمی را به جادهٔ نجات^۴ می‌رساند و به یاد آوردم که افعی در انتهای ستون فقرات چنبره زده است و ستون فقرات به نوبهٔ خود نشان‌دهندهٔ شجر فردوس است. از آنجا که کتابم از مار و درخت بحث می‌کند تصمیم گرفتم آن را مار فردوس بنامم. از این‌ها گذشته کتاب من شرح یک سفر رمزی و ذهنی شبیه سفر به شرق شماسست و من همواره به یوگا^۵ و

۱. Chaplain به معنی روحانی و ملّا و نیز قاضی عسکر است. کوستلر مدتی در ارتش انگلیس خدمت می‌کرد اما مقام روحانی نداشت. سرانو در پاسخ نامهٔ نگارنده در این باره نوشت که کوستلر در همهٔ عمرش حتی در زمانی که به کمونیسم دل‌باخته بود، همواره با دیدی عقلانی در جست و جوی نوعی مذهب و ایمان بوده است.

۲. Angkor. آنگکور یا آنگکورتوم پایتخت قدیمی ویران امپراطوری خمر (کامبوجی‌ها) در کامبوج هند و چین. ویرانه‌هایی از معابد و برج‌ها و قصور سلطنتی در آن به چشم می‌خورد و در برج بزرگ «بایون» نقوشی از صورت شیوا باقی مانده است.

۳. معبد بزرگ Angkor Wat که گویند مرفد ویشنو است در آنگکور واقع است. ویرانه‌های این معبد در ۱۸۵۸ کشف شد.

۴. Liberation مقصود از این اصطلاح، خلاصی از دایرهٔ حیات و ممات‌های پی در پی است.

۵. yoga یکی از فلسفه‌های مذهبی هند که مدعی وحدت روح انسانی با روح آفاق است. یوگا اقسامی دارد چون یوگای تانتزی (Tantrie) یوگای لامایی (Lamie) یوگای چینی، یوگای تبتی و غیره که بعداً به برخی از آن‌ها اشاره خواهد شد.

علمی که از کوندالینی بحث کند علاقه خاصی داشته‌ام.
 هسه گفت که به نظر او کوندالینی در حقیقت نماینده معرفت است و افزود که
 درباره یوگا فکر می‌کند که اساساً وسیله‌ی است تا انسان به مرحله بالاتری ارتقاء
 یابد، البته نه خودآگاهانه بلکه تقریباً در شیوه‌ی کیمیاگرانه.

سپس از او پرسیدم که آیا تا به حال به ورزش یوگا پرداخته است؟
 جواب داد: فقط یوگای تنفسی و تازه این مدت‌ها پیش بوده است. من
 شیوه‌های چینی را به طرق هندی ترجیح می‌دادم. در غرب، فکر می‌کنم پرداختن به
 یوگا نه تنها مشکل است بلکه خطرناک هم هست. زیرا محیط برای انجام دادن
 تمریناتی که خلوت کامل می‌طلبد مناسب نیست. در اینجا ما بیش از اندازه به
 واقعیات زندگی معمولی آلوده‌ایم. یوگای واقعی را فقط در هند می‌توان انجام داد.
 این حرف هسه برایم عجیب بود زیرا او در کوهستان مونتانیولا تقریباً از یک
 خلوت تمام عیار بهره داشت. و من خود در آند^۱، حتی در هتل‌ها و خیابان‌های
 شلوغ شهر هم بارها سر به جیب مراقبه فرو برده بودم.

گفتم: اما آیا مگر ذهن مثل یک رادیو نیست که هر کجا باشد روی قتل کوه یا در
 جاهای شلوغ - فرق نمی‌کند - توانائی انتقال و دریافت خودش را دارد؟ مطمئناً
 نوعی ذهن جمعی وجود دارد که افاضات را از ذهن فردی - هر کجا که باشد -
 می‌گیرد. مکرراً اتفاق افتاده که حتی نتوانستم بپذیرم که جهت وصول به نتیجه، فعل
 جسمانی یا تماس حضوری لازم باشد. شما بهتر می‌دانید که در بنارس^۲ مشتی
 برهن^۳ گوشه‌نشین مشغول تمرین تمرکز افکارند. اوراد جادویی و مانترام‌های^۴
 باستانی را تکرار می‌کنند تا در جهان به آرامش واصل شوند. شاید آنان بیش از
 سازمان ملل متحد در این کار موفق باشند. بله به عقیده من ذهن مثل رادیوست.

۱. Andes سلسله کوه‌های عظیمی در امریکای جنوبی که بعد از هیمالیا مرتفع‌ترین قتل را دارد.
 دره‌های آند در گذشته مرکز تمدن اینکا بوده است.

۲. Banaras شهر مقدس هند بر ساحل رود گنگ.

۳. Brahmins برهن که جمع آن را براهمه گفته‌اند در نظام طبقاتی هند، طبقه اعلی است. کار
 برهن در آئین هندو تعلیم و ترویج وداهاست و حق پرداختن به امور دنیوی را ندارد.

۴. Mantram یا mantra سرود و دعای ودایی و نیز به معنی اوراد و سحر و افسونی است که در
 آئین‌های هندو و بودایی معمول است.

هسه جواب داد: این موضوع خیلی پیچیده و ظریف است. این نقطه نظر شما فقط در هند می‌تواند مصداق داشته باشد که برای این گونه امور ساخته و پرداخته شده است. اما در اروپا شاید فقط در چند دیر کاتولیک‌های تارک دنیا ممکن و محتمل باشد. نمی‌دانم اما به هر حال من مشی دیگری دارم...

پرسیدم: مقصود شما دیر خواهران تارک دنیای بندیکتین^۱ است؟

هسه سرش را به عنوان تأیید تکان داد.

پرسیدم: فکر می‌کنید که در آینده چه اتفاق خواهد افتاد؟ با این تمایلات نوینی که نسبت به سفینه‌های فضائی، اسپوتنیک‌ها و سفرهای بین سیارات به وجود آمده است آیا فکر می‌کنید که بشر به اشتغالات خود به مسائل روحی ادامه خواهد داد؟

هسه گفت: آه در پنجاه سال آتی زمین گورستان ماشین خواهد شد و روح فضاانورد همان کابین موشکش خواهد بود! بعد شام آوردند و به اطاق غذاخوری رفتیم. یکی از مهمانان دختر هوگو بال^۲ نخستین شرح حال نویس هسه و مؤلف مسیحیت بیزانطین^۳ بود. هسه با مادر این مهمان مکاتبات طولانی و جالبی داشته است که در یک مجموعه زیبا به چاپ رسیده است.

یک بار دیگر به نقاشی شهرک کالو با آن پل قدیمیش نگاه کردم و تصمیم گرفتم که روزی در آینده به دیدن آن شهر آلمانی که هسه درباره‌اش آن همه زیبا نوشته بود بروم.

به نظر می‌رسید که هسه دارد هر چه بیشتر به عواطف سالیان نخستین زندگیش برمی‌گردد و بار دیگر حیرت مرا فراگرفت که چگونه است که چند تن از گزیدگان توانستند در آخرین سال‌های حیاتشان، به احساساتی که در کودکی‌شان نزدیک بهشت تجربه کرده بودند مجدداً حیات بخشند.

هسه در آن طرف میز که از مجسمه سنگی دور نبود نشست. لبخند او مثل

۱. Benedictine بندیکتین‌ها اسم فرقه راهبان کاتولیک رومی است. مؤسس این فرقه قدیس بندیکتوس است که در قرن ششم می‌زیست. دیرهای بندیکتی در قرون وسطی از مراکز تمدن اروپا محسوب می‌شد. در این دیرها زندگی گروهی همراه با عبادت و کارهای دستی معمول بود.

2. Hugo Ball

3. Byzantine Christianity

لبخند کودک کهنی بود که بعد از مجاهده‌یی دراز از برای روحش به بهشت بازگشته باشد. مجاهده‌یی که به سبب ایمان مستمرش به طبیعت، سرانجام به پیروزی منجر شده است. جام پر از شراب سرخ تیچینو را بلند کرد و به اسپانیائی گفت «سالود»^۱. این آخرین تصویری است که از هرمان هسه در ذهنم مانده است.

آخرین پیام

بعد از ملاقات هسه، برای دیدار پرفسور یونگ به کوشناخت رفتم. در آن موقع خیلی مریض بود و معلوم بود که این آخرین دیدار من از اوست. همین طور هم بود و وقتی که به دهلی نو برگشتم خبر مرگ او را شنیدم. در آن زمان نامه‌یی به هرمان هسه نوشتم و از آخرین ملاقاتم با یونگ سخن گفتم و بعد از شرح این که وضع یونگ چگونه بود عبارات زیر را افزودم:

و اینک من اینجا مجدداً به دکتر یونگ می‌اندیشم. نمی‌دانم در دایره جادو چیزی هست که معلوم کند آیا ما سه تن یکدیگر را در زندگی‌های گذشته خود هم می‌شناختیم؟ و اگر چنین نیست پس چطور آن همه همخو و هم مشرب بوده‌ایم و اگر همدیگر را می‌شناختیم آیا به این معنی است که مجدداً یکدیگر را خواهیم دید؟ و اگر چنین است کی و کجا؟

من اینجا می‌نشینم و درباره آن چهره بزرگ، دکتر یونگ و نیز به شما فکر می‌کنم. اما غالباً فکرم در مورد رابطه‌یی است که بین من و شما و او وجود داشت. هر بار که به دیدار شما آمدم به دیدار او هم رفتم و همین چند مدت پیش بود که سلام شما را به او رساندم.

در ۲۶ جولای ۱۹۶۱، روزنامه سوئیسی نوی تسوریشترسایتونگ، ضمیمه مخصوصی به یادبود دکتر یونگ چاپ کرد. من مقاله‌یی با عنوان «آخرین دیدارم با دکتر یونگ» فرستادم که بعداً در مجلات متعدد اسپانیائی زبان چاپ شد و ترجمه انگلیسی آن هم در هند منتشر گردید.

هنگامی که ویژه نامه را بعد از چاپ دریافت کردم با کمال تعجب دیدم که همراه مقاله‌ام، نامه‌ام به هرمان هسه هم به طبع رسیده است.

چند روز بعد نامه‌یی از هسه به من رسید:

با مرگ یونگ من هم چیز غیرقابل جبرانی را از دست دادم. همین اواخر بود که پیرترین دوستانم گونو آمیه^۱ هنرمند در سن ۹۴ سالگی درگذشت و اکنون دیگر دوستانم همه از من جوان‌ترند.

اکنون باید مطلبی را برای شما اعتراف کنم: می‌دانستم که تسویشرتسایتونگ صفحه‌یی به یاد بود یونگ آماده می‌کند. من خودم نمی‌توانستم چیزی بنویسم زیرا حالم خوب نبود. بنابراین به خودم اجازه دادم نامه‌ شما را که بعد از مرگ یونگ به من نوشته بودید برای روزنامه ارسال دارم، مسئولیت آن به عهده‌ من است. امیدوارم که از نظر شما اشکالی نداشته باشد.

ارادتمند: هرمان هسه

عزیمت من از هند

بعد از تقریباً ده سال زندگی در هند، تصمیم گرفتم که از هند بروم. خودم را در آن جهان و فرهنگ دیونیزی^۲ غرق کرده بودم و ماهیات آن را با هر دو دستم لمس کرده بودم. خودم را در آن جوّ عجیب که زمان در آن یک رود کیهانی است حل کرده بودم، رودی که در پیشاپیش خود خُرد و ریزهای کشتی زندگی بالفعل را می‌رُفت و می‌برد که از آن جمله یکی هم چهره بود، آن گل ظریف مسیحیت و غرب برون‌گرا. با همه این، هرچند اعماق زندگی هندی را پیموده و مانند یک هندو زیسته بودم، دریافتم که واقعاً جزو فرهنگ هند نبوده‌ام. در عین حال می‌دانستم که یک غربی هم نیستم، بلکه بین دو جهان افتاده‌ام. و این البته همان داستان همیشگی انسان

1. Guno Amiet

۲. Dionysiac منسوب به دیونوسوس Dionysia که در نزد یونانیان خدای باده‌نوشی و بارآوری بود. او خدای حامی ادب و هنر است. معتقدان به او عقیده داشتند که از طریق مستی و بی‌خودی به او واصل می‌شوند و او هر که را بخواهد عطیهٔ خلاقیت خدایی عطا می‌کند.

امریکای جنوبی است که می‌تواند در هر دو جهان سهیم باشد. اما این فقط تا حدودی است و بنابراین مجبور است بکوشد تا هویت جداگانه خود را کشف کند. به زودی خبر رسید که دولت مرا به عنوان سفیر خود در یوگسلاوی تعیین کرده است. در شیلی از مدت‌ها پیش این رسم بوده است که نویسندگان را در مقامات دیپلماتیک دل خوش دارند و این شیوه از برای تشویق محققان و زائران جهان‌گرد است. وقتی که این خبر به من رسید نامه‌یی به هرمان هسه نگاشتم و نوشتم که اکنون جسماً به شما نزدیک‌تر خواهم بود.

نزدیک‌تر؟ حتی در آن موقع که دیگر هسه در پایان راه خود بود؟

قبل از اینکه در بلگراد مستقر شوم به اسپانیا رفتم و در آنجا به جستجوی مجموعه آثار هسه چاپ اگوئیلر برآمدم تا بتوانم در مورد ترجمه آن به هسه گزارشی بدهم. با پسر بزرگم سفر می‌کردم و او فوق‌العاده مشتاق بود که هسه را ببیند. عجله داشتیم و اگر چه نزدیک لاگو دی گاردای^۱ ایتالیا که از مونتانیولا دور نیست بودیم نمی‌توانستیم توقف کنیم و بعد هم اتفاقی افتاد که مانع تحقق آرزوی پسرم شد.

مقابل دکه روزنامه فروشی‌یی در بلگراد ایستاده بودم و دنبال روزنامه‌یی می‌گشتم که به زبانی باشد که بتوانم بخوانم. سرانجام نسخه کهنه‌یی از تایمز لندن را یافتم و آنجا همراه با یک عکس خبر فوت هسه چاپ شده بود. از دکه مستقیماً به خانه رفتم و همه آن روز و روز بعد را در خانه ماندم و مراقبه کردم و افکارم را بر مرگ دوستم متمرکز ساختم.

مدت چندانی نگذشت که چون پسرم از اروپا می‌رفت با او به زوریخ رفتم و با هم آخرین سفر زیارتی خود را در مونتانیولا در دیدار از بیوه هسه و اظهار همدردی با او انجام دادیم.

بار دیگر، اما شاید این دفعه برای آخرین بار، در مونتانیولا بودم. آلبرگو بلاویستا^۲ و سینیور سس کارلی مثل گذشته بودند. خانه قدیمی را در شهر به پسرم نشان دادم و از آنجا به طرف خانه‌یی رفتیم که هسه تا زمان مرگش در آنجا زندگی می‌کرد. در اطاق نشیمن منتظر ماندیم تا نینون هسه آمد. سیاه پوشیده بود و گویی همه وجودش در صورتش خلاصه شده بود. مثل گذشته زیبا بود اما آثار شکستگی

1. Lago di Garda

2. Albergo Bellavista

در او هویدا شده بود. آن سال‌های متمادی که در معیت هسه در مطالعه هنر، موسیقی و طبیعت گذرانده بود دیگر به پایان رسیده بود. با هم نشستیم و مدت درازی ساکت ماندیم. بالاخره گفت:

وقتی شما چند سال پیش برای اولین بار به اینجا آمدید زنبوری مراگزیده بود و لذا در صحبت‌های شما با هسه حضور نداشتم. اما بعد درباره شما به من گفت: امروز کسی آمد که گویی او را می‌شناختم. کسی که فکر می‌کنم از دوستان من بشود، یک جوان شیلیایی. هسه شما را دوست داشت و بین شماها رابطه خوبی برقرار بود... گفتم: نمی‌دانید چقدر متاسفم که لااقل یک هفته زودتر نیامدم. پسرم خیلی دلش می‌خواست هرمان هسه را ببیند...

— او خیلی ناگهانی مرد و این بهترین نوعش بود. خیلی مریض بود. شش سال تمام از سرطان خون^۱ رنج می‌برد اما نمی‌دانست که چنین بیماری دارد. با وجود این گاهی اوقات که در نور فلق یا مهتاب می‌ایستاد و از حضور در طبیعت لذت می‌برد احساس می‌کرد که دارد با زندگی وداع می‌کند. یک حس پیش از وقوع داشت که دارد به آخر نزدیک می‌شود چند روزی بود که مشغول سرودن شعری بود و فقط در شب مرگش بود که توانست آن را تمام کند. آن را در رختخوابم برایم گذاشت و من آن را آنجا پیدا کردم. و بعد وقتی که در سپیده سحر به اطاقش رفتم مرده بود. در خواب مرده بود. شعرش درباره یک درخت پیر است. او تردید داشت که سال دیگر بتواند آن را ببیند...

بعد نینون هسه نسخه‌یی از آن شعر را به من داد. چند لحظه بعد خانم السی بدمر وارد اطاق شد. آمده بود تا خانم هسه در آن روز تنها نباشد. بدون گفتن حرفی، کنار او نشست. درست در آن موقع گربه از پنجره بیرون رفت و خانم هسه نگاه نافذی به او کرد و گفت:

همه خانه را به دنبال هرمان جست و جو می‌کند. روز و شب به دنبال اوست و به نوعی گویی حضور او را احساس می‌کند، همان‌طور که من هم احساس می‌کنم... اما باید اتفاق جالبی را که افتاده است برای شما تعریف کنم. تصادفاً یا شاید نه،

تصادفی هم نبود، دوست دوران کودکی هسه، ولتر^۱ کشیش، وقتی که هسه فوت شد، تعطیلات خود را در سلز انگادین^۲ می‌گذراند. آنان عادت داشتند که مدت‌ها درباره لوتر^۳ که هسه علاقه‌چندانی به او نداشت بحث کنند. ولتر برای مراسم تدفین هرمان به مونتانیولا آمد و بر سر خاکش خطابه‌یی ایراد کرد. تماشای آن هیئت بلند و لاغر در حال مراسمی که گویی برگذاری آن به سبب سابقه‌ی دراز دوستی با هسه در سرنوشت او مقدر شده بود، صحنه‌ی مؤثری را به وجود آورده بود که احساسات را برمی‌انگیخت.

نینون هسه سپس به سوی قفسه‌ی کتاب‌ها نگاه کرد و به نقاشی رنگی پرنده‌یی که به طرف آسمان‌ها در پرواز بود اشاره کرد و گفت این نقاشی را چند هفته پیش از فوتش برای روز تولدش فرستاده بودند. با آن خوش بود و اوقات درازی را به تماشای آن گذراند. او خود در حقیقت یک پرنده بود.

من سپس به یاد دمیان افتادم و نقاشی پرنده‌ی سینکلر با افسانه‌یی که زیر آن نوشته شده بود: تخم پرنده جهان است، پرنده پوسته را می‌شکند و به سوی خدا می‌پرد و اسم خدا آبراکس آس است.

آن بعدازظهر من و پسر من به دیدن گورستان مونتانیولا رفتیم که هسه در آنجا مدفون بود. اسم او را هنوز روی سنگ نکرده بودند و فقط چند گل زرد خاک را پوشانده بود. پسر من مدت درازی مرا تنها گذاشت و من روی علف‌های آن سوی مزار نشستم و به دوستم اندیشیدم، به آن شاعر استاد. و کوشیدم مشخصات او را به یاد آورم و آن‌ها را همان‌طور که قبلاً بودند قبل از سفرش در آن رود، در ذهنم تثبیت کنم. رودی که بالکل در دریا محو می‌شود و هر چیزی را در پس پشت تجدید خاطرات به پراکندگی می‌کشد. و سپس این عبارات به یاد آمد: «مردن رفتن به ناخودآگاهی جمعی است، خود را از دست نهادن و رسیدن به یک صورت، یک صورت ناب.»

بعد صدای پای کسی را که از کوره راه بالا می‌آمد شنیدم. زوج جوانی را دیدم

1. Voelter

۲. Sels Engadin، انگادین بخشی از دره رودخانه این در سوئیس است.

۳. Luther. مارتین لوتر آلمانی. (۱۴۸۳-۱۵۴۶) آغازگر نهضت پروتستان‌ها در مقابل کاتولیک‌ها.

که کوله پشتهی داشتند و شلوارک و کفش‌های میخ دار پوشیده بودند. به آلمانی صحبت می‌کردند و وقتی به من رسیدند پرسیدند که آیا آن گور هسه است؟ گفتم بله و آنان آنجا با هم در یک حال درونگرانه عمیق ایستادند و سر دختر روی شانه مرد جوان بود. مدتی آنجا ماندند تا خلاصه مرد جوان کوله پشتهی خود را گشود و کتاب کوچکی با جلد آبی کم‌رنگ بیرون آورد و سپس شروع به خواندن شعری از نویسنده رفته کرد. گویی که دارند دعا می‌خوانند همان‌طور اشعار هسه را برای خود او خواندند. چه قدر دلم می‌خواست بدانم آیا هسه صدای آنان را در پرتو نوری که هرچند هیچگاه رنگ هستی نگرفته اما مستقل از آب‌هایی که اکنون او را با خود به دور دست‌ها می‌برند وجود دارد، می‌شنود یا خیر.

درخت

آن شب من و پسرَم آخرین شعر هسه را خواندیم:
«خش و خش شاخه‌یی شکسته»

شاخه شکسته و شکافته
که سال‌های سال است آویزان است
با صدای خشکی ترانه‌اش را در باد نجوا می‌کند
بدون برگ و بار، بدون پوست
خشک و پژمرده است.
خسته از زندگانی‌یی آن‌سان دراز
خسته از مرگی آن‌سان دراز
ترانه او سخت و استوار است
متکبرانه می‌خواند و ترس خود را نهان داشته است.

یک تابستان، بیشتر
یک زمستان دراز دیگر

مجسمه زرین دهن

بعد از رفتن پسرَم، چند روزی تنها در زوریخ ماندم. یکی از کسانی که
می‌خواستم ببینم خانم السی بودمر بود و مجبور بودم صبر کنم تا از مونتانیولا
بازگردد و بعد به او تلفن بزنم.

خانه بودمر یکی از قدیمی‌ترین خانه‌های زوریخ است و تاریخ آن به اواخر
قرن ۱۶ می‌رسد. عبور از آستانه آن خانه در حکم ترک کردن دنیای امروز است. خانم
بودمر خانه را مثل اولش نگاه داشته است. حتی اطاقی که بچه‌های او در آن به دنیا
آمدند همان‌طور مثل زمانی است که در آنجا زندگی می‌کردند؛ با همان اثاثه و اسباب

بازی‌ها. ستون اطاق‌های اصلی اصیل و کهن اند و دیوارها با تابلوهای بوتیچلی^۱ و کنده کاری‌های چوبی قرون وسطی پوشانده شده‌اند.

به طبقه بالا رفتم والسی بودمر مرا در یک سالن بزرگ پذیرفت. هسه در بسیاری از ملاقات‌های خود با دوستش هانس بودمر^۲ در آنجا بوده است خانم بودمر بعد از خوش آمدگویی، شروع به صحبت درباره هسه کرد. گفت: بین شما و او رابطه مهمی بود. هسه در سال‌های اخیر دوست تازه‌یی نداشت و کسی را نمی‌دید. اما در مورد شما وضع فرق می‌کرد... عجیب است پیداشدن شما از آن همه راه دور و این که آن همه از او جوان‌تر بودید... سپس خاموش شد و گویی در مراقبه فرو رفت.

پرسیدم: آیا فکر می‌کنید خانم هسه همچنان در مونتانیولا بماند؟ این طور تصور می‌کنم. من از پسر من در مورد این که آیا می‌خواهد در خانه مونتانیولا زندگی کند یا نه سؤال کردم. او تصمیم دارد آن را برای خانم هسه باقی بگذارد. همه چیز بستگی به این دارد که بتواند به تنهایی بخون کند. آیا برنامه‌یی برای ایجاد یک موزه که شامل کتاب‌ها و مخطوطات هسه باشد مطرح است؟

بله، اما در مورد محلش تصمیم نگرفته‌اند. برخی عقیده دارند که باید حتماً در برن باشد و برخی دیگر می‌گویند در آلمان. به نظر من برن هم مثل لوگانو کمی دور افتاده است، شما چه می‌گوئید؟

— به نظر من اکنون وقت آن رسیده است که هرمان هسه از غربت به آلمان بازگردد. همان‌طور که صحبت می‌کردم احساس می‌کردم که هسه مرا به ادامه بحث وادار می‌کند و نیز به یاد آن زوج جوان آلمانی افتادم که بر سر مزار او دیده بودم.

السی بودمر گفت: من قبول می‌کنم که حق با شماست. قرائنی هست که خود

۱. Botticelli. ساندری بوتیچلی (۱۴۴۴-۱۵۱۰) نقاش فلورانس عصر رنسانس که در عصر خود در نقاشی مذهبی معروف بود

۲. Hans Bodmer بودمر از خاندان‌های قدیمی سوئیس است و ظاهراً یوهان یاکوب بودمر (۱۶۹۸-۱۷۸۳) منتقد معروف سوئیس هم از همین خانواده باشد. هسه در سفر به شرق از خانه بودمر با اسم محلش «کشتی نوح» یاد می‌کند.

هسه هم چنین می خواست. یکبار درباره این موضوع از او پرسیدند و او شهر آلمانی بی را که موزه ریلکه در آنجاست ذکر کرد.

من گفتم: بله و گذشته از همه این‌ها هرمان هسه عمیقاً یک آلمانی بود، آخرین نقطه خط رومانتیک هولدرلین. او درست یک آلمانی بود با همان علاقه‌اش به مشرق زمین و مخصوصاً هند. او از این لحاظ درست مثل شوپنهاور و نیچه بود. به علاوه من فکر می‌کنم که وقت آن رسیده است که آلمان هم دین خود را به هسه ادا کند. او آن همه مؤثر درباره شهرها و جاده‌های قدیمی آلمان، نورنبرگ و دهکده کوچک خودش کالو مطلب نوشته است.

سپس برای خانم بودمر داستان آن زوج جوان آلمانی را که در مونتانیولا دیده بودم تعریف کردم. گفتم: این را برای خانم هسه نقل خواهم کرد. هم چنین عقیده شما را هم به او خواهم گفت تا بتواند درباره محل موزه تصمیم بگیرد.^۱ راستی آیا تاکنون موزه توماس مان را اینجا در زوریخ دیده‌اید؟ خیلی جالب است. گفتم: نه، نمی‌دانستم اینجاست. فکر می‌کردم که مان برای سکونت دائم به آلمان برگشته است.

نه، می‌دانید که مان در زمان جنگ دوم، آلمان را شدیداً محکوم کرد و آلمانی‌ها هیچگاه او را به خاطر این نبخشودند و وقتی که بعد از جنگ از آلمان دیدار می‌کرد، طرز فکر خود را درباره‌اش به او فهماندند. هسه هم آلمان را ترک کرده بود اما هرگز مثل مان آلمان را شماتت نکرد.

گفتم: فکر می‌کنم اعتراض گسترده مان نسبت به آلمان نشانگر این است که او قلباً آلمانی بود و افزودم که آلمان خیلی شبیه به اسپانیاست. خیلی مطلق‌گراست. به همین دلیل است که مان از آنجا بیرون آمد و سرانجام هم حس تعادل خود را نسبت به آن از دست داد.

خانم بودمر سپس برایم در جام بلورینی شراب کهنه ریخت. چند لحظه بعد

۱. «اسناد و اوراق هرمان هسه به دولت سوئیس واگذار شد که موافقت کرده است آن‌ها را به موزه هرمان هسه که در قسمتی از موزه ملی شیلر در مارباخ آلمان تأسیس خواهد شد قرض بدهد».
نویسنده.

بلند شدم که بروم اما خانم بودمر گفت که می خواهد چند نقاشی دوره رنسانس و یک شمایل را که در اطاق دیگری هستند به من نشان بدهد. همین طور که از تالار عبور می کردیم مجسمه‌یی را دیدم که در جا مرا مسحور کرد و آن کننده کاری تمام قد یک راهب بود و خانم بودمر گفت کار قرن دوازدهم است.

در مقابل این پیکره خارق العاده مدتی ایستادم. راهب جوان با سر تراشیده و پاهای برهنه در حالی که فقط شال گشادی برتن داشت تصویر شده بود. در دست چپش چند لوحه کوچک بود و دست راستش را به علامت دعای خیر بلند کرده بود. دست و پایش خیلی زیبا بودند و هیئت کلیش فوق العاده نازک و ظریف به نظر می رسید. چشمانش گوئی از عصری دور، از همان سپیده دم مسیحیت - اگر نخواهیم بگوئیم که در واقع از دوره‌یی حتی پیش تر - به زمان فرامی نگریست و آن دوره‌یی است که کمتر شناخته شده است.

قهرمان هسه، فم الذهب^۱ که آواره جاده‌های اروپای قرون وسطی بود، در طول زندگانی خود فقط یک اثر هنری آفرید و آن هم مجسمه‌یی چوبی برای سکوی وعظ کلیسا بود. به گمان من آن هم مثل همین مجسمه راهب، محصول یک زندگی کامل بود و در نتیجه باید شامل همه نور و سایه زندگی بوده باشد.

رؤیا

آن شب در زوریخ خوابی دیدم. یک ساختمان سفید بزرگ مرتفع چند طبقه دیدم که مثل دانشگاه بود. پُر از دانشجویانی بود که بیشترشان علوم دقیقه یا تجربی می خواندند، مهندسی یا فیزیک. همه آنان گویی دارند دانش خود را به کار می برند تا به نتایج محسوسی برسند و این دانش را ناخودآگاهانه و خود به خود به کار می بردند و به معنی و مفهوم کاری که دارند انجام می دهند توجه‌یی نداشتند. شک و تردید، مزاحمتی برای آنان ایجاد نمی کرد و به اصول حیاتی التفاتی نداشتند. این دانشگاه

۱. goldmund ترجمه آلمانی chrysostomes است که نام یونانی یوحنا فم الذهب (دهن طلا)

است. ر.ک سفر به شرق، حاشیه ص ۷۰.

رؤیای من، ظاهراً نشانگر جهان آینده بود. مردانی که از کلاس بیرون می‌آمدند سخت و آهنی بودند و مافی‌الضمیر خود را تنها به صورت قوانین مکانیک بیان می‌کردند و خودشان هم داشتند نتیجه همان قوانین می‌شدند. آخرین نمایندگان جهان گوشت و خون رفته بودند و این نسل جدید ضد انسان، آنان را به سبب التفاتی که به زمین زنده و خدایان و دیوان داشتند ایده‌آلیست‌های رومانتیک قلمداد می‌کردند و صرفاً محصول یک جامعه پوسیده بورژوازی می‌انگاشتند. بدین ترتیب رؤیای من گویی چنین می‌رساند که صورت مثالی آینده - یا بهتر است بگوئیم زمان حال، چون آن آینده قبلاً تحقق یافته است - انسان اتم و ماشین خواهد بود که در یک ساختمان دانشگاهی که کاملاً از بتن ساخته شده و دور تا دور آن آسفالت است خود را برای غلبه بر فضا آماده می‌کند.

در چنین دنیائی من کاملاً غریب بودم، غریبی که نمی‌توانست برای خود گوشه‌ی مناسبی بیابد. اما بعد دریافتم که مردانی مثل هسه و یونگ هم با چنین دشواری‌هایی روبرو بوده‌اند. آنان اکنون رفته‌اند و دیگر از ماشین زدگی زمین اضطرابی ندارند و از طریق درک وجود خود به عوالم دیگری رسیده‌اند. وقت کمی داشتم اما می‌دانستم که من خود اکنون باید کوشش مشابهی انجام دهم تا موفق شوم که دیگر به این زمین بازنگردم بلکه در فضای دیگری گام نهم. اگر می‌خواستم خود را از این بیابان برهوت که در آن ماشین‌چهره جهان را تغییر داده بود نجات بخشم می‌بایست چنان می‌کردم. برای گریز از آن زندان مخوف می‌بایست از همان مسیر خلوتی که دوستان بزرگترم از آن گذشته بودند عبور کنم. آن مردان خردمند نسل گوشت و خون که مخاطبان رؤیاهای من بودند.

بزم برمگارتن

یک روز یکشنبه تنها در خانه‌ام در بلگراد نشسته بودم و دور تا دورم را نقاشی‌ها و مجسمه‌های شرقیم فراگرفته بود. تصمیم گرفتم که مجلسی ترتیب دهم و مناسکی اجرا کنم و به موسیقی جادویی که هسه به آن عشق می‌ورزید یعنی مس^۱

1. Mass

باخ در ب‌مینور گوش فرا دهم. چند تکه چوب صندل برافروختم و صفحه را روی گرامافون گذاشتم. هدف از این مراسم گوش کردن به موسیقی به همراه هسه بود. می‌خواستم حواسم را به او وام دهم تا بتواند موسیقی را بشنود و می‌خواستم حضور او را محسوس کنم. روی مبل لمیدم و گذاشتم تا موسیقی برفراز هر دوی ما نواخته شود. روی هیچ نت بخصوصی تمرکز نکردم زیرا می‌دانستم او از طریق من دارد گوش می‌کند و می‌خواستم همان‌طور مثل زمانی که زنده بود به موسیقی گوش کند. همین که اصوات اطاق را فراگرفتند دریافتم که آن‌ها همان معادل موسیقایی تابلوی لئوناردو «بشارت» و پاسیون سن‌ژان هستند زیرا در این مس، باخ به تمام زندگی خود جان بخشیده، سمبل‌ها و افسانه‌های خود را به چیزی که موجب تعالی او بود تقدیم کرده است. آن یک مراسم یادبود برای خودش بود^۱ فدییه‌یی برای زندگی و روح خودش بود. تلاشی پی‌گیر برای پیوندی نهایی بود که آن را با هدیه‌یی تقریباً کفرآمیز جشن گرفته بود. این موسیقی دربارهٔ مرگ و رستاخیز بود اما با بهره‌یی که از اساطیر و آهنگ‌های خود باخ داشت، از خلال تأثیرات متقابل نت‌ها در یکدیگر در کنترپوان^۲ بیان‌کنندهٔ موسیقی‌یی بود که گلی سمبلیک خلق می‌کرد، موسیقی‌یی که به نوبهٔ خود محصول هیجان‌ات ممتد روحی بود که از گهواره تا گور فریاد کشیده بود: «پدر چرا مرا ترک کرده‌ای؟»^۳. این موسیقی، جادو بود، آفرینش یک گل اسراری. فقط عدهٔ قلیلی به آن دست یافته بودند. باخ در مس خود چنین کرده بود اما مس یک بزم برمگارتن نیز بود که باخ آن را برای خودش برپا داشته بود و آن را در سرتاسر عمر صد در صد خلاق خود تکرار کرده بود.

من به نیوشیدن آهنگ ادامه دادم. چیزی را ناشنیده نگذاشتم و می‌دانستم که هسه آنجاست و از بابت این کار سپاسگزار است. او به من یاد می‌داد که همان‌طور که

۱. Mass یک معنی مس آئین عشای ربانی است اما معنای دیگر آن که در اینجا مراد است مراسم یادبودی است که برای مرده برپا می‌کنند. باید توجه داشت که اسم باخ، یوهان است که همان یوحنا (= ژان) باشد.

۲. Counterpoint. «در موسیقی، هنر ترکیب کردن ملودی‌ها که هر یک از آن‌ها استقلال دارد به نحوی که مجموعهٔ آن‌ها واحد متجانسی تشکیل دهد».

۳. قول مسیح بر فراز صلیب: «الهی الهی مرا چرا ترک کردی».

خودش گوش کرده بود گوش کنم. مس تمام شد و بعد از آن پاسیون سن ژان و سن ماتیو بود. تمام روز در برگزاری این مناسک گذشت و آن بزم برمگارتن خود من بود.

سپس تصمیم گرفتم در خانه تنه‌ایم در بلگراد ناهاری تهیه کنم و این به افتخار آن عزیز سفر کرده بود. می‌خواستم مهمان نوازی مونتانیولا را تلافی کرده باشم. اما همه اشباح خیالی و افسانه‌های زندگی خود را نیز دعوت کردم. آن‌ها را به اطاق ناهار خوری هدایت کردم و آنجا پشت میز نشستیم. موسیقی جادویی به نوای خود ادامه می‌داد و ما پشت میز به شکل یک ماندالا^۱ جمع شده بودیم.

اول، قصد من آن بود که این مهمانی به افتخار هسه باشد، اما اندک اندک تبدیل به مسی شد که برای روح خود من — با همه رویاهای طول زندگیم — برگزار می‌شد. سپس شراب سرخ ایستریا^۲ و آند را دور چرخاندم. به سلامتی هسه جامی زدم، به آرزوی این که سفرش در آن سوی گور آسان باشد. قول دادم که خاطره‌اش را همیشه زنده نگاه دارم. و به سلامتی هر یک از خیالات خود و سلامتی جهان عظیم رؤیاها جامی زدم.

پیاله‌های بسیاری به سلامتی یکدیگر زدیم و ارکستر جادویی همچنان به کار خود مشغول بود و ما حس می‌کردیم که در آن‌ها و در حاق ذات افسانه قدیمی‌یی از ورای زمان یا فضا پیچیده شده‌ایم.

۱. Mandala. شکل سمبلیک جهان در نزد هندو و بودائی. این شکل به صورت دایره‌یی است که

معمولاً در چهار گوشه آن تصویر یکی از خدایان است.

۲. Istria. شبه جزیره‌یی کوهستانی در شمال دریای آتلانتیک که از ۱۹۵۴ به بعد در اختیار

یوگسلاوی قرار گرفته است.

مستخرج دو نامه

۶ اکتبر ۱۹۶۲

بلغراد

خانم هسه عزیز

هنگامی که در زوریخ بودم مس ب مینور و پاسیون سن ماتیو و سن ژان باخ را خریدم و در بلغراد به آنها گوش فرا دادم. احساس عجیبی داشتم که هرمان هسه هم دارد به آنها گوش می‌کند. گوش‌های خودم را به او قرض دادم به طوری که دیگر می‌توانست از نوای این آثار بزرگ تمتع گیرد.

خانم هسه عزیز، شما هم باید همین کار را بکنید. حواس خود را به او وام دهید و شادمانه زمان درازی زندگی کنید تا او بتواند از طریق شما به حیات ادامه دهد. این مناسکی است که ما باید برای همه دوستان عزیز خود اجرا کنیم، برای آن‌هایی که دیگر به کرانه‌های دیگر کوچیده‌اند.

دوست صمیمی شما

میگوئل سرانو

۱۲۱ اکتبر ۱۹۶۲

آقای سرانوی عزیز

... من اطمینان دارم که اگر هرمان هسه زنده بود از شنیدن این خبر که شما آهنگ‌های باخ، مس ب مینور و دو پاسیون را - که او آن همه دوست داشت - با خود برده‌اید، خوشحال می‌شد.

درباره مس در نامه مورخ می ۱۹۶۲ خود نوشت...

هرمان هسه را فراموش نکنید. همه چیز به سرعت فراموش می‌شود! احساس این که آن همه او را دوست داشتید و هنوز هم دوست دارید برای من مایه تسلی است.

با احترام

نینون هسه

ک.گ. یونگ

«ما باید به دید مذهبی تازه‌ی دست یابیم»

هرمان هسه

۷۳



ک.گ. یونگ در کوشناخت ۱۹۶۰.

قطب جنوب

در سال ۱۹۴۷، سفری کوتاه به قطب جنوب کردم که ماجرای آن را بعدها در کتابی به نام دعوت به یخزارها^۱ شرح دادم. نکته‌ی که در آنجا ذکر نکردم این است که با خود کتابی موسوم به من و ناخودآگاه^۲ از کارل گوستاو یونگ به همراه داشتم. اگر حقیقت را بخواهید آن کتاب با هدفی که از این سفر داشتم معارض بود. هرچه بیشتر آن را می‌خواندم خطوط روشن و برجسته سرزمین یخ‌ها را که در آن سفر می‌کردم کمتر می‌دیدم. تنها در پایان آن سفر دریایی بود که اندک اندک به طور مبهمی متوجه شدم که میان این کتاب و سرزمین‌های دور دستی که به آنجاها سفر کرده‌ام رابطه‌هایی است.

نخستین بار بود که به طور جدی با آثار یونگ مواجه می‌شدم. من آثار فروید و آدلر را خوانده بودم اما از آثار یونگ فقط از کتاب نمونه‌های روانشناختی^۳ شناخت اندکی داشتم؛ تا این که این برخورد جدی پیش آمد. با کتاب او که در جیب بالاپوشم

1. Invitation to the Ice Fields.

2. The Ego and the Unconscious.

3. Psychological Types

بود به آرامی از طول سواحل شیلی گذشته بودم. کشتی از پاتاگونیا^۱، تیرادل فونگو^۲ آن سوی سلسله جبال اولتیما اسپرانزا^۳ از عرض تنگه بیگل^۴ و دریای دریکس^۵ عبور می‌کرد و به سوی یخزارهای ژرف قطب جنوب پیش می‌رفت و باران، یکریز می‌بارید. در میان آن کوه‌های غول آسای یخ که با انعکاس صوتی رعدوار چونان تخته سنگ‌های عظیمی شکسته می‌شدند و به دریا می‌ریختند، در فضائی تمام سفید که در سرما می‌سوخت، آری در این سرزمین بود که سرانجام توجهم به کتاب یونگ معطوف شد. آنجا تقریباً در یک انقطاع محض از بقیه دنیا بود که من به جست و جوی چیزی مشغول شدم که می‌بایست آن فاصله‌یی را که من^۶ را از ضمیر نیمه‌آگاه^۷ در انسان معاصر جدا می‌کرد، از بین ببرد.

اکنون برای من دشوار است که به گذشته‌ها، به آن زمان و مکان بازگردم و چیزی را که در کتاب یونگ بود و آن همه توجه مرا جلب کرده بود بازایم. اما تصور می‌کنم که آن موضوع صورت مثالی^۸ بود که در آنجا در قطب جنوب آن همه واقعی

۱. Patagonia منطقه‌یی در امریکای جنوبی که نصف آرژانتین و انتهای جنوب شرقی شیلی و قسمت شمالی تیرادل فونگو را در بر می‌گیرد.

۲. Tierra del Fuego اسم مجمع‌الجزایری در امریکای جنوبی. قسمت شرقی آن ادامه پاتاگونیا و متعلق به آرژانتین و قسمت غربی آن متعلق به شیلی است.

3. Ultima Esperanza 4. Beagle Strait

۵. Drake's Sea که معمولاً به آن تنگه دریک Drake strait یا Drake Passage گویند، تنگه امریکای جنوبی بین دماغه هورن و جزایر شلند جنوبی (سرزمینی در قطب جنوب و پوشیده از برف) است. شیلی به صورت باریکه‌یی تا دماغه هورن ممتد است و از جنوب به تنگه دریک محدود می‌شود و انتهای جنوبی آن بیش از نیمی از تیرادل فونگو را در بر می‌گیرد.

۶. Ego مرکز ذهن خودآگاه است.

7. Subconscious.

۸. Archetype آرکی تایپ یا صورت اساطیری که به نمونه ازل و کهن‌الگو هم ترجمه شده است از مصطلحات خاص یونگ است. در روانشناسی و دین (ص ۱۰۰) می‌نویسد: «حتی خواب‌ها هم به مقدار قابل ملاحظه‌یی از اجزاء دسته جمعی تشکیل می‌شوند، همان‌طور که در افسانه‌ها و اساطیر اقوام مختلف هم بعضی مضامین تقریباً درست به یک شکل تکرار می‌شوند. من برای این‌گونه مضامین عنوان صور مثالی (ارکته تایپ) قایل شده‌ام. مقصودم از این عنوان صور و اشکالی است که ماهیت دسته جمعی دارند و تقریباً در همه جای دنیا به شکل اجزاء

می نمود و یا شاید آن اشاره زودگذر به مسیح و بیان این معنی که او در جهانی جانور خوی و در میان نیروهای خودمختار که بی شباهت به همین مزارع لم یزرع یخ نبودند گرفتار شده بود. کتب یونگ برای من به اندازه سکوت سفید قطب جنوب هراسناک بود. گوئی در درون من جرقه آگاهی بی را برافروخته بود. جرقه بی که اندیشه‌هایی را که به طور مبهم بدان‌ها رسیده اما تشکلی بدان‌ها نداده بودم به طرف وضوح می برد. هنگامی که از قطب جنوب بازگشتم برایم مشکل بود که به طور قطع مشخص کنم که آیا واقعاً آن سفر برای من مهم تر بود یا کتاب یونگ.

با وجود این، در آن موقع چیز دیگری از او نخواندم. من گیج خود این سفر بودم و در درون خود بدان ادامه می دادم و می کوشیدم که ارتباط آن را با خویشتن خودم دریابم. درست در همان موقع بود که اشتیاق سفر به هند به امید کشف ریشه‌های افسانه‌های سنتی و اساطیر امریکای جنوبی به طور روزافزونی در من شدت می گرفت. من مجذوب دانش یوگا بودم که قبلاً در شیلی شروع به مطالعه آن کرده بودم.

در خلال تفکراتم در آن سال‌ها، اندک اندک فهمیده بودم که ترجمه و انتقال حکمت کهن اساطیر و افسانه‌های قدیمی به زبان منطقی چه مایه دشوار است. بنابراین دوباره به یونگ برگشتم و من و ناخودآگاه را یک بار دیگر خواندم. از آنجا به سراغ شروح و تفاسیر او درباره یوگای چینی و تبتی رفتم. تفسیر او را درباره راز گل زرین^۱ و همین طور مقدمه‌یی را که بر ترجمه ریچارد ویلهلم^۲ از کتاب آی چینگ یا کتاب مقدرات^۳ نوشته بود مطالعه کردم و نیز ملاحظات او را درباره کتاب تبتی نجات

→

ترکیب دهنده افسانه‌ها و در عین حال به شکل پدیده‌های محلی و فردی و ناشی از ضمیر ناخودآگاه ظاهر می شوند».

۱. The Secret of the Golden Flower به فارسی ترجمه شده است.

۲. Richard Wilhelm مدیر انجمن فرهنگ چینی در فرانکفورت و نیز مترجم هنر و فلسفه و شعر چینی بود. یونگ با او همکاری‌هایی داشت و ثمره این همکاری‌ها انتشار کتاب راز گل زرین در سال ۱۹۳۰ است. خاطره دوستی عمیق یونگ با ویلهلم در یادداشتی که به یادبود مرگ او نوشته است (و آن در مؤخره راز گل زرین به طبع رسیده است) به خوبی منعکس است. مأخوذ از: مقدمه‌یی بر روانشناسی یونگ ص، ۲۳ و ۲۶.

عظمی^۱ طبع اوانس و نتس^۲ و تحلیل او را درباره کتاب تبتی مرگ^۳ خواندم. آثار متعدد او را درباره کیمیاگری از قبیل مطالعاتش در باب گلستان فلاسفه^۴ - که به پطروس توله تانوس^۵ منسوب است - مطالعه کردم. به علاوه روانشناسی و دین^۶، ایون^۷ و مظاهر تناسخ^۸ را خواندم. و متوجه شدم که در قسمت اعظم این آثار، لیبدو^۹ که برای فروید مترادف با نیروی جنسی بود برای یونگ چیزی شبیه به کواندالینی^{۱۰} مطرح در یوگای تانتری^{۱۱} است. هر چه بیشتر در آثار یونگ تعمق کردم بیشتر متوجه نوعی موازنه بین روانشناسی تحلیلی^{۱۲} او و آئین تشرف^{۱۳} شدم. گوئی زبان دومی زبان اول او را فرو پوشیده بود و کاملاً محتمل است که خود یونگ از این مطلب آگاه نبوده باشد. بدین ترتیب روانکاوا تبدیل به گورو^{۱۴} یا مراد و بیمار تبدیل

3. Book of Changes

1. The Tibetan Book of the Great Liberation.

2. Evans-Wentz

۳. The Tibetan Book of the Dead به فارسی ترجمه شده است.

۴. Rosarium Philosophorum. آقای فؤاد روحانی در روانشناسی و دین (ص ۱۰۶) آن را به «تسبیح فلاسفه» ترجمه کرده‌اند.

5. Petrus Toletanus

۶. Psychology and Religion به فارسی ترجمه شده است.

7. Aion

8. Symbols of Transformation

۹. Libido نیروی حیاتی.

۱۰. درباره Kundalini رجوع شود به: بت‌های ذهنی و خاطره‌آزلی، ص ۲۳۹.

۱۱. Tantric Yoga یعنی یوگای مبتنی بر مذهب تانترا. دین تانترا Tantrism یکی از آخرین ساخته‌های فلسفی هندست و آن دین توده مردم بود. در تانتریسیم عرفان و جادو سهم بزرگی داشت. برطبق این مذهب خلقت در اصل انقسام توحید به ثنویت بود. همه دردها و مصائب از این جاست و وجود شاکتی (خدای ماده) و شیوا (خدای نر) از این مقوله است. پس باید کوشید به وسیله عملیات تانترا از این ثنویت نکبت بار به آن توحید اصلی بازگشت.

۱۲. Analytical Psychology روانشناسی یونگ را بعد از اعتزال او از فروید (۱۹۱۳ م) روانشناسی تحلیلی نامند.

۱۳. Initiation مناسک و مراسمی است که طی آن فرد به عضویت حلقه یا انجمنی یا به طور کلی جامعه پذیرفته می‌شود و وظیفه و مسؤولیتی برگردن می‌گیرد. مثلاً در قبایل بدوی نوجوانان در طی مراسمی به حلقه مردان می‌پیوندند.

۱۴. Guru در مذاهب هندی به معلم روحانی، قطب و مراد و استاد اطلاق می‌شود.

به چلا^۱ یا مرید می‌شود. اگر بیماری در حقیقت یک وضع منقسم یا غیرکامل و سلامت یک تمامیت باشد، در این صورت روش درمانی یونگ از بیماری روحی کوششی است برای این که اشباح و سایه‌های موهوم را از گذشته بیمار بیرون آورد و احساس جدیدی از واقعیت یا خود^۲ در او ایجاد کند. و این روند دقیقاً با تعالیم گوروی هندو در یک خط است. اما آن چه یونگ واقعاً خواهان آن بود ایجاد هم‌زبانی^۳ بین فرد و جهان است بدون این که به مفهوم شخصیت یا «من» آسیبی برسد.

در طی سالیانی که در هند زندگی می‌کردم دربارهٔ موجودات خارق‌العاده‌ی موسوم به سده^۴ها که در گذشتهٔ دوری زندگی می‌کردند چیزهائی آموختم. این مردم کیمیاگر و جادوگر بودند و قبل از حملهٔ آریائی‌ها، بر هند تأثیر بی‌اندازه‌ی گذاشتند. آنان می‌کوشیده‌اند تا بین «من» و «خود» هم‌زبانی برقرار کنند، اما به جای مفهوم سامادی^۵ که نزد پیروان ودانتا مطرح بود به درک یک حال عمیق‌تر جذب و استغراق

۱. Chela مرید مهاتما یا پیرو فلسفه باطنی و مکتب غیب.

۲. Self مرکز ترکیب خودآگاهی و ناخودآگاهی است و در نتیجه من (Ego) را دربرمی‌گیرد. جالب است که یونگ (Self) را در مفهوم شرقی آن که مفهومی عرفانی است به کار می‌برد. ما در این کتاب سلف را غالباً به نفس و گاهی به خود ترجمه کرده‌ایم:

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست از خود بطلب هر آن چه خواهی که توئی

3. Dialogue

۴. Siddha در سانسکریت به معنی موفق و کسی است که مستقیماً به هدف می‌رسد و در آئین جین و هندو کسی است که به وسیلهٔ نیروهای غیبی به کمال رسیده باشد. در اساطیر موجودات مقدس و نیم خدائی هستند که در آسمان بین زمین و خورشید مقیم‌اند و عدهٔ آنان در حدود ۸۸۰۰۰ نفر است.

۵. Samadhi در آئین‌های مختلف از قبیل آئین هندو یا بودا یا جین معانی مختلف اما متشابه‌ی دارد. در آئین هندو یک جذبۀ مذهبی و یک حال عمیق تمرکز است که منجر به اتحاد با حقیقت غائی یا استغراق در آن می‌شود. در آئین بودا تمرکز مُدرک بر مُدرک است، به نحوی که تام و تمام باشد و اگر تمرکز منقطع و متشتت باشد به آن ادیاسا Adhyasa گویند. آقای داریوش شایگان در ادیان و مکتب‌های فلسفی هند (ج ۱، ص ۱۳۰) آن را به مراقبه ترجمه کرده است. در یوگا که هدف آن پیوستن روح فرد به روح اعلی است برای یوگی به هشت منزل قائل شده‌اند. آخرین مرحله، همین سامادی است که در آن یوگی به هشیاری کامل و خداشناسی می‌رسد یعنی روح او به روح اعلی می‌پیوندد. در این باره در حواشی آتی باز توضیح خواهم داد.

موسوم به کی‌والیا^۱ پرداختند. این واژه «منزوی» یا «جدا شده» معنی می‌دهد و استقلال از جهان و حتی خدا را می‌رساند. سده‌ها می‌کوشیدند تا از درون خود جاودانگی و بی‌مرگی را به دست آورند و بدین منظور به ترکیبات شیمیائی فلزات متوسل شدند.

اولین ملاقات من با دکتر یونگ

در دسامبر ۱۹۵۷ نامه‌یی به دکتر یونگ نوشتم و مقاله‌یی را که در هندوستان تایمز نوشته بودم برای او ارسال داشتم. عنوان این مقاله «به صلیب کشیدن من» بود و آن را از یکی از عبارات سخنرانی معاون رئیس جمهوری آن زمان هند الهام گرفته بودم؛ یعنی از سروپلی راداکریشنان^۲ فیلسوف که در اوایل آن سال نطقی خطاب به کنگرهٔ مذاهب در دهلی ایراد کرده بود. یونگ خودش مستقیماً جوابی به من نداد، اما من از طریق منشی او آنیلا یافه^۳ فهمیدم که مقالهٔ مرا خوانده است. یونگ به سبب مشغلهٔ زیاد و بیماری نمی‌توانست شخصاً جواب بنویسد.

آن دوران در هند برای من دوران عجیبی بود. گذاشته بودم تا روزها بی‌هدف بگذرند و خودم را خارج از زمان حس می‌کردم. احساس زندگی از من منفک شده و به وسیلهٔ خودآگاهییم چون خس و خاشاک بر باد رفته‌یی رانده شده بود. گاه‌گاهی در وضعیت نیلوفر^۴ می‌نشستم و مشغول یوگای استغراق^۵ می‌شدم و مخصوصاً ذهنم

۱. Kaivalya نجات خود به وسیلهٔ خود است و آن در آئین جین و ودانتا آخرین مرحلهٔ رستگاری است که به آرامش مطلق ختم می‌شود. کیوالیا هم‌چنین اسم یکی از اپانیسادهای مکتب یوگاست و از کتب فرقهٔ شیواپرستان محسوب می‌شود.

۲. Sarvapalli Radhakrishnan. در ۱۹۵۲ معاون رئیس جمهور و در ۱۹۶۳ رئیس جمهور هند شد. به فلسفه و فرهنگ و سیاست مشهور است و چند کتاب معروف دارد که بعضاً به فارسی ترجمه شده است. در سال ۱۳۴۲ شمسی به ایران آمد.

۳. Aniela Jaffa. منشی مخصوص یونگ که خود نیز روانکاو بود و زندگی‌نامهٔ یونگ را می‌نوشت. مقالهٔ «سمبولیسم در هنرهای بصری» از او به فارسی ترجمه شده است. (انسان و سمبول‌هایش)

۴. Lotus Position. نوعی نشستن خاص که در یوگا معمول است. چهار زانو می‌نشینند و

را بر ورد مقدس اوم^۶ متمرکز می‌کردم. اگر بخواهم اصطلاح یونگ را به کار ببرم باید بگویم که آن روزها واقعاً به خاطر روانم مجاهده^۷ می‌کردم. در آن زمان داستانی نوشتم موسوم به ملاقات‌های ملکه سبا. در آن موقع نمی‌دانستم که این داستان فقط اولین نمونه از داستان‌های مشابهی است که بعد از این متوالیاً از اضطرابات عجیب درون من نشأه خواهند گرفت. هنگامی که برای نخستین بار یونگ را دیدم یک نسخه از این اولین کارم را که در آن سمبل‌های شرقی و غربی درهم آمیخته و با حوادث زندگی خود من ترکیب شده بودند به او دادم.

نقش هند در مسأله ارتباط من با یونگ، بیش از این نیازی به تأکید ندارد. اگر شناخت من از هند نبود شاید هرگز به طرف آن مرد بزرگ جلب نمی‌شدم و خلاصه این که هند حلقه زنجیری بود که ما را به هم پیوست، زیرا یونگ هم مثل هرمان هسه برای هند اهمیت بسیاری قائل بود. خانم ایندراگاندی دختر نهر و نخست وزیر هند نخستین بار مرا با دورتی نرمان^۸ - یک خانم روشنفکر امریکائی که به یونگ و آثارش درباره سمبل‌ها علاقه داشت - آشنا کرد. هنگامی که خانم نرمان فهمید که

→

دست‌ها را روی زانوها رها می‌کنند و این اشاره به نیلوفر است که بر روی آب مرداب (دنیا) می‌ماند و خیس نمی‌شود و در نتیجه رمز انقطاع است. برخی گفته‌اند در تمرینات فکری یوگا از آنجا به حالت نیلوفر می‌نشینند که انرژی‌های روانی از ستون فقرات به مغز رسد و شکوفا شود، همچنان که برگ‌های نیلوفر از اعماق تاریک آب به طرف نور بیرون آمده، بر روی آب شکوفا و شناور می‌شود.

۵. Concentration. یعنی تمام ذکر و فکر خود را متوجه یک موضوع ساختن. غرق یک فکر و موضوع شدن. ذهن خود را بر روی مطلبی متمرکز ساختن. مراقبه. تجمع حواس.

۶. OM این کلمه ذکر مقدس هندوست و به عنوان سحر و ورد به کار می‌رود و رمز برهماست. قبل از مانترا (ورد، دعا) تلفظ یا شکل نوشتاریش تمرکز می‌کنند. آقای جلالی نائینی در حاشیه ص ۹۰ به‌گودگیتامی نویسد: «... نزد هندوان کلمه بسیار مقدسی است که در ابتدای کتب مقدسه آن‌ها نوشته می‌شود و شبیه به کلمه «هو» عربی است و آن را به قدری مقدس می‌دانند که هنگام تلفظ نباید غیری این کلمه را بشنود و نیز وقت خواندن بیدها (وداها) و زمان ختم آن‌ها کلمه اوم را زیر لب به طوری که کسی نشنود ادا می‌نمایند...»

دوست دارم با یونگ ملاقات کنم به دکتر یولانده یا کوبی^۱ یکی از شاگردان یونگ در زوریخ تلگراف کرد و از او خواست که ترتیب ملاقات را بدهد. حتی با کمک دکتر یا کوبی هم ملاقات با یونگ در آن روزها آسان نبود، زیرا او در انزوای کامل به سر می برد. هنگامی که با خانم یا کوبی در زوریخ ملاقات کردم گفت که دکتر یونگ در لوکارنو مشغول گذراندن تعطیلات است. چون می باید در سر راهم برای ملاقات با هرمان هسه از لوکارنو عبور کنم تصمیم گرفتم که سعی کنم یونگ را در آنجا ببینم. و بدین ترتیب بود که سرانجام در بعدازظهر روز ۲۸ فوریه ۱۹۵۹ خود را در سرسرای عظیم هتل اسپالانا منتظر دکتر یونگ یافتیم. او را که از پلکان مرکزی هتل پائین می آمد فوراً شناختم. بلند قد اما کمی خمیده بود. بر سرش مستی موی سفید بود و در دست پیپی داشت. با مهربانی و خوش خویی به انگلیسی با من سلام و تعارف کرد و مرا دعوت کرد تا در گوشه یی نزدیک به نرده بنشینیم. آنجا کاملاً تنها و بدون مزاحم بودیم.

بعد گفت: فکر می کنم شما مستقیماً از هند آمده باشید. من مدتی قبل آنجا بودم. می کوشیدم هندوها را متقاعد کنم که غیرممکن است که خودشان را از فکر «من» یا خودآگاهی حتی در عمیق ترین حالات سامادی رها سازند.

بدین ترتیب دکتر یونگ بلافاصله به اصل مطلب پرداخت. حالت و حرکات دست و گفتار او موقرانه و دلنشین بود. اما در ورای آن شور و حرارتی پرتوان که نشانه سلامت حیات فوق العاده او بود پنهان بود. یونگ در آن زمان تقریباً ۸۲ سال داشت.

دکتر یونگ ادامه داد: هنگامی که در دانشگاه کلکته در بنگال بودم این موضوع را با اساتید و علمای برهمن در میان گذاشتم اما آنان قادر به درک مطلب نبودند. کوشیدم برای آنان روشن کنم که اگر مثلاً راماکریشنان^۲ می توانست در لحظات جذبه

۱. Jolande Jacobi. مقاله «سمبولها در یک تحلیل فردی» از او به فارسی ترجمه شده است

(← انسان و سمبول هایش)

۲. Ramakrishnan و ظاهراً مراد Ramakrishna (۱۸۳۶-۱۸۸۶) است. راماکریشنا از روحانیون معروف هند است که در غرب نیز پیروانی داشت و هم اکنون در بسیاری از کشورهای غربی شاخه هایی از میسیون راماکریشنا را می توان یافت. رومن رولان سرگذشت او را نوشته است.

عمیق خود کاملاً از خودآگاهی خود رهایی یابد، در این صورت خود آن لحظات باید فاقد وجود بوده باشند. پس او هرگز نمی‌تواند آن لحظات را به یاد آورد و یا ثبت کند و یا حتی از مخیله‌اش بگذرد که چنین لحظاتی اصلاً وجود داشته‌اند.

همانطور که او صحبت می‌کرد فهمیدم که باید خودم را نسبت به لحظاتی که بین ما می‌گذرد خیلی خودآگاه نگاه دارم و کوشیدم تا آنجا که ممکن است فقط یک در نگرنده^۱ باشم. دریافتم که گذشته از نیرویی که به هنگام سخن گفتن از او ساطع می‌شود دارای مهر و عطوفت مشخصی است که احياناً با یک حس طنز یا حتی طعنه و کنایه درهم می‌آمیزد. بالاتر از همه، از یک جو مشخص غیاب^۲ یا رمز و راز در حول و حوش او آگاه بودم. زیرا می‌دانستم که اگر اتفاقاً برخی از کیفیات متضاد درون او به هم اتصال یابند، این مرد مهربان قادر خواهد بود که خود را به یک وجود ستمگر و مخرب تبدیل کند. چشمان او به نحو نافذی نگاه می‌کرد و به نظر می‌رسید که ازورای عینکش، می‌بیند و شاید از ورای زمان. بینی او عقابی بود. من برخی از عکس‌های دوره جوانی و میانسالی یونگ را دیده بودم اما آن عکس‌ها هیچ ربطی به مردی که اکنون در حضور او نشسته بودم نداشت^۳. از تغییر شکل یونگ که اکنون همانند یک کیمیاگر عهد باستانی می‌نمود وحشت زده شده بودم. بر دست او هم مثل دست‌های هسه چند غده چربی بود. و در انگشتی دست چپش سنگ سیاهی بود که در طلاکار گذارده شده و خطوط و علائم عجیبی داشت.

از آنجا که مکالمه ما آن‌طور مطبوع و صمیمانه شروع شده بود بیش از آن چیزی که به نظر می‌رسید طول کشید. نیز احساس می‌کردم که ملاقات ما بیشتر مثل ملاقات دو آشنای قدیمی است تا یک دیدار نخستین. مثل ملاقات با کسی بود که منتظر شما بود و آن که منتظر شما بود کسی بود که او را می‌شناختید. اما برگردیم به صحبت‌های یونگ:

→

او تمامی ادیان را در وصول به حق برحق می‌دانست. مباحث خداشناسی را ساده کرد و بر اساس محبت بنا نهاد.

1. Observant

2. absence

کی ببینی مرا چنان که منم
این چنین ساکن روان که منم

۳. وه چه بی‌نام و بی‌نشان که منم
کی شود این روان من ساکن

— از آنجا که ناخودآگاه در حقیقت به معنی ناآگاه بودن است، هیچ کس نمی‌تواند مادامی که زنده است بدان وضع دست یابد و قادر باشد که بعدها آن را به خاطر آورد. اما هندوها مدعی این حالت‌اند. در مورد به یاد آوردن باید بگویم که همواره یک تماشاگر و ناظر آگاه وجود دارد که عبارت از نفس یا وجود آگاه باشد. من همه این‌ها را با مهاراجه‌یی که قطب میسور^۱ بود بحث کردم... یونگ مکثی کرد و پپ خود را چند بار به نرده زد. من گفتم: همیشه اندیشیده‌ام که هندو می‌کوشد تا از «من» خلاصی یابد تا بتواند از چرخ دوآر سامسارا^۲ بگریزد. ابدیت برای او مثل یک حالت مداوم بی‌خوابی است و بنابراین می‌خواهد خود را با مفهوم «کلی» درهم آمیزد و ترکیب کند. این امری است که هندوهای امروز در طلب آنند؛ اما همان‌طور که مسبقید سده‌ها در صدد امری کاملاً متفاوت بودند. من از حرف‌های شما چنین استنباط می‌کنم که می‌خواهید میان «من» و آن‌چه آن را اعتلا می‌دهد هم‌زمانی برقرار کنید و به نظر می‌رسد که دوست دارید روشنی خودآگاهی را هر چه بیشتر و بیشتر در ناخودآگاهی بازتابانید... و هر چند شما درباره ناخودآگاه عمومی سخن می‌گوئید، اما بر مبنای قانون تقابل چنین به ذهنم متبادر می‌شود که یک خودآگاه عمومی هم ممکن است وجود داشته باشد و حتی یک فوق خودآگاه. آیا می‌توان احتمال داد که این شاید همان حالتی باشد که منظور نظر هندوست و هنگامی که متحمل سامادی^۳ و یا حتی بالاترکی‌والیا می‌شود در آرزوی وصال آن است؟ شاید برای

۱. Mysore ایالتی در جنوب هند که اسم یکی از شهرهای آن هم میسور است و مقر مهاراجه میسور است.

۲. Samsara در آئین بودائی آن پیدایش‌های (حیات و ممات‌های) پی در پی مداوم و از قالبی به قالب دیگر رفتن است که آدمی را از وصول به نیروانا بازمی‌دارد. پس برای رهایی از این مرگ و زندگی‌های مستمر باید از این گردونه گریخت (نجات و رهایی Liberation).

۳. در متن Samhadi (سامهادی) که غلط چاپی و مراد همان Samadhi است. در متون کهن عرفان هندی آمده است که اندیشه با سرعت فوق‌العاده‌یی، شروع شده، رشد یافته، پایان می‌یابد. با برخی از ورزش‌های ذهنی از قبیل مدی‌تیشن (تمرکز و مراقبه) می‌توان به سطحی از آگاهی رسید که بتوان عملاً ایجادشدن اندیشه‌ها را مشاهده کرد. بدیهی است که بین پایان یک اندیشه و آغاز اندیشه دیگر، مکث و فاصله‌یی است که هنگامی که خودآگاهی ما متکامل شد قادر خواهیم بود به داخل آن فضا وارد شویم و بدین ترتیب به ورای ذهن برویم. به این وضع

رسیدن به آن حالت، برای رسیدن به فوق خودآگاه، آدمی باید از خودآگاهی عقلانی روزمره خلاصی یابد. بدین ترتیب اختلاف شما و هندوها ممکن است نتیجه سوء تفاهیم یا نقصان در درک مقصود واقعی هندو از بیان این معنا باشد که او می‌خواهد تا بر «من» فائق آید.

یونگ گفت: کاملاً محتمل است. زیرا هندوها به طور چشمگیری در بیان مطالب عقلانی ضعیف‌اند. آنان بیشتر با تمثیلات یا صور خیال می‌اندیشند و علاقه‌ی به استدلالات عقلانی ندارند. این البته کلاً یک وضعیت عمومی در همه شرق است... اما فرضیه شما درباره فوق خودآگاه، این یک مفهوم متافیزیکی است و در نتیجه خارج از حیطه علایق من است. من مایلم فقط بر مبنای واقعیات و تجربیات پیش بروم. من تا کنون مرکز ثابت یا مشخصی برای ناخودآگاه نیافته‌ام و اعتقاد هم ندارم که چنین مرکزی وجود داشته باشد. چیزی که من آن را «نفس» می‌نامم یک مرکز وهمی است که بین «من» و ناخودآگاه قرار گرفته است، و محتملاً معادل آخرین درجه نمود طبیعی فردیت در حالت تکمیل یا کلیت است. همان‌طور که طبیعت دوست دارد خودش را بیان کند همان‌طور هم آدمی این میل را دارد و نفس آن رؤیای کلیت است. بنابراین نفس یک مرکز و همی، یک چیز ساختگی است. هندوها در این باره مطالب خردمندانه‌ی نوشته‌اند. برطبق نظر فلاسفه سانکیا^۱، پورشا نفس است و آتمن^۲ هم ممکن است چیزی شبیه به نفس باشد. اما تعاریف ایشان همیشه به شکل تمثیل بیان می‌شود. آیا داستان مریدی را که به دیدار

→

سامادی گویند که یک حالت خوشی و سعادت مطلق است. پس سامادی نهایتاً حالتی از آرامش مطلق است که در آن فراز و نشیبی نیست، اندوه و شادمانی را در آن راه نیست. وحدت با ذات لایزالی است.

۱. Sankya (که به صورت Samkhya هم نوشته می‌شود) به فلسفه بی‌خدا معروف است زیرا به وجود خدائی انسان‌وار قادر نیست. این فلسفه بر دو اصل مبتنی است یکی پوروشا Purusha که جان ازلی است و دیگری پراکرتی Prakriti که ماده ازلی است. پراکرتی که بنیاد هستی است و جهان از آن کمال می‌پذیرد بر اثر پوروشا شکل و جان می‌یابد.

۲. Atman واژه‌ی است سانسکریت به معنی روح و اصل زندگی و حیات. آتمن همان حقیقت باطنی و درونی است که پس از مرگ آدمی به جان جاودانی و کلی می‌پیوندد.

استادش رفت تا دربارهٔ آتمن سؤال کند شنیده‌اید؟ استاد به او گفت همه چیز آتمن است. اما مرید سمج بود: آیا فیل مهاراجه هم آتمن است؟ استاد جواب داد آری، شما خودتان هم آتمن هستید و فیل مهاراجه هم آتمن است. بعد از این مرید با رضایت کامل از نزد استاد رفت. در راه به فیل مهاراجه برخورد، اما کنار نرفت؛ زیرا با خودش فکر کرد که اگر هم او و هم فیل هر دو آتمن هستند پس یقیناً فیل او را خواهد شناخت. حتی موقعی که فیلبان بر سرش فریاد کشید که کنار برو، باز هم حرکت نکرد. و لذا فیل او را با خرطومش گرفت و به گوشه‌ی انداخت. روز بعد خسته و کوفته به نزد استادش رفت و گفت: شما گفتید که من و فیل هر دو آتمنیم، اما ببینید که فیل با من چه کرده است! استاد کاملاً آرام بود و از مرید پرسید که فیلبان به او چه گفته بود. مرید پاسخ داد: به من گفت از سر راه کنار برو. استاد گفت: شما می‌باید به حرف او گوش می‌کردید زیرا فیلبان هم آتمن است! یونگ در حالی که می‌خندید گفت: بدین ترتیب هندوها برای هر چیزی جوابی دارند. آنان خیلی چیزها می‌دانند... من گفتم: هندوها کاملاً در جهان سمبل زندگی می‌کنند. آنان در سمبل تأثیر می‌گذارند و از آن تأثیر می‌پذیرد اما آن را تفسیر نمی‌کنند، زیرا این خراب‌کردن سمبل هاست. گمان می‌کنم علت این که آثار شما چندان در هند شناخته نشده و مورد بحث قرار نگرفته است همین باشد. حال آن که شما عمر درازی را وقف فرهنگ هند و کلاً فرهنگ شرق کرده‌اید. آخر شما سمبل‌ها را تفسیر می‌کنید. اما برعکس در کشور من بسیار شناخته شده‌اید و آثار شما خوانندگان زیادی دارد.

یونگ گفت: می‌دانم. همیشه از شیلی و کشورهای دیگر امریکایی جنوبی نامه دارم. اما از آنجا که همهٔ آثارم را خطاب به خودم نوشته‌ام این امر مرا شگفت زده می‌کند. همهٔ آثاری که نوشته‌ام چیزی نیستند مگر محصولات فرعی یک جریان خصوصی کسب فردیت^۱ و حتی آن‌هایی که به وسیلهٔ زنجیره‌های هرمسی به گذشته

۱. Individuation روندی است که منجر به حصول تشخص کامل و شخصیت تمام می‌شود. Individuality مشخصات کلی یک شخص است که او را از دیگران متمایز می‌کند. روند کسب فردیت از نظر یونگ از این قرار است: «در جریان آن خودآگاه و ناخودآگاه در درون فرد می‌آموزند که همدیگر را بشناسند، محترم بشمارند و همساز شوند... این... جوهر فلسفهٔ زندگی را از نظر یونگ ارائه می‌کند: انسان فقط وقتی تمام عیار، وحدت یافته، آرام، بارور و شادمان

و یا به اقرب احتمالات به آینده مربوط می‌شوند نیز از این مقوله‌اند. اما چون هدف این نبوده که مشهور شوند و خطاب به توده‌ها نوشته نشده‌اند، گاهی از موفقیت‌های اتفاقی‌یی که این جا و آن جا داشته‌ام نگران می‌شوم. می‌ترسم که این خوب نباشد، زیرا کار واقعی در سکوت کمال می‌پذیرد و تنها در اذهان عدهٔ قلیلی زخمه می‌زند. اما یک مثل قدیمی چینی می‌گوید: اگر مردی تنها در اطاقش بنشیند به اندیشه‌های راستین می‌اندیشد و صدای او را از ورای هزاران فرسخ می‌شنوند...

دکتر یونگ پیش از ادامهٔ بحث برای لحظه‌یی خاموش ماند: بله هندوستان کشور فوق‌العاده جالبی است و شما باید تجربیاتتان را «راست» زنده نگاه دارید. آری باید به طور جدی‌یی آن را زنده نگاه دارید تا زمانش برسد... من هم خواستم با آن جهان مواجه شوم و در مقام یک محصول غرب مسیحی آن را برای راه‌های شخصی خودم تجربه کنم و به آن مناطق درون خودم که با مناطق درون هندوها تطابق دارند حیات بخشم. بلکه چیزی را که در غرب در طی ایام در خواب بود بیدار کنم. و به این دلیل بود که در سال ۱۹۳۸ به هند رفتم. بگذار آن چه را اکنون از آن کشور می‌فهمم برای شما بگویم و شما می‌توانید بعداً اشتباهات مرا رفع کنید. آن چه من می‌فهمم این است که هندی تا زمانی که هندی است «فکر» نمی‌کند، لاقلاً به آن شیوه‌یی که ما فکر می‌کنیم، بلکه اندیشه‌یی را «حس» می‌کند.^۱ بدین طریق هندیان به راه‌های ابتدائی تفکر نزدیک می‌شوند. من نمی‌گویم که هندی انسان بدوی است بلکه مقصودم این است که روند اندیشگی او مرا به یاد روش‌های بدوی به وجود آمدن اندیشه می‌اندازد. اندیشیدن بدوی ماهیتاً یک کنش ناخودآگاه است که فقط به نتایج فوری و مستقیم می‌رسد. ما فقط می‌توانیم امیدوار باشیم که این گونه تفکر را در تمدنی بیابیم که از نظر معنویت بدون انفصال از دوران بدویت رشد کرده باشد. تحول و تکامل ما در اروپای غربی به وسیلهٔ دخول و رواج نفسانیات و معنویتی که

→

می‌شود که فرآیند فردیت کامل شود، وقتی که خودآگاه و ناخودآگاه او بیاموزند که در صلح و صفا با هم زندگی کنند و مکمل یکدیگر باشند.» (انسان و سمبول‌هایش، ص ۱۵)

۱. An Indian doesn't think, he perceives a thought. یعنی فکر نمی‌کند بلکه اندیشه‌یی را احساس می‌کند، ملتفت اندیشه‌یی می‌شود، فکری به ذهنش می‌رسد و آن را در می‌یابد. اشراقاً یعنی با دل می‌فهمد نه با عقل.

در یک تمدن برتر از تمدن خود ما بالیده بود منقطع شد. ما در همان اوایلی که هنوز باورهایمان در مرحله اعتقادات وحشیانه چند خدایی بود از هم گسیختیم و منفصل شدیم و آن باورها در زیر زمین مدفون شد و دو هزار سال در پرده اختفاء ماند. این نظریه من، قابلیت انقسامی را که در ذهن غربی وجود دارد توضیح می دهد. هنوز در یک وضع ابتدائی و بدوی بودیم که مجبور شدیم نظریه های نسبتاً پیچیده لطف و محبت مسیحی را بپذیریم. در نتیجه در بین قسمت خودآگاه و ناخودآگاه ذهنیت انسان غربی افتراق به وجود آمد.^۱ ذهن خودآگاه بی شک از بی منطقیت و اعمال غریزی آزاد شده بود، اما فردیت کلی از دست رفته بود. انسان غربی به شخصیت خودآگاه و ناخودآگاه خود انقسام یافت. شخصیت خودآگاه همواره می توانست اهلی و رام شود زیرا از بدویت جدا شده بود. در نتیجه ما در غرب به آنجا رسیدیم که قویاً دارای نظم و سازمان و منطقییم. اما از طرف دیگر در حالی که گذاشته ایم تا شخصیت ناخودآگاه ما به عقب رانده شود، از درک و احساس تعلیم و تربیت و تمدن انسان ابتدائی محرم مانده ایم. البته شخصیت ناخودآگاه ما هنوز وجود دارد و گاه گاهی به صورت مهارناپذیری سر باز می کند و منفجر می شود. بدین ترتیب ما قادریم به پرآشوب ترین امواج بربریت بازگردیم و اگر توفیق دست داد به علم و تکنولوژی پردازیم و اگر نه به شیطانی ترین نوعش متوسل شویم که همین استفاده هایی باشد که از اختراعات و اکتشافات خود می کنیم.

اما باید توجه داشت که برای آگاه کردن انسان از قسمت خودآگاهش تنها راه، متمدن کردن او نیست و به هر صورت بهترین راه نیست. یک راه بسیار رضایت بخش تر این است که به جای اجزای متعدد، انسان را به عنوان یک کل در نظر بگیریم. آن چه ضروری است این است که به ازهم گسیختگی مهلکی که بین وجود عالی و دانی انسان وجود دارد دستور توقف دهیم. در عوض ما باید انسان خودآگاه را با انسان بدوی یکی و متحد کنیم. در هندوستان ما می توانیم تمدنی را بیابیم که هر

۱. یونگ در پاسخ به ایوب (ص ۱۷۳) درباره یوحنا مصنف مکاشفه یوحنا می نویسد: «هرچند وجدان خودآگاه آن زمان سرشار از افکار مسیحی بود اما در عین حال مضامینی از عقاید دوران قبل از مسیح هم، چه آن چه در گذشته وجود داشت چه آن چه در همان زمان رایج بود، زیر آستانه هوش خوابیده بود.»

چیزی را که لازمهٔ بدویت است با خود ترکیب کرده است و در نتیجه انسان را به عنوان یک کل می‌یابیم. تمدن و نفسانیات هند به خوبی از معبدهایشان متجلی است، زیرا این معابد نشانگر آفاق هستند. من بر این مطالب مخصوصاً تأکید دارم تا آن چه را مقصود من از «فکر نکردن» است توضیح داده باشم. مقصود من به طور ساده این است که خدا را شکر که هنوز آدمی وجود دارد که نیاموخته است چگونه فکر کند، بلکه اندیشه‌های خود را چنان از طریق احساس کسب می‌کند که گوئی صور یا موجودات زنده‌ی هستند و خدا را شکر که آدمی وجود دارد که خدایان خود را به نحوی احساس می‌کند که گوئی بر مبنای واقعیت غریزی، اندیشه‌های قابل رؤیتی هستند. او با خدایان خود در صلح است و آنان با او زندگی می‌کنند. بله راست است که زندگی او به طبیعت نزدیک است، پر از امید، جانورخوئی‌ها، فقر، بیماری و مرگ است، اما همهٔ این‌ها دارای کمالی است، رضایت و زیبایی مهیجی که غیرقابل بیان است. بی‌شک منطق این تمدن، ناقص است از این رو ما گوشه‌هایی از علم غربی را پهلوی او پهلوی آن چیزی که خرافات می‌نامیم مشاهده می‌کنیم. اما اگر این تضادها برای ما غیرمعقول است برای هندوها این طور نیست. این تضادها وجود دارند اما صرفاً از خصوصیات یک تفکر مستقل‌اند و خودشان پاسخگوی خودشانند. هندی مسئول این تضادها نیست زیرا اندیشهٔ او «به او می‌رسد». عدم توجه و علاقهٔ هندیان به جزئیات آفاق نشان دهندهٔ مطلب است. او فقط علاقه‌مند است که یک دید کلی داشته باشد. اما دریغ نمی‌داند که جهان زنده در نزاع بین این دو مفهوم ممکن است نابود شود...

پرفسور یونگ مکث کرد، به صندلی تکیه داد و به نظر می‌رسید که به نقطهٔ دوری چشم دوخته است: شاید به تصویری که از هندی در ذهن داشت.

من گفتم: بله هندیان این را دوست دارند. این یک تمدن طبیعی بزرگ است و یا شاید بتوان گفت که تمدن طبیعت است. در حقیقت دربارهٔ تمام شرق می‌توان گفت که لااقل تا همین اواخر کوششی برای تسلط بر طبیعت انجام نداده است، بلکه کوشیده است به قوانین طبیعت احترام بگذارد و آن‌ها را بفهمد، یعنی به آن‌ها معنایی بدهد. بدین ترتیب شرق هیچ مفهومی از «چهره» ندارد و فقط صورت مثالی را

می‌شناسند. البته به گمان من مفهوم شخصیت ضرورتاً چیز خوبی نیست و شاید حتی کاملاً برعکس هم باشد...

یونگ گفت: بله هند سرزمین صور مثالی است. به این دلیل است که من هنگامی که به هند رفتم هیچ برنامه‌یی برای ملاقات با سوامی‌ها یا گوروها نگذاشتم. حتی به دیدار رامانا ماهاریشی^۱ که آن همه برای سامرست موام جالب بود نرفتم، زیرا احساس کردم که ضرورتی ندارد چنین کاری انجام دهم. من می‌دانستم یک سوامی کیست. من تلقی درستی از صورت مثالی^۲ او داشتم و این کافی بود تا همشان را به خوبی بشناسم. باید توجه داشته باشید که در آن جا تفاوت‌های چشمگیر شخصی به آن نحوی که در غرب وجود دارد مشاهده نمی‌شود. ما تنوع بیشتری داریم، اما تفاوت آن‌ها فقط سطحی است...

من بعد از لحظه‌یی سکوت گفتم: دکتر یونگ شما گفتید که به هند رفتید تا خودتان را بهتر بشناسید. من هم تقریباً به همین منظور آنجا رفتم. زیرا می‌خواستم بفهمم که ما آمریکای جنوبی‌ها چگونه‌ایم. ما نه آسیائی هستیم و نه اروپائی. شما گفتید که هندو اندیشه‌هایش را «نمی‌اندیشد» و من آن را به این معنی می‌گیرم که او با ذهن خود با مغز خود نمی‌اندیشید بلکه اندیشه‌های او با مرکز دیگری از وجود او ایجاد می‌شوند. آیا فکر می‌کنید چنین چیزی ممکن باشد؟ همواره به نظرم می‌رسد که ما آمریکای جنوبی‌ها از مرکز عقلانی خود نمی‌اندیشیم بلکه از جای دیگری تفکر می‌کنیم. و در نتیجه اولین کار ما باید این باشد که آن مرکز را کشف کنیم تا بتوانیم خودمان را بشناسیم. به نظر شما این مرکز کجاست؟ آیا فکر می‌کنید که ما می‌توانیم به طور جدی به فرضیهٔ چاکراها^۳ - مراکز روانی یوگا - متوسل شویم؟

۱. Ramana Maharishi (۱۸۷۹-۱۹۵۰) از روحانیان معروف هندی که مکتب مخصوصی نداشت و فقط در صدد توضیح و شناخت آتمن بود. او مطالب خود را با طرح سؤال «تو کیستی؟» شروع می‌کرد.

۲. در اینجا archetype را در مفهومی به کار برده است که امروزه در مباحث جدید نقد ادبی و اسطوره‌شناسی به آن prototype (نمونهٔ ازلی) می‌گویند.

۳. Čakra در سانسکریت به معنی چرخ است (چرخ فارسی هم در اصل Čaxr بوده است). در اصل استعمال به معنی صفحه‌یی است که نشان دهندهٔ آفتاب و سلطنت بود و نیز اسم سلاح

یونگ گفت: سؤال شما بسیار جالب است. به یاد می‌آورم وقتی گفتگویی با رئیس سرخپوستان پوئبلو^۱ داشتم. نام او اچویای بیانو^۲ بود که به معنی دریاچه کوهستانی است. او تلقی خود را از سفیدپوستان برایم شرح داد و گفت که آن‌ها همیشه مضطربند، همیشه منتظر چیزی هستند و در نتیجه صورت آن‌ها چین و چروک دارد. و این خطوط به نظر او نشانه نوعی بی‌آرامشی جادوانه بود. اچویای بیانو عقیده داشت که سفید پوستان خنگند زیرا گمان می‌کنند که با کله‌هاشان فکر می‌کنند و پرواضح است که تنها افراد کم خرد چنین می‌اندیشند! این اظهار نظر رئیس پوئبلوها آن قدر مرا شگفت زده کرد که از او پرسیدم او خودش چه گونه فکر می‌کند؟ پاسخ داد که طبیعی است با قلبش فکر می‌کند.

سپس یونگ افزود: یونانیان باستان هم همین‌طور فکر می‌کردند. من گفتم: عجیب است، حتماً می‌دانید که به عقیده ژاپنی‌ها مرکز شخص در شبکه اعصاب معدی است^۳ اما شما چه، آیا به نظر شما سفیدپوستان با کله‌هایشان می‌اندیشند؟

— نه، آن‌ها با زیانشان فکر می‌کنند. یونگ سپس دستش را زیر چانه‌اش گذاشت. آن‌ها فقط به وسیله واژه‌ها فکر می‌کنند، با واژه‌ها که امروزه جای لوگوس^۴ را گرفته است.

— چاکراها چه دکتر؟ درباره آن‌ها چه می‌گوئید. برخی مدعی‌اند که می‌توان آن‌ها را با شبکه‌های مطروحه در علوم غربی منطبق دانست. اگر این‌طور هم نباشد لااقل می‌توان گفت که ظاهراً در همان مکان‌هایی واقع شده‌اند که شبکه اعصاب قرار

→
دایره‌بی شکل لبه تیز مخصوص ویشنو است. اما در نزد هندوان مراکز روحی داخل بدن است که چیزی شبیه به مراکز سلسله اعصاب باشد.
۱. Pueblo. سرخ پوستان پوئبلو در آریزونا و نیومکزیکو سکونت دارند. یونگ در سال ۱۹۲۱ به میان ایشان رفت.

2. Ochwiay Bianco

۳. Solar Plexus شبکه خورشیدی.

۴. Logos در یونانی هم به معنی عقل و هم به معنی کلمه نماینده عقل است و همان است که در معارف اسلامی به نطق (انسان حیوان ناطق) تعبیر شده است.

دارد. اساتید یوگای تانتری می‌گویند که چاکراها و نادیه‌ها^۱ بیشتر مراکز روانی هستند تا فیزیولوژیکی یا جسمی و اعتقاد دارند که آن‌ها در طول ستون فقرات که آن هم یک مرکز روانی است قرار گرفته‌اند. بدین ترتیب چاکراها فقط بالقوه وجود دارند و فقط با نیروی اراده است که معمولاً از طریق تمرینات یوگا فعلیت می‌یابند. شاید آن‌ها مثل نفس باشند که چند لحظه پیش ذکر کردید، یعنی باید جعل شوند. به هر تقدیر دربارهٔ علوم کهن شرق و بسیاری از فنون آنان که اکنون ظاهراً از بین رفته‌اند – شاید به وسیلهٔ طوفان یا بلای عظیمی که بر تمدنشان نازل شده بود – سوالات زیادی است که هنوز پاسخی برای آن‌ها نیست.

یونگ گفت: چاکراها مراکز خود آگاهی هستند و کوندالینی – افعی آتشین – که ظاهراً در انتهای ستون فقرات است یک جریان احساسی است که از طول ستون فقرات می‌گذرد و آنچه را در سفلی است به آنچه در علیاست می‌پیوندد و برعکس. دکتر یونگ سپس مکث کرد تا کوشش کند اسامی سانسکریت چاکراهای مختلف را به یاد آورد.

– من دیگر خیلی پیر شده‌ام و حافظه‌ام را از دست داده‌ام.

اما به نظر من، برعکس، حافظهٔ او فوق‌العاده بود.

گفت: اگر از پائین شروع کنیم به ترتیب در انتهای ستون فقرات مولادارا^۲ سپس در قسمت شبکه اعصاب معدی، مانی پورا^۳ و سپس آناهاتا^۴ که در قلب است و میشودا^۵ که در گلو است، اجنا^۶ که در نقطه‌یی بین دو ابروست و سرانجام برهما.

۱. Nadi به معنی عصب یا شریان است که در بدن واقعند، اما در کتب یوگا وضع جسمی ندارند بلکه در حکم لوله‌های ظریفی تصور می‌شوند که جریان انرژی را انتقال می‌دهند.

۲. Muladhara در پایهٔ ستون فقرات قرار دارد و مخفی‌ترین مرکز ناخودآگاهی (یا به قول یونگ خودآگاهی) است. کوندالینی یا نیروی متعالی در وقت بیداری از این مرکز سر برمی‌کند (بت‌های ذهنی، ص ۲۴۱) و بعد به ترتیب از مرکز دیگر می‌گذرد.

۳. Manipura البته مرکز بعدی اسوادیشناچاکرا است که زیر اعضای تناسلی است و مانی پوراچاکرا یا شهر جواهر مرکز سوم است.

۴. Anahata مرکز چهارم است که در قلب قرار دارد.

۵. Vishuda مرکز پنجم ویشودی چاکرا (Vishudhi) است که در ناحیه گلوست.

۶. Ajna مرکز ششم اجناچاکرا است که بین ابروان است.

چاکرا^۱ که چاکرای اکلیلی است قرار گرفته‌اند. ذکر این محل‌ها فقط برای این است که به شما نمای کلی‌یی از آن چه که مقصود من است داده باشم. چاکراها مراکز شعور هستند. قسمت‌های تحتانی نماینده شعور حیوانیند و حتی پائین‌تر از مولادارا هم چاکراهائی است.

گفتم: گمان می‌کنم اگر بتوانیم همه این مراکز را فعال کنیم در آن صورت به کلیت دست می‌یابیم. اما هنوز زود است زیرا این محتملاً منجر به پایان تاریخ خواهد شد، تاریخی که گوئی مثل حرکت آونگ از یک چاکرا به چاکرای دیگر است. یعنی می‌توان گفت که هر تمدنی گوئی یک چاکرای مخصوص را بیان می‌کند و در قسمت‌های مختلف جهان و زمان انواع مختلفی از شعور هست.

سپس از دکتر یونگ پرسیدم که ممکن است مفهوم خود را از نفس و آن چه به نظرش مرکز حقیقی شخصیت است بیان دارد؟

دکتر یونگ گفت: نفس یک دایره است که مرکز آن هر جائی هست اما محیطش هیچ جا نیست^۲. دکتر یونگ این جمله را به لاتین گفت. آیا می‌دانید نفس برای انسان غربی چیست؟ مسیح است، این مسیح صورت مثالی قهرمان است که نمایانگر اوج آرزوی بشری است. این مطالب خیلی اسرارآمیز و گاه‌گاه ترس‌آفرینند. یونگ سپس برای لحظه‌یی به سکوت فرو رفت.

من سپس نسخه‌یی از ترجمه انگلیسی داستانم به نام ملاقات‌های ملکه سبارا که مخصوصاً برای یونگ آورده بودم به او دادم. به اسپانیائی تقدیم نامه‌یی برای او نوشته بودم.

درست بعد از این سه نفر به سراغ ما آمدند. یکی از آنان زنی بود که سیاه

۱. Brahma-Chakra در بیرون سر است. مرکز هفتم در بت‌های ذهنی و خاطره‌آزلی (ص ۲۴۱) Sahasra Chakra اسم برده شده است. در مرکز هفتم «ازدواج شیوا و شاکتی که نیروی خلاق و آفریننده شیوا است به وقوع می‌پیوندد و یوگی به آگاهی نهائی می‌رسد» بت‌های ذهنی، ص ۲۴۲.

۲. یونگ در روانشناسی و دین (ص ۱۰۵) می‌نویسد: «... اما در آن زمان این امر معلوم بود که دایره، معرف الوهیت است کما این که گفته می‌شد «خدا تصویری عقلی است که مرکز آن همه جاست و محیط آن هیچ جا» این عبارت از یکی از همین فلاسفه و تکرارگفته سنت اوگوستین است». و همان‌طور که بعدها روشن خواهد شد مراد او از نفس (علاوه بر مسیح) تقریباً خود خداست.

پوشیده بود و به یونگ یاد آور شد که هنگام شام است و من تازه فهمیدم که زمان چه قدر به سرعت گذشته است. بلند شدم که بروم و با او دست دادم بدون این که بدانم که دوباره کجا یکدیگر را خواهیم دید. حس می‌کردم که هنوز خیلی مطالب دیگر برای گفتگو داشتیم. او خداحافظی کرد و من در نورهای خیره کننده شهر لوکارنو پیاده دور شدم.

۵ می ۱۹۵۹: دومین دیدار

در روز بعد به مونتانیولا رفتم تا هرمان هسه را ببینم. در بازگشت تصمیم گرفتم که سعی کنم دکتر یونگ را مجدداً ملاقات نمایم. به منزلش در کوشناخت^۱ که در نزدیکی زوریخ است تلفن زدم. می‌دانستم که در آن موقع دیگر از مسافرت برگشته است. این تلفن من دل به دریا زدن بود زیرا می‌دانستم که دکتر یونگ کسی را نمی‌پذیرد. اما اگر این خطر را نمی‌کردم بدون شک رابطه‌ام با او قطع می‌شد. منشی او آنیلا یافه که از هند برایش نامه نوشته بودم به تلفن جواب داد. در مورد تقاضای من کاملاً مردد بود و تأکید می‌کرد که پرفسور یونگ کسی را نمی‌پذیرد و حال مزاجیش خوب نیست. ناچار به او گفتم که یونگ را در لوکارنو دیده‌ام و التماس کردم که از خود یونگ بپرسد که آیا می‌توانم بیایم یا نه. خانم یافه گوشی را گذاشت و چند لحظه بعد گفت که یونگ شما را در ساعت چهار بعد از ظهر امروز خواهد پذیرفت. فوراً راه افتادم و درست سر وقت به خانه‌اش در کوشناخت رسیدم. بر سر در منزل کتبی‌ه‌یی به لاتین بود:

Vocatus adque non vocatus, Deus aderit

(چه بخوانی چه نخوانی خدا حاضر است)

درون خانه تاریک و مبهم می‌نمود. همان خانمی که او را در لوکارنو با یونگ دیده بودم به من خوش آمد گفت و خود را دوشیزه بیلی^۲ معرفی کرد و از من خواست که به بالا بروم. وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفتم ملاحظه کردم که دیوارها با

1. Küssnacht

2. Bailey

نقاشی‌های کهنی از مناظر قرون وسطی و رنسانس پوشیده شده است. سپس در اطاق کوچکی در طبقه بالا منتظر ماندم.

بعد از یک فاصله عادی دکتر یونگ آمد و صمیمانه با من سلام و تعارف کرد و از من خواست که به اطاق مطالعه او برویم. این اطاق پنجره‌یی مشرف بر دریاچه داشت. در وسط اطاق میزی مملو از اوراق و دورتادور قفسه‌های متعدد کتاب بود. در آنجا چند مجسمه برنزی بودا بود و بر روی میزش یک گچ‌بری دراز که شیوا^۱ را بر فراز کوه کایلاس نشان می‌داد به چشم می‌خورد. این تصویر فوراً مرا به یاد سفرهای خودم در هیمالیا انداخت. کنار پنجره نشستیم و دکتر یونگ در مقابل من روی مبل بزرگی لم داد و گفت: داستان شما دربارهٔ ملکه سبا بیشتر شبیه به شعر است تا یک داستان معمولی. ماجرای پادشاه و ملکه گویی شامل همه چیز است. این داستان یک کیفیت اشراقی^۲ دارد. من ساکت بودم و به او گوش می‌دادم. یونگ ادامه داد:

اما اگر زمانی در واقعیت با ملکه سبا روبرو شدید از ازدواج با او برحذر باشید. ملکه سبا فقط شایستهٔ عشق جادویی است و هرگز به درد زناشویی نمی‌خورد. اگر با او ازدواج کنید هر دو از بین می‌روید و روحتان از یکدیگر جدا می‌شود.
من گفتم: بله می‌دانم.

— در تمام طول تجربیات دراز روانپزشکیم هرگز به ازدواجی که کاملاً موفق باشد برنخوردم. وقتی فکر می‌کردم که شاید ممکن باشد زیرا یک پرفسور آلمانی به من اطمینان داده بود که ازدواج کاملاً رضایت بخشی داشته است. من حرفش را پذیرفته بودم، اما وقتی که در برلین بودم کشف کردم که همسرش یک آپارتمان

۱. Siva شیوا یا سیوا از خدایان بزرگ هندست که با برهما و ویشنو تشکیل Trimurti یا تثلیث آئین هندو را می‌دهد. جای او در کوه کایلاس Kailas یکی از قلل شمالی هیمالیاست. او نمایندهٔ نابودی و تجدید حیات بعد از آن است. شیوا از هر جنبه‌یی اسمی دارد و به شکلی نموده شده است. او سه چشم و چهار دست دارد.

۲. Noumenal. در فلسفهٔ کانت اشیاء دو جنبه دارند: جنبه نومن Noumenal یا ناپیدا که اسطقس و حقیقت ذات است و محسوس نیست و فقط به تحلیل عقلی شناخته می‌شود و دیگر جنبه فنومن Phenomen یا پدیده که عوارض و ظهورات نومن هستند و به ادراک حسی معلوم می‌شوند. پس نومن بود و فنومن نمود اشیاست. نومینال را می‌توان به ذهنی، ذاتی و از این قبیل ترجمه کرد.

مخفی دارد. پس ظاهراً حرف من یک قاعده کلی است. به علاوه ازدواجی که کاملاً وقف تفاهم و درک متقابل شده باشد برای رشد شخصیت فردی بد است. تنزل به کوچکترین مخرج مشترک است که چیزی مثل حماقت عمومی توده‌هاست. در این صورت به ناچار یکی از آن‌ها برای خودش دنیای دیگری خواهد ساخت. بین مثل این است که ...

سپس یونگ یک قوطی کبریت برداشت و آن را باز کرد. دو قسمتش را جدا کرد و روی میز قرار داد به طوری که در آن فاصله عین هم به نظر می‌رسیدند. سپس آن‌ها را به هم نزدیک کرد تا این که دو پاره در یکدیگر فرو رفتند. یونگ گفت: موضوع این است، دو نصفه مساوی به نظر می‌رسند اما در حقیقت این طور نیست و نباید هم باشد زیرا یکی همیشه باید داخل دیگری و یا بسته به میل شماست خارج آن بماند. بهتر این است که مرد حاوی زن باشد و خارج از او بماند. اما این موضوع به نسبت است و مثلاً همجنس باز ۵۵ درصد مؤنث است. اساساً باید گفت که مرد به هر حال طالب چند همسری است. در امپراطوری اسلام این مطلب را به خوبی می‌دانستند. اما ازدواج با چند زن در یک زمان واحد یک راه حل بدوی است و امروز نسبتاً گران هم تمام می‌شود.

یونگ خندید و سپس ادامه داد: من فکر می‌کنم که فرانسویان راه حل را در عدد سه^۱ یافته‌اند. غالباً سروکله این عدد در ازدواج‌های جادویی مثل همین مورد شما و ملکه سبا پیدا می‌شود. این کاملاً با تفاسیر جنسی فروید یا عقاید دی. اچ لارنس فرق می‌کند. فروید اشتباه می‌کرد. مثلاً در تفسیرش از زنانی با محارم که در مصر اصولاً یک رسم مذهبی بود و به روند کسب فردیت مربوط می‌شد بر خطا رفت. در حقیقت پادشاه فرد بود و مردم صرفاً یک توده بی‌شکل بودند. بدین ترتیب پادشاه مجبور بود با مادر یا خواهرش ازدواج کند تا بتواند فردیت را در کشور محفوظ نگاه دارد و از آن حمایت کند. لارنس در اهمیت جنسیت غلو کرد زیرا بی‌اندازه از مادرش تأثیر پذیرفته بود. برزن تأکید بیش از اندازه‌ی داشت زیرا هنوز یک بچه بود و نمی‌توانست با جهان در آمیزد. اشخاصی مثل او غالباً از بیماری‌های تنفسی که

۱. Number Three اشاره است به اصطلاح فرانسوی Ménage a trois که به مجموعه زن و شوهر و معشوق یا برعکس شوهر و زن و معشوقه اطلاق می‌شود.

اصولاً از بیماری‌های نوجوانان است رنج می‌برند. یک مورد جالب توجه دیگر قضیه سنت اگزوپری است. از طریق همسرش درباره او پی به جزئیات مهمی بردم. می‌دانید که پرواز در واقع یک عمل طفره و گریز است. کوششی است برای فرار از زمین. اما زمین باید مورد پذیرش و ستایش و شاید حتی تعالی^۱ قرار گیرد. این موضوع مکرراً در اساطیر و مذهب دیده شده است. اصل مذهبی عقیده به عروج مریم^۲ در حقیقت یک پذیرش ماده است و به راستی تقدیس و تطهیر آن است^۳. اگر مجبور بودید خواب‌ها را تجزیه و تحلیل کنید این موضوع را بهتر می‌فهمیدید. اما این را در کیمیاگری هم می‌توانید ببینید. جای افسوس است که متون کیمیاگری پی که مؤلف آن زن باشد نداریم. در آن صورت درباره دیدن‌ها که بدون شک با دید مردها متفاوت است پی به نکات مهمی می‌بردیم.

سپس من از دکتر یونگ پرسیدم که آیا به عقیده او درست است که کسی خواب‌های خود را تجزیه و تحلیل کند و به آن‌ها توجه داشته باشد؟ به او گفتم که من مجدداً شروع به تجزیه و تحلیل رؤیاهایم کرده‌ام و بر اثر آن نیروی حیاتی خود را در حال افزایش یافته‌ام. گوئی از منابع پنهان انرژی که خلاصه به طریقی می‌باید از دست می‌رفت استفاده می‌کنم. هم چنین به یونگ گفتم که در هند با کریشنامورتی^۴

۱. Sublimation هدایت اعمال و احساسات غریزی در راه‌های عالی‌تر و مقبول‌تر است و معمولاً آن را به تصعید ترجمه می‌کنند.

۲. Ascension of Mary. مسأله معراج مریم (Assomption) در روایات ما نیست، اما در غرب در آرای حکمای اسکولاستیک و در افواه رجال دین و اشارات عهد جدید مطرح بود تا این سرانجام با فتوایی که از طرف پاپ پیوس دوازدهم (۱۹۵۰) صادر شد رسمیت یافت و پاپ آن را یکی از ارکان ایمان کاتولیکی دانست. مضمون این فتوی از این قرار است: «لازم بود آن عروسی که خدا به همسری گرفته بود در حجله آسمانی منزل کند» رجوع شود به پاسخ به ایوب، ص ۲۰۷. یونگ در کتاب مذکور در این مورد بحث مستوفائی دارد.

۳. مریم را سمبل جسم یا زمین می‌دانستند. یونگ در روانشناسی و دین (ص ۱۲۹) می‌نویسد: «در بعضی تصاویر، صعود مریم نماینده تجلیل جسم است. سنت اوگوستن، زمین را رمز مریم باکره دانسته و چنین گفته است «حقیقت از زمین برخاسته است زیرا مسیح از مادر باکره متولد شد» هم چنین ترتولیان می‌گوید: «آن زمین باکره‌یی که نه بارانی بر آن باریده و نه رگباری آن را بارور کرده است...»

۴. Krishna Murti (۱۹۸۶-۱۸۹۵). جدو کریشنامورتی از عرفای مذهبی معروف هندست.

صحبت کردم و او به من گفت که رؤیا هیچ اهمیت جدی بی ندارد و به نظر او تنها مسأله، «نگاه کردن» است، خودآگاه بودن و کاملاً از لحظه خبر داشتن. او به من گفت که هرگز خواب نمی بیند، زیرا هم با شعور خودآگاه و هم ناخودآگاه نگاه می کند. پس دیگر چیزی برای رؤیا باقی نمی گذارد و هنگامی که می خوابد به آرامش کامل می رسد.

یونگ گفت: بله این برای مدتی ممکن است. برخی از دانشمندان به من گفته اند که وقتی همه حواس خود را بر موضوع مخصوصی متمرکز می کنند دیگر خواب نمی بینند، اما بعد به دلیل نامعلومی دوباره شروع به خواب دیدن می کنند. اما برگردیم به سؤال شما درباره نقش تجزیه و تحلیل خواب‌های خودتان. به نظر می رسد که تنها مسأله مهم متابعت از طبیعت است. ببر باید ببر خوبی باشد؛ درخت، درخت خوب. پس آدمی هم باید آدمی باشد. اما برای پی بردن به این که آدمی چیست باید با طبیعت همراه بود و به تنهایی ادامه داد و اهمیت امور غیرمنتظره را تأیید کرد. هنوز چیزی بدون عشق ممکن نیست حتی جریان کیمیاگری. زیرا عشق حالتی در آدمی ایجاد می کند که می تواند دست به کار شود و خطر کندو از امور مهم دست باز پس نکشد.

یونگ سپس برخاست و کتابی از قفسه کتابخانه بیرون کشید. این کتاب خودش صور مثالی ناخودآگاه عمومی^۱ بود؛ فصل «مطالعه روند حصول فردیت» را باز کرد و عکس‌های رنگی چند تانکای^۲ تبتی را که در آنجا چاپ شده بود به من نشان داد.

یونگ گفت: این‌ها را خانمی ساخته که با او قریب به بیش از ده سال برنامه جریان آکسب فردیت داشته‌ایم. خودش امریکائی اما مادرش اسکاندیناویائی بود.

→
برخی از اروپائیان عقیده داشتند که او تجسد مسیح موعود بودائیان است اما بعدها خود کریشنامورتی این ادعا را رد کرد. او در غرب شهرت بسیار دارد. کتب متعدد نگاشته و سخنرانی‌های بسیار کرده است.

1. Archetypes of the Collective Unconscious

۲. Tanka. نوعی گچ بری مذهبی تبتی و نقاشی بی که به عنوان نشانه و پرچم با خود حمل می کردند.

یونگ به عکسی که رنگ‌های روشنی داشت اشاره کرد. در وسط گلی بود تقریباً شبیه به شبدر چهار برگ. بالای آن تصویر یک پادشاه و ملکه بود که در حال ازدواج جادویی بودند و در دست‌های خود آتش داشتند. پشت صحنه برج‌هایی دیده می‌شد. یونگ توضیح داد: جریان ازدواج جادویی شامل مراحل مختلفی است و مثل اپوس الکیمیا^۱ در معرض خطرهای بی‌شماری قرار دارد، زیرا این وصلت و اتحاد در حقیقت یک روند فردیت یافتن دو سره است که در چنین مواردی هم در پزشک و هم در بیمار اتفاق می‌افتد.

همان‌طور که یونگ از عشق جادویی و ازدواج کیمیاگرانه سخن می‌راند، فکر به طرف سلیمان و ملکه سبا، مسیح و کلیسایش، شیوا و پارواتی^۲ برقله کوه کایلاس، رفت که همه، رمز انسان و روح او و نهاد آفرینش موجود نر و ماده^۳ بودند. یونگ ادامه داد و گوئی با خودش حرف می‌زد: روزی روزگاری، گلی، سنگی، بلوری، ملکه‌یی، پادشاهی، کاخی، عاشقی و معشوقی بود و این سالیان سال پیش بود، در جزیره‌یی در اقیانوسی، پنج هزار سال پیش. عشق این است، گل اسرارآمیز روح. این مرکز است... نفس...

یونگ چنان صحبت می‌کرد که گوئی در حالت بی‌خودی است: هیچ کس منظور مرا نمی‌فهمد. تنها شاعران می‌توانند مقصود مرا دریابند. من در حالی که تحت تاثیر حرف‌های او قرار گرفته بودم گفتم: شما شاعرید و پرسیدم آیا هنوز آن زن زنده است؟

— هشت سال پیش مرد... من خیلی پیرم...

من فهمیدم که مصاحبه ما دیگر باید تمام شود. کتاب هسه مسخ پیکتور را به همراه آورده بودم. تصاویر آن را به او نشان دادم و سلام گرگ بیابان را به او رساندم. یونگ گفت: من با هسه توسط دوست مشترکی که به اساطیر و سمبل‌ها علاقه داشت آشنا شدم. دوست او مدتی با من کار کرد اما نتوانست تا آخر ادامه دهد. این مسیر خیلی دشوار است...

۱. Opus Alquimia یک عمل (ترکیب) کیمیاگری. ۲. Parvati. اسم همسر شیوا.

۳. Androgynous موجودی که هم نر و هم ماده است «حتی در ایام قبل از تاریخ هم این عقیده

وجود داشت که موجود ازلی الهی هم نر است و هم ماده» پاسخ به ایوب، ص ۲۱۴.

هنگامی که خانه یونگ را ترک کردم دیر وقت بود و همین‌طور که به طرف دریاچه پیش می‌رفتم درباره صحبت‌هایمان می‌اندیشیدم و می‌کوشیدم تا به احساساتم نظم دهم.

ازدواج جادویی

همین‌طور که راه می‌رفتم با خودم فکر می‌کردم که در روند حصول فردیت زبان دومی است که به وسیله یونگ کشف شده است. می‌دانستم که اگر از یونگ بپرسم انکار خواهد کرد. اما در این صورت هم من باز مطمئنم که چنین زبانی وجود دارد، گوئی این زبان به هر حال جایی هست و منتظر کشف شدن است. بین آن چه انجام می‌دهیم و آن چه خودش اتفاق می‌افتد فرق است. من این معنا را در بسیاری از جاها تجربه کرده‌ام، در معماری، در کارهای هنری و در زندگی برخی اشخاص که برخلاف انتظارشان به عظمت رسیدند. انسان خودش را با تصمیم و جدیت به کاری مشغول می‌کند و بعد ناگهان تندبادی از جهان دیگر می‌وزد و همه چیز را عوض می‌کند. گویی خدایان از او سوء استفاده می‌کنند و او علی‌رغم میلش جزئی از اسطوره می‌شود. کار یونگ بیش از اندازه سخت و حساس است، زیرا خط او نباید به آینده منتقل شود. کسی که به کار غنوسیه^۱ و کیمیاگران دوباره حیات می‌بخشد خودش هم مجبور می‌شود در اسرار آنان سهیم شود، هرچند که اساساً قصد داشته باشد که خودش را برکنار نگه دارد. زیرا نه غنوسیه و نه کیمیاگران هیچکدام سبیل‌ها را به خاطر تجزیه و تحلیل‌های روانشناختی نیافریده‌اند بلکه به خاطر خود نفس جادو

۱. Gnostics گنوستیسیسم یا مذهب گنوسی (از گنوسیس یونانی به معنی معرفت) به مجموعهٔ ادیان و مذاهبی اطلاق می‌شود که در قرون اول و دوم قبل از میلاد و اول و دوم و سوم بعد از میلاد در بین‌النهرین و مصر و فلسطین و سوریه رواج داشت و در همهٔ آن‌ها نوعی معرفت باطنی و ساوراءالطبیعی و به اصطلاح کشف و شهودی و اشراقی مطرح بود و آن را موجب نجات می‌دانستند. برخی از این مذاهب مسیحی و برخی از قبیل مانویت، غیرمسیحی هستند. مشخصات این مکتب عبارت است از: ۱. اعتقاد به دو مبدأ خیر و شر ۲. اعتقاد به نجات و رهایی ۳. بدبینی ۴. عدم تشخیص خداوند. (برای توضیح بیشتر به دائرةالمعارف مصاحب رجوع شود.)

خلق کرده‌اند. این بدان معنی است که هرچند یونگ در مقابل آن‌ها مقاومت کند اما سرانجام محکوم است که تبدیل به جادوگری شود که می‌خواهد از مرزهای علم رسمی در روزگار ما عبور کند. من فکر می‌کنم که خود یونگ هم وقتی که به من گفت تنها شاعران می‌توانند سخن مرا دریابند متوجه این نکته بوده است.

در کیمیاگری فلسفی مسألهٔ «خواهر اسرار»^۱ مطرح است که با کیمیاگر هنگامی که مشغول آمیزش مواد در قرع و انبیق^۲ است کار می‌کند. این زن در همهٔ مدت دراز جریان ترکیب با کیمیاگرست و در پایان یک ازدواج اسرارآمیز صورت می‌گیرد که منجر به آفرینش موجود نر- ماده می‌شود.^۳ این عمل بدون حضور زن نمی‌تواند صورت بگیرد و خلاصه بدون مواجههٔ روحانی خواهر و کیمیاگر ممکن نیست.

در فعل و انفعال کسب فردیت که در آزمایشگاه یونگی عمل می‌شود بین بیمار و تحلیل‌گر همان ترکیب صورت می‌گیرد. خیال‌ها و رؤیاهایی بین آن دو به وجود می‌آید و بین آنان آن قدر مشترک می‌شود که دیگر هیچ کدام به خاطر نمی‌آورند که کدام یک اول آن رؤیا یا خیال را خلق کرده است. اتحاد روانی [یک روحی و دو

۱. Soror Mystica. در متون کیمیاگری ما، خود علم کیمیا خواهر است (خواهر رسالت) و کسی

که کیمیا می‌ورزد گوئی با او تزویج می‌کند:

یک برادر باشد و یک خواهری
آن ولایت [علی] کاوست شاه کامران
گفت نبود غیر علم کیمیا
هر خرسی با خواهر پیغمبران

آن رسالت را اگر دانش‌وری
شد رسالت را برادر در جهان
خواهر او را علی مرتضی
کی تواند شوی گردد در جهان

نورالانوار از بحر الاسرار، ص ۱۱

کو به هر جایی ترا آید به کار

دست از شیطان صنعت برمدار

همان جا، ص ۷۴

و این «تزویج» یا «نکاح» به وسیلهٔ شیطان صورت می‌گیرد:

دست از شیطان صنعت برمدار

پس ترا شیطان فزون آید به کار

همان جا، ص ۷۶

۲. قرع مذکر و انبیق مؤنث است و حاصل ازدواج آن‌ها به ظرف قابله می‌ریزد.

۳. اصولاً ربیس (Rebis) یا پسر حکمت یا سنگ فلاسفه، موجود دوجنسی نر و ماده (روانشناسی و دین، ص ۱۲۱ و ۱۲۹). در متون ما، حجر در سه آئینهٔ آدم و حوا و شیطان متجلی می‌شود.

بدنی [هرگز در عشق معمولی رخ نمی‌نماید زیرا ولو این که دو دل‌داده خواسته باشند خودشان را کاملاً با هم یکی کنند، اما هرگز نمی‌توانند هر دو یک خواب را ببینند. همواره فاصله‌یی آنان را از هم جدا نگاه می‌دارد. تنها ازدواج جادویی قادر است که فاصله را از میان برگیرد. یونگ گفت که این وحدت روحی تنها با جوهر عشق متحقق می‌شود زیرا فقط در آن صورت است که شخص حاضر می‌شود به هر خطری تن در دهد. بدین ترتیب عشق وحدت روحی، محیل و خطرناک است. این عشقی بدون عشق است و با قوانین آفرینش جسمانی و تاریخ تضاد دارد. عشقی ممنوع است که تنها می‌تواند در خارج از عوالم زناشوئی وجود داشته باشد. بدین ترتیب این عشق برای ملکه سببا فرزند جسمانی نمی‌سازد بلکه یک فرزند روحانی یا خیالی به ارمغان می‌آورد. این ترکیبی از عوامل متضاد در روان هر یک از دو عاشق است و این روند جادویی وصول به فردیت است. اگر قبول داشته باشیم که این عشق، مانع عشق جسمانی نیست، پس باید بگوئیم که در این صورت عشق جسمانی هم آئینی و مناسکی می‌شود، اما چیزی را که در این مقوله راه نیست لذت جنسی طرفین است.

بهترین راه توضیح این مطلب پیچیده توجه به عملیات تانتری هند است که جادوگران سده می‌کوشیدند بدان وسیله به وحدت روحی نایل آیند. مناسک تانترا پیچیده و اسرارآمیز است. مبتدی^۱ باید حتماً معصوم باشد و زن باید معمولاً یکی از فواحش مقدس معابد باشد. اما در حقیقت او هم مثل مبتدی معصوم است. یک دوره دراز آماده‌سازی پیش از انجام مناسک ضروری است. مرد و زن با هم از صحنه نمایش به طرف جنگل می‌روند و مثل برادر و خواهر زندگی می‌کنند، مثل کیمیاگر و خواهرش، اندیشه‌ها، خیالات و واژه‌هایشان را با هم رد و بدل می‌کنند. با هم در یک بستر می‌خوابند اما یکدیگر را لمس نمی‌کنند، فقط بعد از گذشت ماه‌ها از مرحله آماده‌سازی است که آئین نهایی عشای ربانی تانتری^۲ برگزار می‌شود که در آن

1. The Initiate

۲. Mass. Tantric Mass به عشای ربانی ترجمه شد زیرا اعتقاد بر این بود که مسیحیان در آئین عشای ربانی معناً با عیسی یکی می‌شوند. در این مراسم شراب و گوشت خورده می‌شود که کنایه از خون و گوشت حضرت مسیح است.

شراب نوشیده، گوشت و حبوبات خورده و سرانجام مای تونا^۱ یا جماع جادویی را انجام می دهند. این عمل، اوج روند طولانی تعالی^۲ است که در طی آن جسم تغییر شکل یافته و نورانی می گردد^۳ همان طور که در کیمیاگری سرب^۴ مبدل به طلا می شود. و مقصود از این عمل جماع، دقیقاً همان افروختن آتش رمزی در پایه ستون فقرات است.^۵

این آتش نامرئی محصول عشق متعالی است اما هیچ ربطی به اعمال جنسی متعارف ندارد که در آن یک وجود جسمانی می میرد تا یک زندگی جسمی جدید تولید کند. در این عشق، عامل، جوهر مرگ است و حیات روحانی به وجود می آورد. زن کاهنه عشق جادویی است که وظیفه او لمس کردن و بیدارساختن چاکراهای قهرمان مناسک تانترایی است که بدین وسیله امکان می یابد تا به سطوح جدید خودآگاهی دست یابد تا این که کلیت تحقق پذیرد. در پایان لذتی که تحصیل می شود فقط انزال منی نیست که شدیداً از آن نهی شده است بلکه لذت دیدار، لذت گشایش چشم سوم^۶ است که بر ترکیب کامل دو متضاد دلالت می کند. مرد منی خود

۱. Maithuna «برای آن که آفرینش به وقوع بپیوندد ضروری است که اضداد جمع شوند: فاعل و منفعل، مذکر و مؤنث به هم آمیزند و این ازدواج شیوا با نیروهای طبیعت را آمیزش Maithuna می گویند. نیروی خلاقه شیوا یا به عبارت دیگر همسر او را شاکتی نیز می خوانند و این فرضیه جهانشناسی، اساس آئین تانتراست که در قرون وسطی در هند نضج گرفت» مکاتب فلسفی هند، ج ۱، ص ۲۵۸

2. Sublimation

۳. Transfiguration The flesh was transformed and transfigured. تغییر هیئت و نورانی شدن آن است و از اصطلاحات انجیلی است که در باب عیسی (و موسی) استعمال می شود. چنان که در انجیل متی باب هفدهم آیات ۲۰ و ۲۱ آمده است: «بعد از شش روز عیسی، پطرس و یعقوب و برادرش یوحنا را برداشته ایشان را در خلوت به کوهی بلند برد و در نظر ایشان هیئت او متبدل گشت و چهره اش چون خورشید درخشنده و جامه اش چون نور سفید گردید.»
۴. سرب در متون کیمیاگری ما به زحل و رصاص اسود و اسرب معروف است.
۵. کوندالینی در مولاداراچاکرا در پایه ستون فقرات چنبره زده است و در وقت بیداری از این مرکز سر بر می کند. کوندالینی، این نیروی عظیم به طرق مختلف بیدار می شود. در مذهب تانترایک طریقه بیدارکردن آن مای توناست.
۶. Third Eye در مجسمه های شیوا چشم سومی در پیشانی اش (وسط دو ابرو) به چشم

را خارج نمی‌کند، بلکه خودش را بارور می‌کند^۱ و بدین ترتیب روند آفرینش معکوس و زمان متوقف است. محصول این عشق ممنوع، موجود دو جنسی، انسان کامل است^۲ که اکنون دیگر همه چاکراها یا مراکز خودآگاهی بیدارند. این، مواجهه بانفس، با آخرین گل روح در جزیره‌یی از پنج هزار سال پیش است.

همین که مراسم عشق بدون عشق، کامل و تمام شد، مرد و زن از هم جدا می‌شوند. آنان اکنون کاملند و به فردیت [شخصیت تام و تمام] رسیده‌اند. در این عشاء ربانی تانتری، انسان در واقع با روان خود ازدواج کرده است. مرد با آنیما و زن با آنیموس خود وصلت نموده است^۳.

بر روی دیواره‌های معبد کاجوراهو^۴ در هند، این عشق ممنوع به صورت هزاران تصویر کنده کاری نشان داده شده است. اما هیچ کجا نشانی از تمثال بچه نیست و این می‌رساند که این عشق، عشقی غیرطبیعی است. در داخل معبد، در مکانی کاملاً سرّی، شیوا در حال ایجاد موجود نر و ماده است^۵؛ با چشمان بسته‌اش مراقبه می‌کند و در حال مذاقه و التذاذ عمل آفرینش خود است.

→

می‌خورد، به همین دلیل به او خدای سه چشم Trilocana می‌گویند. این چشم زمان‌های گذشته و حال و آینده را با هم می‌بیند و به تمام اسرار آفرینش و راز ماوراءالطبیعه ناظر است. ۱. «در رساله قدیمی لاتینی موسوم به رساله ابن سینا به این عبارت بر می‌خوریم که: «اکسیر ماری است که خود، خود را آبستن می‌کند.» روانشناسی و دین، ص ۶۳.

۲. Total Man. «حالت انسان کامل یا جامع که مشتمل بر مجموع روحیه بشری اعم از خودآگاه و ناخودآگاه می‌باشد بر وجدان «من» شخص (ego) برتری دارد زیرا این «من» فقط نماینده ذهن خودآگاه و محتویات آن است و از ناخودآگاه بی‌خبر است با آن که از بسی جهات تابع ناخودآگاه و غالباً محکوم نفوذ قاطع آن می‌باشد.» پاسخ به ایوب، ص ۱۷۲. به این انسان کامل یعنی انسان بی‌نقص جامع واصل در فلسفه یونانی انسان غائی Anthropolos Teleios گفته می‌شود. رک حواشی پاسخ به ایوب، ص ۲۲۵

۳. Anima نفس مؤنث مرد یعنی زن درون مرد است و Animus نفس مذکر زن یعنی مرد درون زن است. این دو در خواب‌ها ظاهر شده، آدمی را اندرز گفته یا از اموری بر حذر می‌دارند.

4. Khajuraho

۵. شیوا اسامی متعددی دارد و یکی از آنها «خدای نیمه مرد و نیمه زن» است.

در هند معنای این عشق در داستان کریشنا، خدای آبی فام^۱ که بسیار مورد علاقه هسه بود و با معشوقگانش در باغ‌های ورن‌دون^۲ می‌رقصید، به صور مختلف بازنموده شده است. عشق اصلی او رادا^۳ نام داشت که زنی محصنه بود و از او بود که چون در یک ماندالا رقصیدند و به نفس دست یافتند، عدد سه تبیین شد^۴.

در این مراسم عجیب مهم نیست که مای‌تونا جسمی باشد. آنچه مهم است این است که خواهر رمزی آنجا باشد، با کیمیاگر و به او کمک کند که مواد خود را ترکیب نماید؛ مثل مریم مجدلیه^۵ که به کیمیاگر در مواقع شدیدترین نیازش کمک می‌کند. پس آنچه مهم است نقش روحانی متقابل دو نفر است یعنی بیمار و تحلیل‌گر که باید با هم بیافرینند^۶ و خودشان را در این روند کسب فردیت بازیابند. ازدواج نهایی یا وحدت، در درون فرد کنار کشیده، صورت می‌گیرد که دیگر آن قدر تنهاست که حتی هیچ احساسی از جسم خود هم ندارد. این وحدت از طریق کوندالینی تحصیل می‌شود که یونگ آن را نوعی «جریان احساسی» تعریف کرد. به

۱. The blue God. در اساطیر مذهبی هند آمده است که در یکی از بادیه‌های آنجا بتی بود از سنگ آبی. برهمنان به دستور پادشاه بت را به پوری آوردند و معبد جاگانان را برای آن بنا کردند.

۲. Vrindavan. مقصود شهر Vrindaban است که در نزدیکی ماتورا قرار دارد و کریشنا جوانی خود را در آنجا گذراند.

۳. Radha. اسم معشوقه کریشناست که دختر یک شبان بود و بسیار آواز نی کریشنا را دوست داشت. کریشنا با هفت یا هشت دختر گویی (شبان) ازدواج کرد. اما نخستین معشوقش همین رادا بود.

۴. زمانی که کریشنا نی می‌زد گویی‌ها (دختران شبان‌ها) بی‌اختیار شوهران خود را رها می‌کردند و شیفته وار با او در نور ماهتاب مشغول رقص می‌شدند. یکی از انواع رقص کریشنا رقص دایره‌بی بود که به Mandala-Nritya یا Rasa-Mandala معروف است. دورتادور دایره مشغول دست‌افشانی و پای‌کوبی می‌شدند.

در تذکرة الاولیاء در ذکر پسر شاه شجاع کرمانی می‌نویسد: «وی می‌خوردی و مست شدی و رباب زدی و سرودگفتی چنان که نوعروسان از کنار شوی خود به دیدار او بیرون دویدندی». Mary Magdalen زنی که عیسی از او هفت دیو بیرون کرده بود (انجیل لوقا ۸: ۲). او زنی بدکار بود که به سبب خدمت به عیسی بخشوده شد (لوقا ۷: ۵-۳۷) و سپس از مؤمنان صدیق عیسی گردید.

۶. بیمار رؤیا می‌بیند و تحلیل‌گر در باب آن رؤیاها به خیال فرو می‌رود.

مانند جیوه کیمیاگران یا «آتش اثیری»^۱ غیب‌گویان، کوندالینی چاکراها را یکی یکی بیدار می‌کند تا این که سرانجام چشم سوم یا اجناچاکرا باز شود و برهماچاکرا یا «خلوت نهایی»^۲ تحقق یابد. این ازدواج بین من و نفس است که از طریق اتحاد آنیما و آنیموس صورت می‌گیرد. دانه از روی دست بثاتریس^۳ به جهنم سقوط کرد و بعداً به بهشت صعود نمود ...

«تنها شاعران می‌توانند حرف مرا بفهمند ...» من اکنون تأکید کلمات یونگ را می‌فهمیدم و نیز فهمیدم که یونگ جادوگر به تنهایی توانسته است این را امروزه برای ما ممکن سازد که در اسراری که قادرند ما را به سرزمین افسانه‌ی انسان-خدا بازگردانند، سهیم شویم.

و اکنون باید منتظر ظهور مریدی باشیم که بتواند پیام او را به خوبی ارائه کند و زبان پنهان آثار او را که همچون نوشته کاغذی هستند که یک دور پاک شده و دوباره روی آن نوشته شده باشد برای ما تفسیر کند. این مرید باید روحانی، جادوگر و یا شاعر باشد.

با دکتر یا کوبی

قبل از ترک زوریخ خواستم از خانم دکتر یولانده یا کوبی به خاطر کمکی که به من کرده بود تشکر کنم. بنابراین به آپارتمانش رفتم تا او را ببینم. خیلی علاقه داشت که از موضوع صحبت‌های من با یونگ مطلع شود و از این رو به دقت سؤالاتی می‌کرد و مخصوصاً کنجکاو بود تا بداند که آیا یونگ از اوضاع جهانی هم صحبت کرده است یا خیر؟

او گفت: یونگ خیلی نگران است که جنگ یا فاجعه ناگهانی‌یی در ۱۹۶۴ اتفاق افتد، زیرا در آن سال جهان از یک دوره به دوره دیگر منتقل می‌شود. آمدن مسیح با

1. Astral Fire

2. Final Emptiness

۳. Beatrice. بثاتریس یا بثاتریچه پورتیناری Portinari (۱۲۹۰-۱۲۶۶) معشوقه و ملهم دانه و یکی از قهرمانان کمدی الهی است. به طوری که در کمدی الهی آمده بثاتریس به صورت فرشته‌یی بردانته متجلی شده او را با خود به بهشت برد.

آغاز دوره حاضر یعنی حوت^۱ که اکنون به پایان خود نزدیک می شود منطبق بوده است.

به او گفتم که یونگ چیزی در این خصوص نگفته است. یا کوبی گفت: یونگ مفتون و مجذوب مسأله آمدن موجوداتی از جهان های دیگر فضای خارج است و آنها را همان توهمات عمومی می داند که در بسیاری از نقاط جهان در باب مشاهده بشقاب های پرنده به وقوع پیوسته است. او عقیده دارد که بشریت در آستانه تغییر عمده ای است. گفتم یونگ در این باره چیزی نگفته است. ما درباره چاکراها صحبت کردیم. یونگ گفت که آنها مراکز خود آگاهی هستند و کوندالینی که یک جریان احساسی است آنها را به هم می پیوندد. دکتر یا کوبی گفت: نه، چاکراها مراکز انرژی هستند و کوندالینی یوگا بیانگر توسعه انرژی روانی است...

گفتم: ما در ضمن درباره تفسیر رؤیا صحبت کردیم و من به یونگ گفتم که به نظرم از وقتی که رؤیاهایم را تجزیه و تحلیل می کنم، نیروی حیاتی من رو به ازدیاد گذاشته است.

خانم دکتر یا کوبی گفت: منطقی است، زیرا شما در حقیقت انرژی بی راکه به طریقی از دست می رفت ذخیره کرده اید. اما این که بتوانید رؤیاهای خودتان را به نحو درستی تجزیه و تحلیل کنید امر بی نهایت دشواری است.

سپس از دکتر یا کوبی پرسیدم که درباره صور مثالی چه نظری دارد. گفت: صورت مثالی چیزی شبیه به ساختمان روان یا یک محرک است که در همه جای جهان یک جور است، اما در واقع معلوم نیست که از کجا منشاء گرفته است.

پرسیدم آیا فکر می کنید که می توان برای ناخودآگاهی، المثنایی یافت؟ یا کوبی گفت: در سطح اجتماعی، اروپا و امریکا با هیئت مقننه و قوانینشان خودآگاهی عمومی هستند. قانون بین المللی یک شکل خودآگاهی عمومی است که

۱. Pisces برج حوت، دوازدهمین (آخرین) صورت فلکی است. مانی نیز خود را پیامبر عصر حوت می دانست که به اعتقاد قدما آخرین دوره حیات جهان بود.

ایجاد تعادل می‌کند و در عین حال بر اثر بدویت مردم آسیا و افریقا از تعادل خارج می‌شود. از یک طرف با خرد و از طرف دیگر با بربریت مواجه هستید. خرد در صدد نظم بخشیدن به زمین و گریز از آن است، به عبارت دیگر خرد در تقلاي خود جهت انتظام جهان راه به جایی نمی‌برد و در نتیجه در آرزوی گریز از آن است. بدین ترتیب هواپیما رمزی از غرب است و در آنجا خلبان بیشتر و انسان کمتر است. و به سبب وجود دستگاه‌های خودکار، خلبان تاکنون به نوعی انسان مؤنث مبدل شده است... بعد از نوشیدن یک گیللاس ورموت شروع به صحبت دربارهٔ هند کردیم. پرفسور یاکوبی دربارهٔ هند خیلی ساده عقیده داشت که جایی است که در آنجا چهره نابود شده است تا بتوان در آتمن مستحیل شد. و البته او با این نظر ودانتي مخالف بود. در عوض او طرف روانشناسی یونگی را می‌گرفت که بر آن است تا بین انسان و خدایش یا بین من و خود مکالمه‌یی برقرار کند. دکتر یاکوبی گفت البته این بدان معنی نیست که خدا وجود دارد. یونگ می‌خواهد شعاع خودآگاهی را گسترده‌تر کند و آن را تا حوزه‌هایی که هنوز در ابهام قرار دارند بکشاند و بدین ترتیب کارآفرینش را کامل کند و «چیزی را که طبیعت ناتمام گذاشته است به اتمام رساند...»

هیچ کس در غرب برخلاف هند نمی‌کوشد که خدا باشد، بلکه یک مسیحی عارف، یک روز خودش را با خدا مربوط می‌کند و روز بعد هم صبحانه‌اش را می‌خورد. زندگی او ساده است و صرفاً محصول ایمان است.

از حرف‌های دکتر یاکوبی کاملاً پیدا بود که هند را دوست ندارد. او در آن زمان ۶۹ سال داشت. درباره ویلهلم^۱ و کنت کایزرلینگ صحبت کردیم. کایزرلینگ را می‌شناخت و عقیده داشت که او شخصی استثنایی بود.

یاکوبی گفت: هنگامی که اینجا بود فرصت حرف زدن به کسی نمی‌داد، یک آتشفشان حرف بود. بارها اینجا آمد و درست روی همان صندلی شما نشست.

هنگامی که خواستم از زوریخ بروم نامه‌یی به یونگ نوشتم و از او تشکر کردم. مطالب آن نامه از این قرار است:

۱. مراد ریچارد ویلهلم است که در حواشی پیش از او سخن رفته است.

گفتگوهای من با شما برای من حائز اهمیت فراوانی بود. آن روزها سرشار از معنی بودند و نوعی کیفیت جادویی داشتند. من هرگز صحبت خودمان را درباره عشق در منزل شما در کوشناخت فراموش نمی‌کنم. در تمام طول مکالمه، حضور ملکه سبا را که دور سر ما در گردش بود حس می‌کردم. من و او تازه با هم آشنا شده بودیم اما احساس کردم که شما او را از قبل می‌شناختید و من جسارت ورزیده می‌گویم از آنجا که هر دوی ما این ملکه را در زندگی خود دیده‌ایم، جاودانگی به سلامتی ما در منتهی‌الیه زندگی و مرگ جامی خواهد نوشید. لذا به یاد ملکه‌های سبای ما که هر دوی آنها شاید یک نفر و یک گونه باشند تشکرات خود را تقدیم می‌دارم.

دکتر یونگ بر کتاب من مقدمه می‌نویسد

من از ملاقات خود با دکتر یونگ نیرو و الهام گرفتم و هنگامی که به هند بازگشتم به شدت روی داستان‌هایم درباره ملکه سبا کار کردم. این داستان‌ها تقریباً به خواست خودشان شکل می‌گرفتند و من احساس می‌کردم که تقریباً خودشان خودشان را می‌نویسند. احساس می‌کردم که وجود صرفاً به خاطر این است که این داستان‌ها از آن برای نوشته شدن استفاده کنند.

در تمام آن مدت احساس می‌کردم که گویی در شبکه‌یی گرفتار شده‌ام یا با تصویر دیگری بگویم در دریایی از ناخودآگاهی عمومی شناورم. احساس می‌کردم که در وسط بادهای شدیدی افتاده‌ام. بادهایی که حتی از بادهای موسمی جنوب آسیا و اقیانوس هند هم قویتر بودند. و در شب‌های گرم تابستان که از عطر یاسمن سنگین بود حس می‌کردم گویی به عقب به سوی زمان‌های دور دست می‌روم. و حس می‌کردم که نوای نی کهنی را که از بیرون پنجره می‌شنوم از اور^۱ کلدانیا

۱. Ur در تورات اورکلدانیان خوانده شده و محل تولد ابراهیم گفته شده است، شهری در ناحیه سومر (عراق کنونی) بوده است و آن را از بزرگترین شهرهای قبل از طوفان نوح دانسته‌اند. این

اسکندریه افسانه‌یی از دشت‌های آسیای مرکزی می‌آید. سعی می‌کردم به این اساطیر جسم و روح دهم و آن‌ها را دوباره بیافرینم اما آن چه همیشه در پایان به دست می‌آمد پایی خونین، زخمی در پهلو، صلیبی و گلی بر فراز صلیب بود^۱.
وقتی که کتاب تمام شده و به انگلیسی هم ترجمه گردید آن را به ضمیمه نامه زیر برای پرفسور یونگ به کوشناخت فرستادم.

دهلی

۲۶ نوامبر ۱۹۵۹

دکتر یونگ عزیز

من مطمئنم که شما تنها شخصی هستید که می‌تواند این اوراق تقدیمی را چنان که باید دریابد. این کتاب در اصل به اسپانیائی نوشته شده و بعد به انگلیسی ترجمه گردیده است و می‌توان گفت که از جهتی ملهم از شماست. زیرا این داستان‌ها با «ملاقات ملکه سبا» که در فوریه گذشته در لورکانو به شما دادم شروع شدند. درک شما از آن داستان مرا تشویق کرد که کار را با این داستان‌های جدید کامل تر کنم. آن را به انگلیسی ترجمه کردم تا بتوانید بخوانید. کتاب را پیش از این که اینجا در هند چاپ کنم به صورت دستنویس برای شما می‌فرستم. از هر پیشنهادی که داشته باشید یک دنیا ممنون خواهم بود و تنها آرزوی من این است که برای خواندن آن وقت داشته باشید.
تقریباً دو ما بعد نامه زیر را دریافت داشتم:

کوشناخت- زوریخ

خیابان دریاچه^۲ ۲۲۸

۱۴ جانوری ۱۹۶۰

→

شهر عظیم در قبل از قرن چهارم پیش از میلاد به زیر خاک رفت و یکسره نابود شد. در قرن ۱۹ آثار آن را کشف کردند. زیگورات بزرگ اور معروف است.
۱. اشاره است به مسیح، زیرا یونگ نفس را در صفحات پیش از یک طرف مسیح و از طرف دیگر گل اسرارآمیز روح خوانده بود.
۲. Seestrassen زی استراسه.

آقای سرانوی عزیز

امیدوارم تأخیر طولانی مرا در جواب ببخشید. پیری آهنگ فعالیت‌های مرا کند کرده است و خلاصه این که می‌بایست مترصد وقت فراغتی باشم. می‌بایست می‌ماندم تا از شهر به آرامش و سکوت ده، آنجا که می‌توان بدون پریشانی خاطر نامه نوشت بازگردم. نسخه دستنویس شما یک کار استثنایی است. رؤیاهای درون رؤیاهاست. می‌توانم بگویم بسیار شاعرانه است و هرچند صور مثالی شناخته شده آن کاملاً مشخص است اما هیچ شباهتی به کارهای خود جوش ناخودآگاهی که برای من کاملاً آشناست ندارد. نبوغ شاعرانه مواد داستان را تقریباً به اشکال موسیقایی تبدیل کرده است و همان‌طور که می‌دانید شوپنهاور موسیقی را چونان ضرب^۱ طرح‌های صور مثالیه تلقی می‌کرد. عامل اصلی در شکل بخشی و قالب‌بندی این اثر ظاهراً یک تمایل شدید در زمینه زیبایی‌شناسی است. در نتیجه تأثیری که برخوردار دارد این است که او را در رؤیای افزون شونده‌یی، در یک فضای متوسع و در عمق غیرقابل سنجشی از زمان، شیفته و مجذوب نگاه می‌دارد. از طرف دیگر عنصر شناخت هیچ نقش مهمی ایفا نمی‌کند و در زمینه مه آلودی که هنوز با غنای تصاویر رنگی زنده مانده است، حتی عقب هم می‌نشیند. ناخودآگاهی یا هر نام دیگری که به مقصود ما از این لفظ بگذارید، خود را با جنبه شاعرانه‌اش به شما نشان می‌دهد؛ حال آن که من عمده با جنبه علمی و فلسفیش یا شاید صحیح‌تر باشد بگویم با جنبه مذهبییش مواجه می‌شوم. ناخودآگاهی یقیناً پامتر^۲، مادر همه (یعنی تمام زندگی‌های روحی) است، رحم است، زمینه و درونما و اساس همه پدیده‌های متمایزی است که ما به آن‌ها روحی می‌گوئیم: مذهب، علم، فلسفه و هنر. فعالیت ناخودآگاه - به هر شکلی که باشد - در جهت وصول به کلیت است و این تجربه‌یی است که در تمدن جدید ما حضور ندارد. ناخودآگاه شارع و شاهراهی^۳ است که به اونوس موندوس^۴ می‌رسد. بهترین تبریکاتم را برای سال جدید تقدیم می‌کنم.

ارادتمند:

ک.گ. یونگ

۱. Movement مومان.

2. Pammeter

3. Via regia

۴. Unus Mundus. جهان وحدت یعنی جهانی که در آن جسم و روح هنوز از هم منفک نشده و یکی هستند. عالم مجردات، عالم ذر.

آنچه در این نامه مخصوصاً مرا تکان داد جملاتی بود که یونگ در آن‌ها خودش را معرفی کرد آنجا که گفت: ناخودآگاهی خودش را در قویترین وجهی به او از جنبهٔ مذهبیش نشان داده است.

من این نامهٔ یونگ را به چند دوست نشان دادم. غالب آنان می‌گفتند از دکتر یونگ خواهش کنم اجازه بدهد آن را به عنوان مقدمهٔ کتاب چاپ کنم. در مقابل این تحریک مقاومت می‌کردم، به چند دلیل: اول این‌که نمی‌خواستم مزاحم یونگ شوم و دوم این‌که به اعتقاد من گیاهان حقیر هرگز در سایهٔ درختان بشکوه رشد نمی‌یابند. و نیز حس می‌کردم که صحیح نیست از این نامه به عنوان یک پشتیبان استفاده کنم زیرا عقیده داشتم که من باید خود به تنهایی پیش روم همچنان که او خود کرده بود. در آن زمان مورخ انگلیسی آرنولد توین بی^۱ در دهلی نو بود. یک روز او را برای ناهار دعوت کردم. از یونگ صحبت کردیم و توین بی گفت که در دورانی که آثار یونگ را مطالعه می‌کرده است به فکر افتاده بود که برای تمدن‌های جهان یک توضیح و توجیه اساطیری بیابد. نامهٔ یونگ را به او نشان دادم و پرسیدم که آیا به نظر او صلاح است از یونگ اجازه بخواهم که از نامه به عنوان مقدمه استفاده کنم؟ توین بی مردد بود. اما در حقیقت همان صحبت با او بود که مرا مصمم ساخت تا نامه‌یی به یونگ بنویسم و از او بپرسم که آیا می‌توانم نامه‌اش را مقدمهٔ کتابم قرار دهم. زیرا توین بی اعتراف کرده بود که خواندن نامهٔ یونگ، به او جهت کارهای خودش الهام داده است.

پاسخ یونگ به سرعت رسید، گوئی منتظر نامهٔ من بود و من احساس می‌کردم که او خود آن نامه را اصلاً بدان قصد نوشته بود که مقدمه‌یی بر کتاب من باشد.

۱. Arnold Toynbee (۱۸۹۹-۱۹۷۵). مورخ معروف انگلیسی و صاحب کتاب مطالعهٔ تاریخ در ده جلد. او منکر جبر تاریخ است و عقیده دارد که تحولات تاریخی بر اثر عوامل روحی بشری صورت می‌گیرد نه عوامل مادی.

کوشناخت- زوریخ
خیابان دریاچه ۲۲۸
۱۶ ژوئن ۱۹۶۰

آقای سرانوی عزیز

از نامه صمیمانه شما متشکرم. از این که هنوز وقت و فراغت لازم برای جواب دادن به نامه قبلی شما را - که افتخار دریافت آن مدتی قبل نصیب من شده است - نیافته‌ام وجدانم به شدت معذب است. در چنین مواردی همیشه باید منتظر کایروس^۱ یعنی آن لحظه راستین زمان که به من امکان دهد تا یک جواب درست و حسابی بنویسم بمانم. اما اخیراً گرفتار امور متعددی بودم که مهمتر از همه وجود اشخاص مُصر و سمجی بود که به دیدار من می‌آمدند. از این رو موقعیت مطلوب نگارش پاسخ دست نداد. اما این دفعه جداً ترتیبی داده‌ام که هرچه زودتر پاسخ نامه شما را بنویسم و شما به موقع آن را دریافت خواهید کرد^۲.

اما برگردیم به درخواست شما. خوشحالم که بگویم از مشاهده نامه‌ام در کتاب شما ممنون خواهم شد.

با عرض معذرت توجه شما را به غلطی که در تایپ آن نامه راه یافته بود جلب می‌کنم. واژه یونانی مادر همه، Pammeter است نه Panmeter. با کمال تأسف شنیده‌ام که حادثه‌یی شما را رنجانده است. مقصودم آن توازی - اگر بشود گفت - با مصیبت وحشتناکی است که در کشور شما رخ داده است. ما با ناراحتی درباره این ویرانی‌های بزرگ و تلفات عظیم خبرهائی می‌خوانیم. گوئی زمین مادر هم گرفتار همان اوضاع ناگوار نوع بشر شده است، هرچند ذهن علمی این گونه انطباقات را قبول نداشته باشد^۳.

۱. Kairos یعنی لحظه تصمیم مناسب. وقتی که اوضاع و احوال برای انجام عملی قاطع، مناسب باشد.

۲. «نامه و جواب آن در صفحات آینده این کتاب خواهد آمد» نویسنده.

۳. اشاره است به زمین لرزه ۱۹۶۰ شیلی. در آن زمان پاسخی به این شرح به یونگ نوشتم: من مطمئنم که بین زمین مادر و ذهن بشر رابطه عمیقی است. مکرراً این فکر به نظرم رسیده است که زمین یک پیکر بزرگ است و آدمی چیزی شبیه به یاخته‌های آن پیکرست. هنگامی که از این

هنوز تعطیلات تابستانی خود را شروع نکرده‌ام. هنوز می‌کوشم که در جریان غرق کننده‌کار، مسیر خودم را حفظ کنم. به امید این که هر چه زودتر حالتان خوب شود.
ارادتمند:
ک.گ. یونگ

این بود داستان همکاری یونگ با من در یک اثر سمبلیک و شاعرانه. گمان نمی‌کنم یونگ در همه طول زندگی درازش مقدمه‌یی بر یک اثر صرفاً ادبی نوشته باشد. مقدمه‌هایی که نوشته برای آثار علمی یا ترجمه‌هایی از قبیل آی چینگ، گل زرین و یلهلم یا کتاب تبتی مرگ و کتاب تبتی نجات عظمی است.
چرا یونگ این مقدمه را برای من نوشت؟ آیا این نمونه‌یی از تطابق زمانی^۱ بود یا پاسخی به یک محرک آنی از دایره هرمنسی؟ آن زنجیره زرین^۲ که به هیچ وجه زمانی ندارد.
هنگامی که نخستین جلد کتابم از چاپ درآمد آن را با یادداشت زیر برای یونگ ارسال داشتم:

→

حادثه نوشتید مرا به فکر انداختید که این همان توازی با مصیبت وحشتناکی است که هنوز در کشورم دارد اتفاق می‌افتد.

زیبایی خیال‌انگیز روستاهای شیلی، کوه‌ها و دریاچه‌هایش و شفافیت خارق‌العاده فضای اطراف آتشفشان‌های پوشیده از برف، آدمی را به فکر زیبایی روحی می‌اندازد که بر لبه پرتگاه دوزخ می‌زید و یا خود نور عجیبی را به یاد می‌آورد که از دخترک مسلولی که می‌باید بناچار بمیرد ساطع می‌شود.

آری شیلی یک نقطه خارق‌العاده بر پیکر زمین مادر است و سرتاپای وجودم متعلق به آن کشور است. در حقیقت من انسانی از جنوب جهانم (مستخرج از نامه‌یی که در ۲۷ ژوئن ۱۹۶۰ به یونگ نوشتم). نویسنده.

۱. Synchronicity تطابق زمانی یا همزمانی از مصطلحات خاص یونگ است «اصل مزبور مبتنی بر این فرض است که یک معرفت ناخودآگاه درونی، یک واقعه فیزیکی را با یک وضع روانی مربوط می‌سازد، به طوری که واقعه‌یی که ظاهراً «تصادفی» یا «مقارن» به نظر می‌رسد ممکن است از لحاظ روانی واقعاً حائز معنی باشد.» انسان و سمبل‌هایش، ص ۴۸۴.

اگر گاهی اوقات از این موضوع که نیروهای غیبی عملاً در جهان مداخله دارند به شگفت در می‌آمدم، این حقیقت که شما بر ملاقات‌ها مقدمه نوشته‌اید تردیدها را از دل من زایل کرد. این خود ملاقاتی از آن ناشناخته مرموز است که ما در او به هم پیوسته‌ایم. شاید ما همیشه به خواست کسی که او را نمی‌شناسیم اما او ما را می‌شناسد با هم بوده‌ایم.

دهلی نو

یکشنبه، ۲۱ اگوست ۱۹۶۰

با آرنولد توین‌بی

همان‌طور که قبلاً گفته‌ام در آن زمان آرنولد توین‌بی از هند دیدار می‌کرد. انجمن روابط فرهنگی هند از او دعوت کرده بود. توین‌بی در مجمعی که به افتخار مولانا آزاد^۱ تشکیل شده بود چندین سخنرانی ایراد کرد. او در سخنرانی‌های خود از ضرورت وجود یک مذهب جهانی و نیاز به آن شیوه همزیستی^۲ که همانا زندگانی با صلح و صفای همه گروه‌های مذهبی جهان در کنار یکدیگر باشد، سخن راند.

مسأله‌یی که همیشه برای توین‌بی جالب بوده، این است که چگونه است که از عمر بشر بر کره خاک بیش از یک میلیون سال می‌گذرد لیکن تمدن او فقط از پنج هزار سال پیش آغاز شده است؟ او می‌خواهد در یابد که چرا تمدن زودتر آغاز نشده و چه امری مانع آن بوده است. فرضیه یونگی صور مثالی و اسطوره جهانی در این مورد به توین‌بی راهی نشان داد. چنان که به من گفت: «شاید رئیس قبیله‌یی خوابی دیده بود که او را کاملاً از پا در آورد. اسطوره یا صورت مثالی همه وجود او را تسخیر کرد و در آن وحشت یا حیرت، آن اسطوره یا صورت مثالی را به همه اجتماع انتقال داد».

بدین ترتیب، مذهب برای توین‌بی نخستین موتور تاریخ است. در حقیقت مذهب همیشه در قالب صوری که مفهوم جهانی دارند ظهور می‌کند و در طی تاریخ

۱. مولانا ابوالکلام آزاد (۱۸۸۸-۱۹۵۸) وزیر فرهنگ دولت نهر و از فضلای معروف هند، کتاب او در باب کوروش و ذوالقرنین به فارسی ترجمه شده است.

تکرار می‌شود. او فکر می‌کند که علم و صنعت سرانجام ظهور مذهب جهانی را ممکن ساخته‌اند و بدین دلیل است که او به رشد و توسعه علمی تأکید دارد. نظر خود من این است که چون علم بر خرد تأکید شدیدی دارد لذا نتیجه معکوسی می‌دهد. از توین بی پرسیدم که به نظر او صورت مثالی چیست؟

جواب داد که کاملاً از مُثُل افلاطونی متغایر است و یک پدیده طبیعی است.^۱ توین بی اعتراف کرد که به هر حال هیچگاه فرضیه تطابق زمانی یونگ را نفهمیده است. سپس درباره آغاز تاریخ در اروپا و آسیا سخن گفتیم و توین بی گفت که تاکنون از چند کشور امریکای جنوبی دیدار کرده است زیرا به تمدن‌های پیش از دوران کریستف کلمب^۲ علاقه‌مند است.

به او گفتم به نظر من اکنون که شرق تکنولوژی را آغاز کرده و مشغول است تا نتایج یک تمدن صرفاً عینی و مادی را تجربه کند غرب در عوض به کشف مجدد ارزش‌های روح علاقه‌مند شده است. گفتم فکر می‌کنم این توسعه و رشد برای نژاد سفیدی که مجبور است با گسترش نژادهای رنگین متعددی در سرتاسر جهان روبرو شود یک تهدید مهیب و جدی است. تنها راه حل برای سفید پوست غوطه خوردن و شیرجه رفتن در زیر آب است؛ مثل شناگری که چون با موج عظیمی روبرو شود چنین می‌کند تا از آن طرف موج سالم بیرون آید. به نظر من او مجبور است سکوت کند و بگذارد تا نژاد رنگی سخن گوید. گذشته از این، سفید پوست حتی مجبور خواهد بود چیزی را برداشته عقب بنشیند تا بتواند لااقل برای آینده خود میراثی ذخیره کند. من احساس می‌کنم این تنها راه ممکن برای معامله با میلیون‌ها مردم مظلومی است که آرزوی برحق برای انتقام دارند. این زیرآبی زدن، صرفاً حرکتی سیاسی یا اجتماعی نیست بلکه اقدامی معنوی است که از طریق آن انسان سفید خواهد توانست اسطوره و افسانه خود را دوباره کشف کند. تنها با این شیوه است که نژاد سفید می‌تواند جوهر تمدن خود را حفظ کند. مسأله‌یی که بیش از همه ضرورت دارد رسیدن به کمال فردی است و موفقیت در این راه بستگی به ادراک جادو دارد. به

۱. مُثُل افلاطونی مربوط به ماوراءالطبیعه است.

۲. Pre-columbian civilization مقصود تمدن‌های سرخپوستی است که پس از اکتشافات کریستف کلمب (columbus) رو به اضمحلال نهادند.

اصطلاح علوم اجتماعی، این امر عبارت از ظهور و سر از آب درآوردن، در غرب طرفداران نیرومند اصالت فردیت است که قادرند حرکت‌های پریشان و بی‌نظم توده‌ها را یکنواخت کنند.

سپس گفتم که مسأله شرق مسأله کاملاً متفاوتی است زیرا شرق از همه راه‌های درون‌نگری نهایت استفاده‌اش را کرده است. یوگا، مراقبه و استغراق دیگر منجر به نتایجی نمی‌شوند؛ زیرا ناخودآگاهی عمومی شرق دیگر با آن‌ها سازگار نیست. در عوض جهان شرق دارد به سوی برون‌نگری می‌چرخد. سوامی‌ها و یوگی‌ها به تمرینات خود ادامه می‌دهند اما فقط بر حسب عادت و بدون أخذ نتیجه. برعکس اموری از قبیل شگفتی ناشی از عکس‌برداری، امروزه هندیان را بیشتر به هیجان می‌آورد و نیروهای روانی قوی‌تری را در آنان بیدار می‌کند تا تجلی جسمانی ویشنو^۱. اما در عوض در غرب روش‌های جادوی باستانی شروع شده است که سفیدپوست را - که تکنولوژی جوهرش را از او گرفته - مجذوب می‌کند. نیروهای روانی آزاد شده اکنون قادرند او را به حرکت درآورند و زندگی کلی او را تغییر دهند و بدین ترتیب آونگ زمان جهتش را تغییر داده است.

پرفسور توین‌بی با مهربانی فوق‌العاده‌یی که مشخصه او بود به حرف‌هایم گوش داد. همان‌طور در مقابل من نشسته و ساکت بود و نور آبی آن روز تابستانی هند بر موهای سفیدش بازی می‌کرد. البته من مطمئن نیستم که او با اندیشه‌هایم موافق بوده باشد. در حقیقت من فکرم را رها کرده بودم که همین‌طور به پیش تازد، بدون این که خودم را در قبال آن‌ها مسؤول حس کنم. به یک معنی به روش تفکر هندو که یونگ برایم توضیح داده بود عمل کرده بودم.

بعد درباره یونگ صحبت کردیم و توین‌بی گفت که برای شرکت در جشن تولد یونگ به زوریخ رفته بوده است و درباره او در رادیو صحبت کرده است. اما به هر حال او را ندیده بود.

آن‌گاه کتابی از یونگ را که به مسائل جهان مربوط می‌شد تورق کردیم، کتاب نفس نامکشوف^۲ را و چند صفحه از آن را در زیر درخت انبه، بلند خواندیم.

۱. Vishnu یکی از خدایان تثلیث هندی که محافظ هند است و کریشنا، تجلی اوست.

۲. The Undiscovered Self به فارسی ترجمه شده است.

دهلی نو

۲۴ فوریه ۱۹۶۰

دکتر یونگ عزیز

دیروز در منزلم با پرفسور آرنولد توین بی ناهار خوردم و او به من گفت که اخیراً در روز تولد شما در سوئیس بوده است. متأسفم که در این باره خبری نداشتم تا بتوانم به موقع به شما تبریک بگویم. به هر تقدیر، لطفاً تبریکات گرم و بهترین آرزوهای مرا بپذیرید.

اکنون مشغول مطالعه کتاب شما نفس نامکشوف هستم. درباره آن با توین بی صحبت کردیم. او در اینجا در دهلی درباره «تمدن جهانی»، «مذهب جهانی» و غیره سخنرانی‌های جالبی کرد. برمبنای آراء شما به او گفتم که شاید برای غربی‌ها بهتر این باشد که دیگر اکنون از گود خارج شوند و بگذارند تا دیگران زمام امور جهان را به دست گیرند؛ زیرا ضروری‌ترین کار برای جهان مسیحیت امروزه این است که بکوشد فردیت یعنی چهره را که چونان گل سرخی لطیف است و در خطر نابودی قرار دارد حفظ کند. به او گفتم که جرم و کیمیت را باید با کیفیت راستیت به تعادل رساند و به او گفتم که تنها راه آن دوباره زنده کردن سمبل هاست و افزودم که این را باید خیلی آرام و بی‌صدا انجام داد.

به نظر من امروزه شما تنها بارقه امید برای این کارید و این معنی در آینده بهتر معلوم خواهد شد؛ هرچند باز کاملاً مطمئن نیستم. هنرمندانی هم هستند که اکنون مشغول کار با سمبل‌هایند و می‌کوشند تا این را حرفه خود قرار دهند، اما ظاهراً این کار را ناخودآگاهانه انجام می‌دهند.

کوشناخت - زوریخ

خیابان دریاچه ۲۲۸

۲۱ مارس ۱۹۶۰

آقای سرانوی عزیز

به خاطر نامه جالب شما ممنونم. من کاملاً با شما موافقم که در دنیای امروز آن دسته از مردمی که دارای بینش و حسن نیت کافی هستند باید خود را بیشتر با «روح» خود مربوط دارند تا این که برای خلاق موعظه کنند یا بکوشند که برای آنان بهترین راه

را انتخاب کنند. آنان از آنجا دست به چنین عملی می‌زنند که خودشان را نمی‌شناسند. افسوس! این یک حقیقت تلخ است که معمولاً آنانی که هیچ چیز درباره‌ی خود نمی‌دانند به آموزش دیگران دست می‌زنند. حال آن‌که می‌دانند بهترین شیوه‌ی تعلیم و تربیت نمونه‌ی خوب بودن است.

شکی نیست که هنر جدید تمام سعیش را می‌کند که انسان را با جهانی پراز تاریکی آشنا کند اما افسوس هنرمندان خودشان نسبت به کارشان ناخودآگاهند.

خود نفس این نظر که آدمی باید گامی به پیش بردارد و خودآگاهی بشری را گسترده و پالوده کند ظاهراً آن قدر دشوار است که هیچ‌کس نمی‌تواند آن را بفهمد. یا آن قدر زشت و ناموزن است که هیچ‌کس جرئت پرداختن به آن را ندارد. هر قدمی که در جهت اصلاح روان آدمی برداشته شده است به بهای خونی تمام شده است.

وقتی که به ابزار آدمی بر باد فنا دهی، که به وسیله‌ی ابرقدرت‌های جهانی روی هم انباشته می‌شوند فکر می‌کنم از اندوه و وحشت لبریز می‌شوم. در این حیص و بیص هر کسی مشغول تعلیم دادن به دیگری است و هیچ‌کس نیست که بفهمد که راه اصلاح دقیقاً از درون خود او می‌آغازد. گوئی این نکته ساده‌تر از آن است که آن را حقیقتی بپندارد. همه در جست و جوی تشکیلات و تکنیک‌هایند، آنجا که بتوان از دیگری متابعت کرد و جایی که بتوان کارها را به سلامت، دسته جمعی به پایان برد.

دلم می‌خواهد از آقای توین‌بی سؤال کنم: تمدن شما کجاست و مذهب شما کدام است؟ او برای توده‌هایی که می‌ترسم خدای نکرده عقیم شوند - مگر این‌که در درون خودشان حقیقی و واقعی شده باشند - چه جوابی خواهد داشت؟ کلمات خشک و خالی افسون خود را شدیداً از دست داده‌اند. در طول سالیان متمادی، پیچ و تاب خورده و غلط به کار رفته‌اند.

من به امید کتاب تازه‌ی شما هستم که حتماً بسیار جالب خواهد بود و امیدوارم که همیشه صحیح و سالم بوده باشید.

ارادتمند شما:

ک.گ. یونگ

من به این نامه‌ی دکتر یونگ با نامه‌ی "نسبه" مفصلی جواب دادم که به نوبه‌ی خود برای من جوابی بیش از ده صفحه‌ی دستنویس به ارمغان آورد. از آن‌جا که این نامه فقط

چند ماه پیش از مرگ یونگ نوشته شده و عمیقاً جدی است، برای من در حکم وصیت نامه عقیدتی اوست و از این رو آن دو نامه را به طور کامل کمی بعد در این کتاب نقل می‌کنم.

آخرین نامه دکتر یونگ به من

در سپتامبر ۱۹۶۰ مجبور بودم به شیلی بروم و بنابراین به امید این که پرفسور یونگ را مجدداً ببینم از زوریخ عبور کردم. خانم انیلا یافه گفت که خلاصه یونگ کاملاً بیمار است و در بستر استراحت می‌کند و بنابراین نمی‌توانم او را ببینم. و اضافه کرد که یونگ روز پیش مشغول نوشتن جواب نامه‌ام بوده، اما هنوز تمام نشده است و عقیده داشت که جواب را همین‌طور ناتمام بگیرم و گفت می‌دهد یونگ آن را در بستر امضا کند. سپس از من خواست که بعد از ظهر فردا به آپارتمانش تلفن بزنم تا نامه را به من بدهد.

بیشتر آن روز را در خیابان‌های قدیمی زوریخ پرسه زدم و در رستورانی کنار کلیسای جامع نهار خوردم. کلیسا یک ساعت قدیمی و یک درخت بسیار بزرگ داشت. این درختی که در صومعه در حال رشد بود گوئی نمایشگر تمامی نیروی تاریخ بود و با آن همه قدمتش چونان محصولی از نیروهای باستانی و اساطیر زیرزمینی به نظر می‌رسید. در مجاورت آن یک مهتابی کوتاه بود که در بهار پر از شکوفه می‌شد اما اکنون گل‌هایش خشک و در برف زمستانی‌رها شده بودند.

گوته شاعر در همسایگی اینجا می‌زیست و رئیس کشیشان کلیسا، یوهان کاسپر لاوتر^۱ متوفی در ۱۸۰۱ رفیق او بود.

گوته نخست بار در ۱۷۷۹ از اینجا دیدار کرد. یونگ از همان آغاز جوانیش نسبت به گوته شدیداً احساس قرابت می‌کرد و حتی بر طبق یک افسانه خانوادگی، خانواده او به یکی از پسران نامشروع گوته می‌رسید.

من آنجا ایستادم و به ساعت برج، مهتابی کوتاه و میدان کوچک دقیق شدم. هیچ‌کس آنجا نبود و گوئی زمان ایستاده بود. سپس گربه‌یی پیدا شد و آهسته و با

1. Johann Kaspar Lavater

طمأنینه به طرف بالکن رفت. سپس آنجا توقف کرد و پائین آن خوابید. چند لحظه بعد صدای گام‌هایی شنیدم. مردی از خیابان باریکی وارد میدان شد و در آنجا ایستاد. حضور او در آنجا به حالت سکون و سکوت مرگ‌آور^۱ صحنه افزود. او از همه چیزهای پیرامون خود جدا بود و گوئی هیچ ارتباطی به آن‌ها ندارد.

همان‌طور که آنجا ایستاده بودم منظره‌یی از شهر باستانی پاتان^۲ نزدیک کات ماندو^۳ در نپال به یادم آمد. در آنجا نیز میدانی بود. طاق‌های ضریبی قصور و برج‌های هرمی که میدان را محصور کرده بودند رویاروی آسمان آبی و برف‌های هیمالیای دوردست سر برکشیده بودند. میدان با مجسمه‌های طلائی تزئین شده و بناها از کنده کاری‌های روی چوب که صحنه‌های عاشقانه‌یی رانشان می‌داد پوشیده بود. محوطه حیاط و خیابان‌های باریکی که به میدان منتهی می‌شدند از گندم‌های زرد که در آفتاب خشک می‌شدند، انباشته شده بود. زنی که خود را با شالی سیاه پوشیده بود ناگهان از یکی از کوچه‌های باریک وارد میدان شد. بی‌تابانه مویه و شیون می‌کرد و ضجه‌ او در هوای صاف صبحگاهی انعکاس یافته بود.

اختلاف بین این دو منظره این بود که زن پاتانی جزو چشم انداز بود. علی‌رغم گریستن پرآشوبش گویی اصلاً وجود ندارد بلکه جزئی از ذهن جمعی است. او به سنت‌ها و گذشته‌ها تعلق داشت و به روح سوزان اسطوره و خون خدایان خود متصل بود. برعکس صحنه میدان قدیمی زوربخ کاملاً محزون و متروک بود. مردی که آنجا ایستاده و دست‌هایش را در جیب نیم تنه‌اش گذاشته بود از همه چیز منقطع بود و خارج از صحنه قرار گرفته بود. او دقیقاً تصویری از یک بیکس ناامید پریشان بود. نشانگر چهره و وحشتش از مرگ بود. مثل تکه پاره‌یی از روزنامه صبح بود که خبرهایش در ظهر دیگر کهنه شده بود.

با همه این‌ها، در منظره اروپایی یک زیبایی غیرقابل انکار بود. طرحی ظریف ولی عمیق داشت: کلیسای جامع در میدان، بالکن، گربه و انسان. این زیبایی دراماتیک فردیت، فناپذیری و اشتیاق به جاودانگی بود.

1. Stasis

۲. Patan شهری در نپال که معابد قدیمی بودائی در آنجاست.

۳. Katmandu شهری در نپال.

شب با چندتن از شاگردان یونگ ملاقات کردم و با هم درباره فالنامه باستانی چین، آی چینگ که به کتاب مقدرات هم معروف است بحث کردیم. همان طور که قبلاً گفته‌ام این کتاب را ریچارد ویلهلم به غرب شناسانده و از آن زمان تاکنون از طریق شیوه یونگی، در فرهنگ زنده انسان جدید سهمی داشته است. یونگ قانون تقارن زمانی را مطرح کرده بود که بر مبنای آن بین جهان واقعیات عینی و روح انسانی ارتباطی است. بدین معنی که هر کدام بر دیگری تأثیر می‌کند و آن را تغییر می‌دهد. در لحظات التهابات شدید روحی^۱ وقتی که عشق یا نفرت به نقطه حساسی می‌رسند، روح در واقعیت خارجی تأثیر می‌کند و اگر بشود گفت به «تغییر خط سیر ستاره‌ها»^۲ موفق می‌شود. عیسی گفت: «ایمان کوه‌ها را به حرکت در می‌آورد» و اسکار وایلد گفت: «طبیعت از هنر تقلید می‌کند». همین طور هم به اعتبار اصل تطابق زمانی، ستاره‌ها در سرنوشت انسان تأثیر دارند و «مقدرات» را کنترل می‌کنند. اگر بخواهیم عمیق‌تر و فنی‌تر بیان کنیم باید بگوئیم سرنوشت در ناخودآگاه منزل دارد، زیرا ناخودآگاه مادر همه چیز است و شاید حتی شامل آسمان و صور فلکی هم باشد. رومی باستان که چون از خانه بیرون می‌زد «ناخودآگاه» ره می‌سپرد، کار روزانه‌اش را انجام نداده بر طبق عادت دوباره به درون خانه بازمی‌گشت. این مثال تطابق زمانی است، مفهومی که یونگ آن را در کتابی موسوم به تفسیر طبیعت و روان^۳ که با همکاری و. پائولی^۴ نوشته مورد بحث قرار داده است.

۱. Tension. فشار و هیجان و التهاب روحی است و اغلب آن را به لفظ مهمل تنش ترجمه می‌کنند.

۲. برحسب اعتقادات قدیم، ستاره‌ها در سرنوشت بشر دخیل‌اند.

3. The Interpretation of Nature and The Psyche

۴. W. Pauli (۱۹۰۰-۵۸). فیزیکدان اتریشی که از ۱۹۲۸ در سوئیس مشغول تدریس بود. در سال ۱۹۲۵ اصل پائولی را مبنی بر این که هیچ اتمی نیست که دو الکترون کاملاً شبیه به هم داشته باشد کشف کرد و به همین سبب در ۱۹۴۵ نوبل گرفت. او در مکانیک موجی و خواص مغناطیسی صاحب تحقیقاتی است. درباره آراء او در روانشناسی تحلیلی رجوع شود به انسان و سمبل‌هایش ص ۵۱۵ و ۵۱۹. پائولی به طور کلی معتقد بود که بین مفاهیم روانشناسی یونگ و پدیده‌های میکروفیزیک مشابهت‌هایی است. «مفهوم یگانگی واقعیت (که پائولی و اریک نیومن Erich Neumann آن را تعقیب کرده‌اند) را یونگ Unus Mundus نامید (یعنی یک

ما جهان خارجی را با حواس خود مورد ادراک قرار می‌دهیم اما چیزهائی را که نمی‌توانیم ببینیم - از قبیل پرتون‌ها و الکترون‌ها و اتم‌ها - از طریق ذهن می‌فهمیم. یعنی می‌توان گفت که این استنباطات را حدس می‌زنیم یا چرا نگوئیم که اختراع می‌کنیم. وقتی چنین اتفاقی می‌افتد، حقیقت دقیقاً با یک مفهوم ذهنی مطابق می‌شود. بدین ترتیب نیروی «غیرقابل تصویری» مثل بمب اتمی نه تنها «قابل تصور» می‌شود بلکه از طریق جریانات مغزی قابل ادراک می‌گردد؛ پس می‌توان گفت که حتی خود انفجار اتمی اساساً یک ایده بوده است.

طبیعت واقعی حقیقت، حتی وقتی که از پیچیده‌ترین ابزار فنی بهره می‌جوئیم کاملاً ورای درک ماست؛ زیرا شخصی که این ابزار را می‌سازد و آن را به کار می‌گیرد، در حقیقت آن‌ها را شبیه به ابزار غایی خودش یعنی ذهن زمینیش خلق کرده است. بدین ترتیب همه نظریه‌ها، همه استدراکات فقط نوعی فرضیه عملی هستند و حقیقت نهایی همیشه خارج از دسترس ماست. به هر تقدیر آنچه در اینجا مهم است چه در علوم و چه در چیزهای دیگر، آن حقیقت صور مثالی است که متعلق به روح است و در لحظه خاصی از تاریخ به آن حقیقت غیرقابل دسترس تحمیل شده و به آن شکل می‌دهد. این حقیقت صور مثالیه مکرراً از جهات متضاد و از طریق کسانی که فرضیه‌های عملی کاملاً متفاوتی را به کار می‌برند روی نموده است.

بدین ترتیب می‌شود بمب اتمی را یک حقیقت صورت مثالیه به حساب آورد. عدد سه که امروزه در تثلیث کمونیستی مارکس، انگلس و لنین ظاهر می‌شود نیز همین حکم را دارد، چنان که در گذشته در اب، ابن، روح القدس یا برهما^۱، ویشنو و شیوا هم همین وضع بود.

پس جادو هیچگاه نیروی خود را از دست نداده است زیرا یک وسیله معامله و بحث با «حقیقت» است. همان‌طور که در قانون تطابق زمانی نشان داده شده است، جادو به سبب ارتباطی که بین «حقیقت» و روح باید برقرار شود همیشه هست. و بدین ترتیب است که وقتی که روح در یک حالت شدید التهاب است مثلاً در عشق،

→

دنیای واحد که در آن ماده و روان هنوز تفکیک نشده یا جداگانه فعلیت نیافته‌اند». انسان و سمبول‌هایش، ص ۵۲۵ .۱. Brahma از خدایان تثلیث هندی.

نیروهای معجزه آفرینی می‌آفرینند که عملاً می‌توانند باعث تغییر هیأت یا نورانیت چهره شوند.

ما روی کف اطاق پذیرائی نشستیم و از کتاب باستانی فال گرفتیم. از آی چینگ باید فقط وقتی استفاده کرد که شیوه‌های دیگر منجر به شکست شده باشند. این کتاب فقط برای موارد نهائی است. من هم همین وضع را داشتم، پس با آن فال گرفتم تا بفهمم آیا وقتش رسیده است که هند را ترک کنم و جواب آی چینگ^۱ چنین بود: «برای این که جلوی آرزوها و امیالم را نگیرم باید جرئت داشته باشم تا آب‌های کلان را از میان دونیم کنم.»

یک‌بار دیگر کتاب مقدرات، حکمت خود را بروز داده بود. من می‌بایست هند را ترک کنم تا به روان خود تعادل بخشم، تا بتوانم روزی آن «حقیقت» شوق را که برای خود خلق کرده بودم با درونمایی که لازم و کافی باشد ببینم.

۱. «کتاب آی چینگ که آن را می‌توان کتاب تغییرات ترجمه کرد یکی از کتب قدیم درباره خرد است. این داستان متعلق است به دوران اساطیری و به شکلی که اکنون در دست ماست از ۳۰۰۰ سال قبل از میلاد مانده است. به گفته ریچارد ویلهلم (که آن را به آلمانی ترجمه کرده و تفسیر قابل تحسینی بر آن نوشته است) منشاء هر دو شعبه عمده فلسفه چین - تائوئیسم و کنفوسیائیسیم - در کتاب آی چینگ است. مطالب کتاب مبنی است بر فرض «وحدت» انسان و جهان اطراف او و جفت‌های مکمل و متضاد که یانگ Yang و یین Yin (یعنی دو اصل مذکر و مؤنث) نام دارند. این کتاب دارای ۶۴ «علامت» است که هر یک با شکلی مرکب از شش خط مجسم شده است. تمام ترکیب‌های ممکن یانگ و یین در این علامت‌ها مندرج است. خطوط راست مذکر و خطوط شکسته مؤنث تلقی می‌شوند. هر علامتی مشعر است بر تغییراتی در وضع جهانی بشر و هر یک به زبانی تصویری، سیر عملی را که در چنین اوقاتی باید اجرا شود تعیین می‌کند. چینی‌ها با وسایلی که نشان می‌داد کدام یک از این علامت‌ها به لحظه معینی مربوط است، با این «غیبگو» مشورت می‌کردند. آن‌ها با ۵۰ عصای کوچک به نحو تقریباً بفرنجی که شماره معینی را به دست می‌داد چنین می‌کردند. امروزه معمول‌ترین روش برای مشورت با آی چینگ عبارت است از به کار بردن سه سکه، هر دفعه که یکی از سه سکه انداخته می‌شود اگر روی آن بیاید علامت خط مذکر است و سه شماره حساب می‌شود. و اگر پشت آن بیاید علامت یک خط مؤنث شکسته است و دو شماره حساب می‌شود. سکه‌ها شش بار انداخته می‌شوند و شماره‌هایی که به دست می‌آید علامتی را که باید مورد مشورت قرار گیرد (یعنی دسته‌یی از شش خط) تعیین می‌کند.» انسان و سمبل‌هایش، ص ۴۸۴.

آنیلایافه باریک و خوش اندام بود با صورت و دستانی ظریف، مدت زمانی طولانی صحبت کردیم. جوّ آپارتمانش طوری بود که خودم را آزاد رها کردم تقریباً بدون تفکر. آپارتمان مشرف بر محوطه صومعه راهبه‌ها بود و راهبه‌ها گاه‌گاهی از آنجا عبور می‌کردند و دور می‌زدند. آنیلایافه برای یونگ همان نقش اکرمان^۱ را برای گوته داشت. او مراقبت کرد تا یونگ نگارش زندگینامه‌اش را که یک کتاب اساسی است تمام کند. این کتاب بعد از مرگ یونگ چاپ شد و بسیاری از عناصر اساسی اندیشه او را روشن می‌کند.

من مدیون آنیلایافه بودم زیرا او چون حلقه زنجیری بود که باعث شد تا به دکتر یونگ پیوندم. در آن بعد از ظهر سندی به من داد که ارزش آن قابل محاسبه نیست و آن ده صفحه دستنویس نامه دکتر یونگ است.

متن نامه‌ها

اکنون دو نامه را درج می‌کنیم. نامه خودم را فقط برای این می‌آورم که انگیزه نگارش آخرین نامه‌یی بود که از یونگ دریافت داشتم. نامه یونگ به انگلیسی نوشته شده و به سبب بیماریش ناتمام مانده بود. در آن وقت دلهره پایان زندگی یونگ مطرح بود، اما در واقع یونگ تا ۷ ژوئن ۱۹۶۱ به زندگی ادامه داد. او این نامه را در ۱۴ سپتامبر ۱۹۶۰ امضا کرد و همان‌طور که قبلاً گفته بود بیش از یک ماه در نگارش پاسخ درنگ ورزیده بود.

نامه خودم را اول می‌آورم:

دهلی نو
۷ می ۱۹۶۰

دکتر یونگ عزیز

نامهٔ اخیر شما برای من اهمیت بسیاری دارد و نمی‌دانم از این بابت چه گونه از شما تشکر کنم که شایسته آن باشد. جملات شما بسیار امیدبخش است و در مطالب شما حقایق فراوانی نهفته است. به هر تقدیر هیچ‌کس حال شما را نمی‌فهمد. اگر خودتان را کنار بکشید و فقط به فکر کمال خود باشید تصور خواهند کرد که دیگر نمی‌شود برای مسائلی که هست راه حلی جست و خواهند گفت: پس مردم چه؟ و صریحاً به زبان خواهند آورد که دعوی طلب کمال برای خودتان، در این اوضاع و احوال صرفاً نوعی خودپرستی جنایتکارانه است.

اما واقع امر این است که این مردم ظاهراً از کار حقیقی ذهن بی‌خبرند. زیرا ذهن مثل ضبط صوت یا رادیوست که امواج را می‌گیرد و پخش می‌کند. به یاد دارم وقتی داستان جالبی شنیده بودم. در این داستان فرشتگان از خدا می‌خواهند که جهان را ویران کند زیرا بنی آدم به امور شیطانی سرگرم شده است. پس خداوند به آنان گوشهٔ دورافتاده‌یی از جهان را نشان داد که دخترک جوانی در آنجا مشغول دعا و نماز بود. پس خداوند فرمود به خاطر او هم که شده جهان را نابود نخواهم کرد. اگرچه دخترک کاری بیش از دعا و نماز انجام نداده بود اما توانست از همهٔ جهان حمایت کند. لذا به نظر می‌رسد که این شعور خودآگاه نباشد که جهان را تغییر می‌دهد بلکه این کار شعور ناخودآگاه است. در یک کلمه می‌توان گفت که خلاصه ناخودآگاه است که باعث تغییر جهان می‌شود. بدین سبب بی‌فایده است که با کمک ابزار شعور خودآگاه و یا به کار گرفتن خرد و یا انجام دادن هر کار دیگری بکوشیم تا ناخودآگاه را تغییر دهیم و یا در آن دخل و تصرف کنیم. تنها راه، استفاده از شیوه‌های باستانی مثل جادو و کیمیاگری و خلاصه رسیدن به دیدگاه‌های قدماست. اما هند که مدت مدیدی بر این شیوه زیست و این طریق را به کار برد و از تمام امکانات این شیوه کاملاً استفاده برد و چیزی فروگذار نکرد، به نظر نمی‌رسد که در آینده دیگر از این طریق راه به جایی ببرد. همین معنی دربارهٔ بقیهٔ شرق هم صادق است. از طرف دیگر چنین می‌نماید که غرب همهٔ امکانات شیوهٔ خردگرایی را مصرف کرده و به پایان رسانده باشد و شاید امروز پافشاری بیشتر بر این شیوه، باعث ناخرسندی غربی و سایر ابنا بشر شود.

واضح است که تغییر ضروری است. به این علت بود که به توین بی گفتم نژاد سفید باید دیگر اکنون بازنشسته شود و امکان دهد تا دیگران زمام امور دنیا را به دست گیرند. برای اثبات روح هیچ راه عقلانی بی پیش روی ما نیست، از این رو هیچ راه عقلانی بی هم برای مقابله با منطق مارکسیسم یا ماتریالیسم تاریخی نداریم. اما مدارکی دال بر بقای روح در شیوه‌هایی که متکی بر عقل نیستند یافت می‌شود. آن چه امروزه محققاً عقلانی است ممکن است فردا این طور نباشد. جهان مبتنی بر خرد، دیگر بسی ناپایدار است. هندی‌ها که صریحاً به اندیشه‌هایی می‌اندیشند که از منابع غیرعقلانی نشأ می‌گیرد اکنون به مقداری از عقلانیت غرب محتاج شده‌اند و خردک دارند آن را یاد می‌گیرند. همین‌طور هم غرب از طرف دیگر باید بیاموزد که بی‌منطق باشد؛ زیرا این تنها راه مبارزه با کمونیسم یعنی رشد نیروی بردگی خصوصی و دولتی است. هنوز حقیقت این است که هیچ حقیقت مطلق وجود ندارد. همه صرفاً ساختگی است. هنگامی که وایلد گفت طبیعت از هنر تقلید می‌کند خوب فهمیده بود که طبیعت چگونه باخواست ناخودآگاه وفق می‌یابد. از مارمولکی که رنگ خود را تغییر می‌دهد گرفته تا زنی که اندام طبیعی خود را با مدهای زمان و ذوق زیبایی که فقط در برهه‌ی از زمان مقبول است تطبیق می‌دهد همیشه این وضع صادق است و فرقی نمی‌کند. ایمان، اعتقادی قوی که محفوظ و مداوم باشد می‌تواند به ایجاد حقیقت بینجامد. آراء مارکسیست‌ها و قوانین رشد اقتصادی واقعاً حقیقی نیستند. اما اگر ملاحظه کنیم که بدون تضاد با ایمان یا اعتقاد قوی‌تر و از اساس متفاوتی، مکرراً در اعتقادات مردم تکرار می‌شوند و مورد قبول قرار می‌گیرند، در این صورت می‌توانیم به اعتبار خواست نیرومندی که حامی آن است، آن را به راحتی حقیقی قلمداد کنیم. می‌توان گفت که هیچ قانونی در جهان وجود ندارد و هر چه هست فقط به اعتبار ایمان یا عقیده است و فقط در این صورت است اگر قانونی هست.

در اساس حق با توین بی است که می‌گوید اگر انسان جواب مناسبی برای مبارزه‌طلبی زمان بیابد تاریخ را می‌تواند تغییر دهد. او هم‌چنین تصریح می‌کند که به کار گرفتن تبلیغات در مقام ابزار تغییر ذهن، ضروری است. توین بی به قدرت ذهن ایمان دارد اما اشتباه او این است که می‌پندارد این تغییر را می‌توان آگاهانه به وجود آورد. کمونیست‌ها در این موارد همواره بهتر عمل می‌کنند. و در هر صورت نتیجه کار برای

غرب و در مقیاس وسیع‌تری برای جهان، اهریمنی است. زیرا ما امروزه بدون توجه به جنبه‌های مختلف و بدون موازنه طبیعی و بدون آن تمامیتی که حرف شما بود بر سر همان نگرش عقلانی اصرار می‌ورزیم. تنها راه دررو از بن بست ظاهراً پیشنهاد شماست: احیای سمبل‌ها، کوشش در جهت بازیافتن آن حلقه واسطه بین علم و کیمیا و یا شاید بهتر باشد بگوئیم بین علم و روح که امروزه گم شده است. زیرا حتی ممکن است که اصلاً علم، یک سمبل، یک برون افکنی باشد. علم با در نظر گرفتن اشتیاقش برای پیروزی بر جهان و آرزویش برای انفجار آفاق، ممکن است مجدداً بیانگر همان آرزوهای کهنی شود که نوع بشر برای حصول به کلیت یا تمامیت در سر داشته است.

به هر تقدیر مسیحی باید به درون خود بنگرد و در روح جریحه دار خویش به دنبال راهی برای تبدیل خود به یک جادوگر باشد به طوری که دیگر واژه‌ها را، «کلمه»^۱ را بدون توجه به تقدس آن‌ها به کار نبرد. زیرا همان‌طور که خود شما گفتید واژه امروز افسون خود را از دست داده است. واژه دیگر عوالمی نمی‌آفریند و واژه‌ها دیگر اکنون هیچ چیز نیستند. به این سبب جادوگر جز با حرکات دست و صورت نباید به نحو دیگری سخن گوید.^۲ او باید به اندیشه‌هایی بیندیشد که از ناخودآگاه می‌آیند و می‌توانند جهان را طرحی نو دراندازند. البته این از همه کارها دشوارترست و همان‌طور که شما گفتید هیچ‌کس امروزه توانائی یا جرئت اقدام به آن را ندارد. به راستی قبول این مطلب بسی دشوار است که انسان گویی ترجیح می‌دهد به سیاره‌های دیگر برود یا در آسمان به پرواز درآید و حتی جهان را باد کند، زیرا پرداختن به این امور بسی آسان‌تر از به انجام رساندن کاری بتمام و بکمال است.

آری حصول به تمامیت یا کلیت بی‌نهایت دشوار است. سال‌های سال است که احساس می‌کنم سخن گفتن و نوشتن نهایتاً فایده‌ی ندارند بلکه فقط ایجاد اطناب و اغتشاش می‌کنند، اما برعکس آن، عمل یعنی بودن. با وجود این به نوشتن ادامه می‌دهم. کریشنامورتی گفته است که متابعت از استاد یا پیر [= گورو] یا مجاهده در جهت اصلاح جهان هیچ فایده‌ی ندارد. تنها کاری که باید بکنیم این است که آرام باشیم. با

1. Verbum

مشکل از توکل شود بی‌قیل و قال
مثنوی

۲. ای لقای تو جواب هر سؤال

وجود این، به ایراد سخنرانی در سرتاسر جهان ادامه می‌دهد. یک بار از او پرسیدم چرا به خودش در درس سخن گفتن می‌دهد، و او چنین پاسخ داد: «درست به همان دلیلی که گل عطر می‌دهد. گل نمی‌داند که چرا عطر می‌دهد، اما این خاصیت طبیعی اوست». سپس از او پرسیدم که آیا دوست دارد زیاد صحبت کند و او جواب داد که نمی‌تواند زیرا خسته می‌شود. کسی نمی‌داند که آیا واقعاً گل هم از عطر دادن خسته می‌شود؟

امروزه همه چیز ما اهریمنی می‌نماید و بعضی از امور بیش از حد اهریمنی‌اند. آیا این‌ها همان علائم مکاشفه یوحناست؟ آیا خردمندان هندو که از نظریه کالپاها^۱ سخن می‌رانند برحقند؟ ما بر کناره سیل دیگری مثل آن سیلی که آتلانتیس را به زیر آب فرو برد ایستاده‌ایم؟ برزگر بذر خود را افشاند است و محصولی را که باید در آینده برداشت کند از پیش معین کرده است، بقیه دیگر مهم نیست. جهان اکنون شخم خورده و تا بذرافشانی بزرگ بعدی خاموش و آرام خواهد ماند.

شما راه صعبی را که مسیحی باید اکنون بپیماید مشخص کرده و یا می‌توان گفت دوباره کشف کرده‌اید، و این کشف باید چه مایه دشوار بوده باشد. بدون شک به همین سبب بود که هرمان هسه گفت شما یک کوه غول‌آسا هستید. با این همه، من باور نمی‌کنم که عده زیادی مطالب شما را فهمیده باشند، حتی شاگردهایتان.

به یاد می‌آورم که وقتی در لوکارنو از شما درباره چاکراها پرسیدم گفتید که «مراکز خودآگاهی» هستند و سپس نام سانسکریت آن‌ها را برشمردید. اما کمی بعد وقتی که با دکتر یاکوبی درباره همین موضوع صحبت می‌کردم گفت که چاکراها مراکز خودآگاهی نیستند بلکه فقط مراکز انرژی‌اند. البته من می‌دانم که حرف شما درست است، زیرا به تجربه در وجود خودم چیزی را که شاید باید به آن مناطق مشخص خود آگاهی گفت کشف کرده‌ام. گاهی اوقات در صبح زود احساس می‌کنم که رؤیاهایم از قسمت‌های مختلف بدنم می‌آیند مثلاً از زانوهایم می‌آیند، و حتی بعد از این که بیدار شدم هنوز می‌توانم آن‌ها را تعقیب کنم. اگر این رؤیاهایم را با اندیشه‌های عقلانی قطع نکنم زانوها به ارتعاش ادامه می‌دهند و صوری که از آنجا به پیش می‌تازند یا در آنجا انبار شده‌اند مثل رود به سوی خودآگاهی یا به سوی روشنی روز سرازیر می‌شوند. واقعیات دیگری هم

۱. Kalpas. کالپا در آئین هندو مدت زمان یک دوره کامل کیهانی از پیدایش تا فناى نظام جهانی است. پس در پایان هرکالپا یا دوره جهانی، عالم زیر و زبر می‌شود.

مثل این هست که از قلب یا از شکم می آیند. به خاطر این چیزهاست که فکر می کنم یک وجود کامل که نسبت به همه چاکراهای خود کاملاً خود آگاه است باید مدور باشد مثل ذات کیمیاگران یا مثل ستارگان و سیاره ها^۱.

همه اینها بسته به این است که بدانیم که چه گونه گوش کنیم، زیرا مناطقی در درون ماست که بسی بیشتر از آن چه تصور می کنیم می دانند. مثلاً زانوهای من بیشتر از سرم می دانند یا لاقط چیزهایی که می دانند از معلومات سرم کاملاً متفاوت است. در این صورت شاید با عمل گوش کردن بتوانیم به آن مرکز مرموز برسیم. مرکزی که همان طور که گفتید ابداً وجود ندارد و ظاهراً ساخته و پرداخته خود ماست. اما با وجود این عملاً ما را احاطه کرده و بر ما حکومت می راند، به طوری که بدون آن هیچیم. بدون آن مرده یی هستیم که مرده یی را دفن می کند. به یک اعتبار آن مرکز مرموز فرزند ماست اما در همان حال پدر ماست. اینی که آب است، «نفس»^۲.

دکتر یونگ نمی دانم می توانید به من بگوئید که آیا هیچگاه در طول تجربیات دراز خود کسی را دیده اید که به وسیله تکنیک - حتی تکنیک خود شما - به نفس دست یافته باشد؟ به طوری که توانسته باشد در خودش تغییر شکل ایجاد کرده و مرکز خود آگاهی را تغییر داده باشد. من خودم بشخصه میل دارم فکر کنم که ممکن نیست بلکه آن را یک امر جبلی می دانم. برخی از مردم ظاهراً از این موهبت طبیعی برخوردارند. من علت آن را نمی دانم و هیچ کس هم نمی داند، اما همه می دانیم که مردم کاملاً متفاوت از هم زاده می شوند. البته ممکن است نوعی وحی و الهام در کار باشد، اما حتی این هم به اندازه استعداد فطری مؤثر نیست. احتمالاً این امتیاز طبیعی با آن چه هندیان کارما^۳ و

۱. داد یک عالم بهشتی روی ازرق پوش را خوشترین رنگی منور بهترین شکلی کری انوری

۲. قبلاً گفته شد که نفس در نزد غربی، مسیح است.

۳. Karma در آئین های بودایی و هندو یک اصل اخلاقی است که می گوید نتایج اعمال انسان در زمان حیات او یا در آینده (یعنی در یکی از زندگی های پی در پی او) به او برخواهد گشت و در این رابطه مسخ و تناسخ را مطرح می کند. از آنجا که انسان در این آفرینش های مکرر تاوان اعمال گذشته خود را پس می دهد، پس در هر خلق جدیدی نسبت به خلق پیش تصفیه و تزکیه می شود.

تناسخ^۱ می‌نامند بی‌ارتباط نیست. حتی امکان دارد که کار بنده و جنابعالی در کسی ثمر دهد که هنوز زاده نشده است. بلی، کشته امروز فردا درو می‌شود. نیز امکان دارد که آن شخص که باید در مکانی نامعلوم در آینده زاده شود باز یکی از خود ما باشد. حتی در این صورت هم، از آنجا که زمان جز توهمی بیش نیست، باید گفت که کار ما منجر به نتایج فوری شده است.

با تقدیم بهترین احترامات
میگوئل سرانو

و اینک متن جواب دکتر یونگ:

کوشناخت - زوریخ
خیابان دریاچه ۲۲۸
۱۴ سپتامبر ۱۹۶۰

آقای سرانوی عزیز

نامه مورخ ۷ می ۱۹۶۰ شما آن قدر گسترده است که نمی‌دانم پاسخ را از کجا شروع کنم. به نظرم راه حلی را که برای مسائل این عصر پیشنهاد می‌کنم در واقع همان شیوه‌یی باشد که من خود در مقام یک انسان امروزی - که با ناتوانی‌های اجتماعی، اخلاقی، روشنفکری و مذهبی زمانه خود دست به گریبان است - اجباراً به آن متمسک شده‌ام. من این واقعیت را تشخیص می‌دهم که فقط می‌توانم یک راه حل ارائه کنم، یعنی راه حل خودم را که محققاً در سطح جهانی معتبر نیست، اما شاید برای عده معدودی از معاصران قانع کننده باشد. اُس اساس اصول من بیش از این چیزی نیست که: از خواست و از راهی که به تصدیق تجربه، خواست و راه خود توست متابعت کن؛ یعنی از تظاهر حقیقی فردیت خودت. از آنجا که هیچ کس نمی‌تواند از فردیت خودش آگاه شود مگر این که با همزادان خود صمیمانه و مسؤلانه در ارتباط باشد، پس وقتی که می‌کوشد خودش را بازیابد به بیابان منیت پس رانده نخواهد شد. او هنگامی می‌تواند خودش را کشف کند که

۱. Reincarnation تناسخ، و این در صورتی است که روح مرده به بدن آدمیزادی دیگر منتقل شود. اما اگر به قالب حیوانات و گیاهان انتقال یابد Transmigration یعنی مسخ است.

عمیقاً و ناخودآگاهانه به برخی - و معمولاً به بسیاری - از افرادی که به وسیله آنان شانس مقایسه خود را دارد و به وسیله آنان می‌تواند خودش را تشخیص دهد مرتبط شده باشد.^۱ اگر کسی در اوج منیت به انزوای قلّه اورست پس رانده شود، ممکن است اطلاعات معتناهی درباره وسایل آسایش و زیست مسکن مرتفع خود کشف کند، اما چیزی در مورد خودش نخواهد فهمید. یعنی چیزی را که قبلاً نمی‌دانست اکنون هم نمی‌داند. انسان به طور کلی در یک چنین وضعی است. چون حیوانی است که از موهبت خویشتن سنجی^۲ برخوردار است اما امکان مقایسه خودش را با انواع دیگر حیوانات که همه به طور مساوی به خود آگاهی مجهزند ندارد. او اشرف حیوانات است که به نقطه کوچک سیاره‌یی در راه کهکشان تبعید شده است. به این سبب است که خودش را نمی‌شناسد. او در یک انزوای آفاقی است. فقط می‌تواند با اطمینان بگوید که میمون نیست، پرنده نیست، ماهی و درخت نیست اما این که پس چه هست همچنان در پس پرده ابهام است. بشر امروز در رؤیای ارتباط با سیارات است. اگر می‌توانستیم با مردم سیاره دیگری تماس داشته باشیم شاید وسیله‌یی برای دریافت مطالب مهمی در پیرامون خود به دست می‌آوردیم. تصادفاً ما هم اکنون درست در زمانی زندگی می‌کنیم که هومو هومینیوس لوپوس^۳ در صدد تبدیل خود به یک حقیقت وحشتناک است و در زمانی زندگی می‌کنیم که نیاز هولناکی برای شناخت ماورای خود داریم. داستان‌های علمی تخیلی درباره سفر به ماه یا زهره و مریخ و روایات درباره بشقاب‌های پرنده بازتاب این جهان ما و نیاز مبرمان به حصول یک اساس جدید جسمانی و همین‌طور روحانی در ورای این دنیای خودآگاه فعلی است. فلاسفه و روانشناسان قرون ۱۹ و ۲۰ کوشیده‌اند تا یک سرزمین جدید^۴ در خویشتن ما

۱. مولانا هم مکرراً در مثنوی در تفسیر حدیث المؤمن مرآة المؤمن این معنی را توضیح داده است:

نقش جان خویش می‌چستم بسی
هیچ می‌نمود نقشم از کسی
آینه جان نیست الا روی یار
روی آن یاری که باشد زان دیار

۲. Self-reflection یعنی افکار و اعتقادات خود را سنجیدن، معاینه نفس.

۳. homo hominibus lupus انسان قائم مقام گرگ، انسانی که برای انسان‌های دیگر در حکم گرگ است. جمله مشهور لاتینی homo homini lupus انسان، گرگ انسان است از توماس هابز (۱۶۷۹-۱۵۸۸) است.

4. Terra nova

To H. Exc. The Ambassador Mr. Miguel Serrano,

Dear Sir,

Your letter of May 7th 1960 is so vast, that I don't know where to begin or ensuring it. The way towards a solution of the our contemporaneous problems I seem to propose is in reality the process I have been forced into as a modern individual confronted with the social, moral, and intellectual and religious insufficiencies of our time. I recognize the fact, that I can give only one answer, namely mine, which is certainly not valid universally, but may be sufficient for a restricted number of contemporaneous individuals. Inasmuch as my main tenet contains nothing more than: ~~From~~ ^{From} that will and that way which your experience confirms to be your own i.e. the true expression of your individuality. As nobody can become aware of his individuality unless he is closely and responsibly related to his fellow beings, he is not withdrawing to an egotistic desert, when he tries to find himself. He only can discover himself, when he is deeply and unconditionally related to some and generally related to a great mass of individuals, ~~from which~~ ^{with which}

the Americans also. Therefore they should not interfere with our religion. But if they continue to do so (by missionaries) and hinder us, then they will see, that in ten years the Sun will rise no more."

He correctly assumes, that their day, their light, their consciousness and their meaning will die, when destroyed through the narrowmindedness of American Nationalism, and the same will happen to the whole world, when subjected to such treatment. That is the reason, why I tried to find the best truth in the clearest light I could attain to and since I have reached my highest point I can't transcend anymore, I am guarding my light and my treasure, convinced that nobody would ~~lose~~ ^{gain} and I myself would be badly even hopelessly injured, if I should loose it. It is most precious not only to me, but above all to the darkness of the creator, who needs man to illuminate his creation. If God had foreseen his world, it would be a mere, number machine and man's existence a useless freak.

My intellect can envisage the latter possibility, but the whole of my being says "No" to it.

Sincerely yours
C.G. Jung

ایجاد کنند که عبارت از «ناخودآگاه» باشد. راستی این کشفی است که می‌تواند به ما از لحاظ مختلف جهتی جدید ببخشد. در صورتی که تخیلات ما پیرامون ساکنان مریخ و زهره پایه و اساسی ندارند و صرفاً مثتی آراء نظری محسوب می‌شوند. ناخودآگاه نسبتاً در دسترس تجربه بشری است. ناخودآگاه ملموس و محسوس است و بدین ترتیب کم و بیش برای ما آشناست. اما از طرف دیگر وجودی بیگانه است که شناختش دشوار است. اگر فرض کنیم چیزی را که من صورت مثالی می‌خوانم امر ثابت شده‌یی باشد، پس در این صورت ما با جانداران مستقلی که دارای نوعی خودآگاهی و حیات روحی مخصوص به خود هستند سروکار داریم؛ که می‌توانیم لاقلاً جزیی از آن‌ها را نه تنها در انسان‌های زنده بلکه در ادوار تاریخی قرون و اعصار نیز مشاهده کنیم. چه به آن‌ها خدایان چه شیاطین و چه توهمات بگوئیم، آن‌ها وجود دارند و کار خود را انجام می‌دهند و با هر نسلی دوباره زاده می‌شوند. آن‌ها بر فرد و نیز زندگی عمومی تأثیر بی‌اندازه‌یی دارند و علی‌رغم این که برای ما آشنا هستند به طرز بسیار کنجکاو کننده‌یی بشر و بشری هم نیستند. این مشخصه اخیر معلوم می‌کند که چرا آن‌ها را در گذشته، خدایان و شیاطین می‌خواندند و در عصر «علمی» ما به مثابه تظاهرات روانی غرایز تلقی می‌شوند. آن‌ها نمایانگر نقطه نظرها و صور اندیشه عادی و جهانی هستند. آن‌ها صور بنیادی‌اند اما تصاویر آشکار، انسانی شده و یا به هر حال واقعی نیستند. درجه استقلال آن‌ها در حد بالایی است به حدی که چون صور متظاهره شان تغییر یابد، از بین نمی‌روند. مثلاً وقتی که اعتقاد به وُتان^۱ از بین می‌رود و دیگر هیچ کس به او نمی‌اندیشد، پدیده‌یی که در اصل وُتان نامیده می‌شد باقی می‌ماند. و همان‌طور که سوسیالیسم جهانی در یک مقیاس وسیع نشان داده است هیچ چیز جز اسم وُتان تغییر نکرده است. حرکتی جمعی که مشتمل بر میلیون‌ها نفر است که هر کدام علائمی از وتانیسم را نشان می‌دهند و بدین وسیله ثابت می‌کنند که وُتان در حقیقت هرگز نمرده است بلکه نیروی حیات اصلی و استقلال خود را حفظ کرده است. خودآگاهی ما فقط خیال می‌کند که خدایان خود را از دست داده است، در حقیقت آن‌ها هنوز سر جای شان هستند و خودآگاهی فقط به نوعی اوضاع و احوال کلی نیاز دارد تا آن‌ها را به قدرت اولیه شان بازگرداند. این اوضاع و احوال موقعیتی است که در آن یک جهت‌گیری و تطبیق وضع جدید پیش آید. اگر این مسأله به روشنی فهمیده نشده جواب

۱. Wotan مهم‌ترین خدای باستانی جنگ در آلمان و اصولاً شمال اروپا.

صحیحی به آن داده نشود، صورت مثالی که بیانگر این موقعیت است، قدم به پیش گذاشته و واکنش را به بازپس برمی‌گرداند، واکنشی را که همیشه در چنین مواردی مشخص‌کنندهٔ وُتان است. از آنجا که تنها افراد معدودی قادر به گوش کردن و پذیرفتن توصیه‌های درست‌اند خیلی بعید است که کسی به فحوای صدای اخطار‌کننده‌یی که وُتان مجدداً این جاست توجه کند، بلکه با کله در دام خواهد افتاد. از آنجا که ما به اندازهٔ زیادی خدایان خود را از دست داده‌ایم و اوضاع فعلی مذهب ما کلاً جواب مؤثری به موقعیت جهانی و خصوصاً به «مذهب» کمونیسم نمی‌دهد، می‌توان گفت که درست در همان وضع آلمان قبل از سوسیالیسم ملی قرن بیستم هستیم، یعنی آماده‌ایم که به خطر تجربهٔ وُتانی که این دفعه دیگر جهانی خواهد بود تن دردهیم. و این به معنی یک بیماری همه‌گیر مغزی و جنگ است.

هنوز بشر نمی‌فهمد که وقتی که صورت مثالی ناخودآگاهانه به شکل صورت فلکی درمی‌آید و خودآگاهانه مورد ادراک قرار نمی‌گیرد پس آدمی را «تصرف می‌کند» و به پذیرش هدف غائی خود محکوم می‌سازد. وُتان بدین ترتیب نمایانگر اصل نهایی رفتار ماست و آن را قاعده‌بندی می‌کند. اما واضح است که این، مسألهٔ ما را حل نمی‌کند. این واقعیت که یک خدای باستانی حاکمیت رفتار ما را قانون‌بندی و تبیین می‌کند به این معنی است که ما موظفیم یک نگرش مذهبی جدید پیدا کنیم و نسبت به اتکای خود به حکام عالی استنباط جدیدی بیابیم. من نمی‌دانم بدون یک خودشناسی جدید چگونه چنین چیزی برای بشر ممکن خواهد بود، خودشناسی‌یی که باید حتماً از خود فرد شروع شود. ما امکاناتی داریم که نوع بشر را با سایر موجودات زندهٔ دارای روان مقایسه کنیم و از او یک تعریف جدید بدهیم. ما می‌توانیم او را در یک وضع جدید که پرتوی عینی بر وجود او انداخته است مشاهده کنیم، یعنی به عنوان موجودی که به جای «ارادهٔ آزادش» - که عبارت از خودمداری اختیاری و خودآگاهی محدود او باشد - توسط نیروهای صور مثالی، معمول واقع شده و تغییر وضع یافته است. او باید بفهمد که دیگر در خانهٔ خودش ارباب نیست و باید بیاموزد که دقیقاً رویهٔ دیگر جهان روحی خود را که گوئی فرمانروای حقیقی سرنوشت اوست در مطالعه گیرد.

من می‌دانم که این صرفاً یک «آرزوی مقدس مذهبی» است و برآورده شدنش

قرن‌ها طول خواهد کشید. اما در هر دوره‌ی^۱ لاقل افراد معدودی هستند که می‌فهمند کار حقیقی انسان باید مشتمل بر چه اموری باشد و سنت آن را برای نسل‌های آینده و زمانی که بینش به سطح عمیق‌تر و کلی‌تری رسیده باشد حفظ می‌کنند. نخست راه‌آه‌ی قلیلی باید تغییر کند و سپس این تغییر در چند نسل بعد بیشتر شود. خیلی بعید به نظر می‌رسد که ذهن عمومی در این نسل یا حتی در نسل بعد تغییر قابل‌ذکری یابد، زیرا انسان معاصر ظاهراً از درک این دقیقه کاملاً ناتوان است که در زیر این سیمای مشخص، موجودی با خود بیگانه است. اما کسی که می‌تواند چنین بینشی داشته باشد دیگر هیچ مهم نیست که تا چه مایه منزوی است، زیرا او از قانون تطابق زمانی آگاه است. همان‌طور که این سخن قدیمی چینی هم می‌گوید: «انسان راستین در خانه خود می‌نشیند و به اندیشه راستینی می‌اندیشد که در صد فرسخ آن سوتر شنیده خواهد شد.»^۲

نه تبلیغات، نه اعترافات جنجال برانگیز، هیچ کدام لازم نیست. اگر صورت مثالی که جهانی است یعنی همیشه و همه جا به یک شکل است، چنان که باید و شاید در یک محل خاص مورد تحقیق قرار گیرد، فقط به عنوان یک کل فهمیده می‌شود، یعنی همه زمانی و همه مکانی است. از این رو یک کیمیاگر پیر به یکی از مریدان خود چنین تسلی می‌دهد: «مهم نیست که چه قدر منزوی هستید و چه مایه احساس تنهایی می‌کنید، اگر کار خود را حقیقه و خودآگاهانه انجام دهید، یاران ناشناخته می‌آیند و شما را طلب می‌کنند.»

به نظرم چنین می‌رسد که هیچ چیز اساسی اصلاً از بین نرفته است زیرا زهدان صورت مثالی همیشه در نزد ما حاضرست. و از آنجا اگر لازم باشد، می‌تواند و باید دوباره تولید شود. اما کسانی می‌توانند او را بیابند که هنر بازگرداندن چشم‌هایشان را از نور کور

۱. aeon در عرف زبان به معنی یک دوره طولانی زمان و در زمین‌شناسی واحدی معادل بلیون سال است. اما در اینجا علاوه بر این معانی، ظاهراً اشاره‌ی به یکی از اصطلاحات مذهب غنوسیه هم هست. در مذهب والتینوس از مذاهب متأخر غنوسی از «پلروما» یا سگان ملاء اعلی به لفظ «آیون»‌ها تعبیر شده است. آیون‌ها به سلسله مراتب از مبداء اول صادر شده یا تجلی کرده‌اند و به منزله پل‌ی یا واسطه‌ی بین این عالم و مبداء اولند (شبهه به فلسفه نوافلاطونی). در مورد والتینوس و پلروما در حواشی آینده توضیح داده خواهد شد.

۲. «چون گفتنی باشد و همه عالم از ریش من درآویزد که مگر نگویم ... اگرچه بعد از هزار سال باشد، این سخن بدان کس برسد که من خواسته باشم» (مقالات شمس)

کننده عقاید جاری آموخته باشند و آموخته باشند که چگونه باید گوششان را بر صدای شعارهای زودگذر یک روزه ببندند.

شما حق دارید که همصدا با مولتا تولی^۱ فیلسوف هلندی بگوئید «هیچ چیز کاملاً راست نیست» و همراه با او اضافه کنید «و حتی این گفته هم کاملاً حقیقت ندارد». عقل البته می تواند اظهار کند که هیچ حقیقت مطلقى وجود ندارد. اما اگر کسی پول خود را گم کند، پول او گم شده است. هرچند این هم مثل یک حقیقت مطلق است اما در این مورد عمق عقل آن شخص، او را تسلی نخواهد داد. یک نوع حقیقت هم، حقیقت مقنعه است اما ما نسبت به آن کور شده ایم و این به خاطر فهم قمارباز ماست که اطمینان اخلاقی خود را به پای آن قربانی می کنیم و در عوض چیزی جز عقده حقارت که اتفاقاً مشخصه سیاست غرب است به دست نمی آوریم.

بودن، کردن و ساختن است، اما چون بنیان هستی ما منحصرأ متکی به «خواست من»^۲ نیست، پس کردن و ساختن ما وسیعاً بستگی به حاکم ناخودآگاه ما دارد. من از طریق «من» خود فقط اراده نمی کنم بلکه مجبورم که کننده و سازنده هم باشم. آرام بودن فقط برای کسی خوب است که بیش از حد یا به طرز غلطی فعال باشد والا این یک صفت غیرطبیعی است که لزومی ندارد در طبیعت ما دخیل باشد. ما می بالیم، شکوفه می دهیم و پژمرده می شویم و مرگ آرامش نهائی است و یا به نظر می رسد که چنین است. اما این موضوع بیشتر مربوط به روح است یعنی بستگی دارد به معنا و مقصودی که به آن دلیل انجام می دهیم و می سازیم و یا به عبارت دیگر زندگی می کنیم. این روح خودش را به صورت «حقیقی» بیان یا متظاهر می کند که مطلقاً و بی هیچ شبهه یی برای کل وجود من متقاعد کننده است. حال این که عقل در پریشانی های بی پایان خود تا ابد دست به گریبان «اما و اگر» هاست که به هر حال نمی شود جلوییش را گرفت بلکه حتی گاهی اوقات باید به آن به عنوان یک موقعیت استثنایی از برای اصلاح «حقیقت» تان خوش آمد هم بگوئید.

شما دو نماینده مناسب شرق و غرب را انتخاب کرده اید، کریشنا مورتی کاملاً به عقل بی اعتناست. راه حل ها را در آرامش می داند، یعنی آن ها را به عنوان جزئی از

1. Multatuli

2. Ego-Will

«طبیعت مادر» به خودشان وا گذاشته است^۱. توین بی از طرف دیگر معتقد به ساختن و شکل دادن آراء و افکار است. هیچ کدام به شکوفندگی و شکفتن فرد، به عنوان فعل تجربی، مشکوک و گیج و گمراه کننده خداوند حی معتقد نیستند، خدایی که باید چشم‌ها و گوش‌ها و قوه تمیز خود را در اختیار او قرار دهیم. و از این رو چشم و گوش و ذهن بیش از میلیون‌ها سال در حال کمون بودن و فقط از تقریباً شش هزار سال پیش است که مشخص شده‌اند، یعنی از آن لحظه‌یی که تداوم تاریخی خودآگاهی از طریق اختراع خط مرئی شده است.

ما به «حقیقت» یا خودشناسی‌یی شبیه به آن چه در مصر باستان بود و من آن را نزد تاؤس پوئبلوها^۲ هنوز زنده یافته‌ام سخت نیازمندیم. رئیس و برگذارکننده آئین‌ها و تشریفاتشان، اوچویای بیانوی (دریاچه کوهستانی) پیر به من گفت: «ما مردمانی هستیم که بر بام دنیا می‌زییم. ما فرزندان خورشیدیم و او پدر ماست. ما هر روز به او کمک می‌کنیم که برخیزد و از پهنای آسمان گذر کند. ما این را فقط به خاطر خودمان نمی‌کنیم، برای آمریکائی‌ها هم می‌کنیم. بنابراین آنان نباید در مذهب ما دخالت کنند. اما اگر به این کار خود ادامه دهند (به وسیله میسیون‌های مذهبی) و از کار ما ممانعت به عمل آورند، خواهند دید که در طی ده سال آینده دیگر خورشید بر نخواهد خاست.»

او درست فکر می‌کند که وقتی که کوتاه نظری خردگرایانه آمریکائی، روز آنان، نور آنان و خودآگاهی آنان را نابود کند، آنان هم خواهند مرد. و همین موضوع در همه جهان، وقتی که در مقابل چنین رفتاری واقع شود، اتفاق خواهد افتاد. این است علت این که چرا من کوشیدم تا بهترین حقیقت و روشن‌ترین نوری را که می‌توانستم به دست آورم بیابم و از آنجا که به بالاترین نقطه خود رسیده‌ام و دیگر نمی‌توانم تعالی یابم، از نور و گنجینه خود محافظت می‌کنم و ملزمم که کسی آن را به چنگ نیاورد و خود من بشخصه اگر آن را از دست بدهم به طرز بدی یا حتی ناامیدکننده‌یی آزرده خواهم شد. این نه تنها برای من بسی گرانبهاست بلکه بالاتر از همه برای ظلمت خالق که جهت روشنی‌بخشی به آفرینش

۱. یعنی تا هر چه می‌خواهد پیش آید پیش آید.

۲. Taos Pueblos. «سرخپوستان پوئبلو معتقدند که فرزندان "پدر خورشید" هستند.» انسان و

خود، به نوع بشر محتاج است^۱، اهمیت بسیار دارد. اگر خداوند طرح جهانش را از پیش معین کرده بود، جهان صرفاً یک ماشین بی‌احساس و هستی انسان یک هوس بی‌فایده بود.

البته فهم و شعور من می‌تواند با احتمالات دیگری نیز رویاروی شود اما همه وجود من از پیش به آن «نه» می‌گوید.

ارادتمند شما:

ک.گ. یونگ

ملاقاتی دیگر

در ۲۳ ژانویه ۱۹۶۱ یک بار دیگر برگشتم تا دکتر یونگ را ببینم. با او که میان کتاب‌ها و آثار هنریش در اطاق مطالعه نشسته بود صحبت کردم. مثل همیشه پیپی در دست داشت. گفت: این اختراع سوئیسی‌هاست و حفره‌یی برای آب دارد. من گفتم: تقریباً مثل قلیان. یونگ لبخند زد و بعد به او گفتم که خیال دارم از هند بروم. با آی‌چینگ فال گرفتم و خوب آمد.

یونگ گفت: باید به آن چه می‌گوید عمل کنید، زیرا این کتاب اشتباه نمی‌کند. به هر حال بین روح افراد و جهان نوعی ارتباط است. هنگامی که طبقه‌بندی کردن مریضی برای من دشوار می‌شود، همیشه او را می‌فرستم تا طالعش را ببیند. این طالع همیشه با خصوصیات او مطابق است و من آن را بر مبنای روانشناسی تفسیر می‌کنم. مطابقت بین جهان و روان آن‌قدر قوی است که حتی می‌توان گفت که ابداعات و ایده‌های زمان سه بعدی صرفاً بازتاب‌های ساختمان ذهن هستند. بدین ترتیب بود که من توانستم جنگ آخر را به سهولت از تجزیه و تحلیل رؤیاهای بیمارانم پیش بینی کنم زیرا وُتان کراراً در آن‌ها آشکار می‌شد^۲. اما جنگ جهانی اول

۱. سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

حافظ

۲. «ضمن خواب‌های اتباع آلمانی که در آن زمان مریض من بودند، من بروز انقلاب وُتانی را می‌دیدم و در سال ۱۹۱۸ مقاله‌یی منتشر کردم که ضمن آن شکل خاص تحول جدیدی را که

را نتوانستم پیشگویی کنم زیرا هرچند نسبت به آن، یک حس قبل از وقوع داشتم لکن در آن ایام، رؤیاها را تجزیه و تحلیل نمی‌کردم. روی هم رفته من ۴۱ رؤیا را که بیماری خطرناک یا مرگ را اخطار می‌کردند تجزیه و تحلیل کرده‌ام.

همین‌طور که دکتر یونگ صحبت می‌کرد من نگاهم را بر او دوخته بودم. مثل همیشه سرزنده و با نشاط بود. چشمانش شوخ و از طرفی نافذ بودند. بار دیگر به انگشتی جواهرنشانش توجه کردم. وقتی می‌خواست نکته‌یی را ثابت کند برای تأکید به طرف جلو خم می‌شد و سپس دوباره به مبل تکیه می‌داد، به طوری که حرکتش مثل حرکت آونگ بود.

بیشتر اوقاتم را در هند صرف کشف وجود چیزی که فلاسفه سانکیا^۱، لینگاسریرا^۲ و حکمای الهی جسم مثالی^۳ می‌خوانند کردم. در نامه‌یی خطاب به دکتر یونگ دربارهٔ این تجربیات سخن گفته بودم و نوشته بودم که از روی رؤیاهایم وجود یک بدن دیگری را در درون خودم احساس کرده‌ام که قادر است تصاویر مخصوص خودش را خلق کند. در این باره با آلدوس هاکسلی هم که زمانی به دهلی آمده بود صحبت کردم. او به من گفت که در لحظهٔ مرگ دی. اچ. لارنس بر بالین او حضور داشته و گفت که آن تجربه‌یی خارق‌العاده بوده است. لارنس به او گفته بود که می‌تواند خودش را در حال انتزاع از بدنش حس کند. گوئی در گوشهٔ اطاق ایستاده و به خودش که در بستر آرمیده است نگاه می‌کند. با دلائلی لاما^۴ هم دربارهٔ این

→

بعداً می‌بایست در آلمان روی دهد بیان کردم» روانشناسی و دین ... ص ۴۸ و نیز رجوع شود به گفت و شنودی با یونگ، ص ۴۹.

۱. Samkhya همان Sankhya است که قبلاً توضیح داده شد.

۲. Linga-Sarira مکتب سانکیا دو رکن اصلی دارد که یکی از آن «اعتقاد به جسم لطیفی است که در آن کلیهٔ تأثرات دیرینهٔ وجود آدمی بالقوه موجوداند» (← مکاتب فلسفی هند، ج ۲، ۵۵۸). به این جسم لطیف Ligna و Sukhma s'arira گویند. «به زبان چینی Sarira نوعی مادهٔ معدنی است که بعد از سوزاندن جسد انسان باقی می‌ماند. و بر طبق اعتقاد در حکم تقدس زندگی است». (روانکاوی و دین، حاشیه ص ۵۳).

۳. Astral Body جسم اختری، کالبد مثالی، جسم الماسی ...

۴. Dalai Lama به معنی لامای بزرگ، لقب رئیس راهبان لامائی است. پیروان این طریقت (که

←

تجربیات غریب صحبت کردم. یک بار از او پرسیدم که آیا به عقیده او انتزاع (خلع) ارادی بدن مثالی ممکن است و او پاسخ داد: آری از طریق مراقبت و مکاشفت^۱ ممکن است. متون در این جریان به سه مرحله اشاره می‌کنند: نخست تمرکز عینی بر نفس، دوم تلاشی جزئی ذهن وقتی که در حال درک نفس، نفس هم جزئی از آن باشد و هم نباشد، و سوم وضعی که در آن فرد دیگر جزئی از نفس خود نباشد و بلکه از آن بیرون تراویده باشد که باز نتیجه یکی است.

همه این صحبت‌ها را برای دکتر یونگ نقل کردم و او گفت: همه این تجربیات ذهنی‌اند و به طور کلی قابل اثبات نیستند. محتملاً می‌توان آن‌ها را به ناخودآگاهی عمومی نسبت داد. با وجود این خطاست اگر منکر امکان وجود لینگا-سیرا به عنوان یک فرضیه باشیم. زیرا من واسطه (مدیوم)‌هایی را دیده‌ام که اشیاء را از دور حرکت می‌دادند.

من سپس از یونگ پرسیدم که آیا گوستاو می‌رینک را می‌شناسید؟ او تجربیات بی‌نهایت جالبی را در آثارش وصف کرده است.

یونگ گفت: من هرگز او را ندیدم اما آثارش را خوانده‌ام و آن‌ها را مهم یافته‌ام. در چهره سبز^۲ (Das Grüne Gesicht) حقایق مهمی نهفته است.

من گفتم: سال‌ها پیش اتفاقی برایم پیش آمد که می‌خواهم برای شما تعریف کنم: وقتی که نوجوان بودم هر شب احساس می‌کردم که دارم تقسیم می‌شوم و یا ترک برمی‌دارم. این احساس همیشه بعد از ارتعاشاتی بود که از کف پاهایم شروع

→

منشعب از دین بودایی است) در تبت می‌زیستند و دالایی لاماها حاکم تبت بوده‌اند. در تبت دالایی لاما را تجسد یکی از خدایان خود می‌پنداشتند و عقیده داشتند که سلسله تجلیات آن خدا پایان‌ناپذیر است و در لحظه مرگ هر دالائی لاما به جست و جوی طفلی که در آن زمان ولادت یافته بود می‌پرداختند و تا بالغ شدن طفل، کارها به دست شورای نیابت اداره می‌شد. در این جا منظور چهاردهمین دالایی لاما است که در ۱۹۳۵ به دنیا آمد. تا ۱۹۵۰ قدرت در دست شورای نیابت بود و او در این سال قدرت را به دست گرفت. اما چین کمونیست تبت را فتح کرد و در شورش ۱۹۵۹ مردم تبت، دالائی لاما به هند گریخت. رجوع شود به دائرةالمعارف مصاحب.

می شد و در طول بدنم گسترده می گشت. این ارتعاشات از نظر شدت فرق می کردند اما در نهایت آن قدر قوی می شدند که می ترسیدم بمیرم. به یاد می آورم مخصوصاً یک بار که رعشه واقعاً غیرقابل تحمل شد و بعد ناگهان درست در مقابلم یک لگن ظاهر شد. دست هایم را توی لگن چپاندم، گوئی به من دستور داده شده بود که چنین کنم و بعد مایع عجیبی را که داخلش بود به همه بدنم پاشیدم. رعشه فوراً متوقف شد. تمام این جریانات در حالتی اتفاق افتاد که اصلاً شبیه به رؤیا نبود، کاملاً واقعی و راست می نمود، در یک سطح هموار واقعیت که کاملاً فراتر از ادراک معمولی بود. اما زمانی که - اگر بتوانم این اصطلاح را به کار برم - به بدن خودم برگشتم و خودم را در بستر آرمیده یافتم، دیگر قادر نبودم آن درجه از حقیقت را در ذهنم نگاه دارم. سال ها کوشیدم عین این پدیده ها را تصنعاً ایجاد کنم.

دکتر یونگ چنین اظهار نظر کرد: همان طور که گفتم همه این ها تجربیات ذهنی هستند و کلاً نمی شود صحت آن را تحقیق کرد. آن چه شما ارتعاش می نامید ممکن است فقط رؤیا یا فوکش تظاهرات^۱ ناخودآگاه عمومی بوده باشد.

از جواب دکتر یونگ دلسرد و ناامید شدم، گویی نمی توانست به این اسرار راه یابد و در یک لحظه مغموم احساس کردم که همه مساعی بی که در آثارش به کار برده بود فقط برای این بود که مجموعه اصطلاحات جدیدی برای توضیح حقایق کهن پدید آورد. دلالتی لاما هم به همین منوال مرا مأیوس کرده بود و هیچ مطلب مبینی درباره پدیده های من نگفته بود بلکه منحصرأ بر اقوال کهن استناد جسته بود. در تأیید اظهاراتش از متون نقل قول می کرد. شاید از این که خود را در مقام رهبر مذهب پیش بیندازد نگران بود و از حضور گماشتگان دربارش می ترسید. مسؤول بودن در مقابل یک عده نظرات مذهبی مدون و متشکل یا مسؤول بودن در مقابل یک مکتب روانشناسی علمی بی شک امر دشواری است.

سرانجام فهمیدم که هیچگاه راهنمایی یا توضیحی برای تجربیات شخصیم که برای یونگ صرفاً جنبه ذهنی و درونی داشتند نخواهم یافت و دانستم که باید فقط برکشف و شهود خود متکی باشم. من می باید به تنهایی بر «لبه تیغ» پیش بروم همان طور که یونگ هم خودش وقتی همین کار را کرده بود.

یونگ گفت: سخن گفتن دربارهٔ این مطالب با کسی که بیمار نیست، خیلی لذت بخش است.

گفتم: من آمده‌ام تا هرمان هسه را هم ببینم. ما مکرراً دربارهٔ یوگا صحبت کرده‌ایم. او عقیده دارد که صراط مستقیم فقط آن راهی است که با طبیعت در توافق باشد.

یونگ گفت: فلسفهٔ من هم همین است. انسان باید مطابق با طبیعت خودش زندگی کند.^۱ او باید نخست تمام همش را مصروف خودشناسی کند و سپس مطابق با حقیقت خودش زندگی کند. دربارهٔ ببری که گیاهخوار شده باشد چه نظری دارید؟ البته خواهید گفت ببر بدی است. بله، هر کس باید مطابق با طبیعت خودش بزید چه فرداً و چه جمعاً. بهترین مثال این شیوهٔ زیست در هند دیده می‌شود و بدترین نمونهٔ آن گمان می‌کنم در روسیه باشد. روسیه کشوری است با یک تشکیلات عالی، اما این تشکیلات ابداً به وظیفهٔ خود عمل نمی‌کنند، همان‌طور که در شکست‌های کشاورزیش پیداست. روس‌ها به خود در دسر نداده‌اند که به دنبال این معنی بروند که انسان حقیقهٔ چیست. آنان فقط کوشیده‌اند که با او به عنوان یک موجود کاملاً عقلانی و ماشینی رفتار کنند. واضح است که آن چه برای آنان ضرورت دارد این نیست که نظریه‌یی دربارهٔ کشاورزی به وجود آورند بلکه این است که نظریه‌یی دربارهٔ انسان بیافرینند و سپس آن نظریه یا مفهوم را به مرحلهٔ عمل درآورند. زمانی خانم پیری را می‌شناختم که بسیار اشرافی و نجیب زاده بود و زندگانی خود را مطابق عالی‌ترین اصول تهذیب و آراستگی تنظیم کرده بود. اما شب‌ها دربارهٔ مستی خواب می‌دید و در این رؤیاها خود او به طرز وحشتناکی مست می‌کرد. پس ملاحظه می‌کنید که هر کس باید خودش باشد. هر کس باید فردیت خودش را کشف کند، آن مرکز شخصیت را که در حد واسط خودآگاه و ناخودآگاه است.^۲ ما باید هدف خود را، آن نقطهٔ آرمانی که معلوم شده است طبیعت، ما را به طرف آن هدایت می‌کند قرار دهیم. فقط از آن نقطه است که آدمی می‌تواند نیازهای خود را برآورده سازد.

۱. در کتاب بهگود گیتا، کریشنا از آرجونه می‌خواهد که بر طبق فطرت خود عمل کند و رفتار بر طبق فطرت دیگری را خطرناک می‌داند.

۲. مراد نفس است که مرکز ترکیب خودآگاهی و ناخودآگاهی است.

دکتر یونگ سپس مکث کرد و بعد از لحظه‌یی من گفتم: هندوها هم ظاهراً همین معنی را در نظر دارند آنجا که می‌گویند: به طور ناقص در «کارما»ی خود واقع شدن بهتر از به طور کامل واقع شدن در کارمای دیگری است.
— کاملاً درست است

من پرسیدم: پرفسور یونگ آیا فکر می‌کنید سیستم شما در خارج از غرب هم کار آمد باشد یعنی جایی که روان‌چندان انقسامی نیافته است؟ مثلاً در هند روان‌نژند (نوروتیک) پیدا نمی‌شود و تا آنجا که خبر دارم در برمه، اندونزی، تایلند و چین هم نیست. و من تصور می‌کنم که علتش این است که انسان در این کشورها آن انسان به مفهوم مسیحیت غرب نیست. همان‌طور که در نخستین ملاقاتمان در لوکارنو گفتید چهره با آن همه منع و مقاومت و تمایلات غیرقابل‌مهارى که دارد محصول تحمیل غافلگیرانه مسیحیت بر مردم وحشی نرد نژاد^۱ بود.

دکتر یونگ آرام و فکورانه گفت: بله، من تصور می‌کنم که درست همین فقدان شخصیت باشد که گذاشته است شرق سیستم‌های جمعی‌یی مثل کمونیسم یا نظام‌های مذهبی‌یی مثل آئین بودایی را که هدفشان مخصوصاً این است که ایده شخصیت را نفی کنند، چنین راحت و ساده بپذیرد.

وقت، مثل دفعات پیش، بدون این که متوجه شده باشیم به سرعت گذشته بود. اما هنوز می‌توانستم سایه‌های بعدازظهر را که بیرون پنجره افتاده بود ببینم و نگران بودم که مبادا او را خسته کرده باشم. پیش از خداحافظی به هر حال خواستم یک چیز دیگر هم بگویم:

چندی پیش با هسه ناهار می‌خوردیم. از او پرسیدم چه‌طور شد که این سعادت را یافتم که خودم را در پشت میز ناهارخوری او ببینم. و او به من گفت: موضوع به هیچ وجه اتفاقی نیست، زیرا فقط مهمان‌های راستین به آنجا می‌آیند، او از دایره هر مسمی صحبت می‌کرد.

یونگ به آرامی لبخند زد و گفت: راست است، ذهن، ذهن^۲ را جلب می‌کند.

1. Nordic

۲. Mind. اما در روایات ما قلب است: من القلوب الی القلوب روزنه.

فقط «درست» ها می آیند و ما به وسیله ناخودآگاهی هدایت می شویم، زیرا ناخودآگاه می داند.

اما همانطور که گوش می کردم تعجب مرا فراگرفت، ناخودآگاه مگر چه قدر متحقق است که یونگ از آن همه با اطمینان و آشنایی سخن می راند؟ می رینک مکرراً می گفت: «اگر مادر خدا در ناخودآگاه است پس ناخودآگاه مادر خداست». اما یونگ به سخنانش ادامه داد: یک بار سوار قطاری شده بودم و ژنرالی کنار من نشسته بود. با هم صحبت کردیم و اگر چه مرا نمی شناخت اما درباره خواب هایش گفتگو کرد و این موضوع از آدمی در موقعیت او مسلماً غیرعادی بود. ژنرال فکر می کرد که رؤیاهایش پوچ و بی معنی هستند. بعد از شنیدن همه حرف هایش به او گفتم که یکی از این رؤیاهایش مسیر زندگی او را کاملاً تغییر داده است و الا او می باید یک روشنفکر می شد. ژنرال یکه خورده و چنان به من نگاه کرد که گویی یک ساحرم و یا حداقل شخصی که دارای دید دوم است^۱ اما در حقیقت این ناخودآگاه بود که

۱. یونگ این خاطره را در کتاب روانشناسی و تعلیم تربیت ص ۶۳ چنین نقل می کند: «در یکی از سفرهایم در رستوران قطار با دو خارجی برخورد کردم... ظاهراً آن مرد ژنرال بازنشسته بی بود و دیگری معاون سابقش. پس از سکوتی طولانی ناگهان افسر پیر رو به رفیق راه خود کرد و چنین گفت: آدمی گاهی چیزهای مضحکی را خواب نمی بیند؟ دیشب من خواب عجیبی دیدم: خود را در صفی کنار عده زیادی ستوان یکم دیدم. فرمانده مان از ما سان می دید و در آخرین وهله به من رسید اما به جای این که سؤالی فنی بکند از من تعریفی برای کلمه زیبایی خواست. سعی کردم جوابی رضایت بخش پیدا کنم اما جوابی به ذهنم نیامد. وقتی از من گذشت و عین این سؤال را از افسر جوانی که پهلوی من ایستاده بود کرد احساس شرم بسیار دردناکی به من دست داد. زیرا او بلافاصله جوابی عالی داد. از این پیش آمد چنان ضربه روحی بر من وارد آمد که بیدار شدم. سپس ناگهان سرش را به طرف من که برای او کاملاً بیگانه بودم برگردانید و اضافه کرد: فکر می کنید که رؤیاها می توانند معنی داشته باشند؟ جواب دادم که مسلماً برخی رؤیاها پُر از معنی می باشند. او با لحنی قاطع و در حالی که تیکی عصبی صورتش را تکان می داد این سؤال را از من کرد: آیا فکر می کنی که یک چنین خوابی ممکن است دارای چه معنایی باشد؟ پرسیدم: آیا چیز بخصوصی در این افسر جوان مشاهده کردید؟ چه طور بود؟ جواب داد: او مانند من بود، موقعی که افسری جوان مثل او بودم. گفتم ظاهراً شما چیزی را که سابقاً - موقعی که افسر جوانی بودید - بر انجام آن توانایی داشته اید، فراموش کرده اید و یا از دست داده اید. مسلماً خواب توجه شما را به این موضوع جلب می کند. پس از یک لحظه تأمل

می‌شناخت و هدایت می‌کرد. ژنرال پهلوی من نشسته بود زیرا ناخودآگاهانه در جست و جوی جوابی بود.

یونگ لبخند زد و نور دوری به چشمانش آمد: همین‌طور هم شاید بتوانم چیزهایی درباره زندگی خود شما بگویم که شما را تکان دهد... یونگ سپس به جلو خم شد و چشمانش را دقیقاً به چشمانم دوخت. در آن آخرین سایه‌های غروب به نظر می‌رسید که بدنش بزرگ و بزرگتر می‌شود^۱ و من احساس می‌کردم که با یک تجسد آبراکس آس مواجه‌ام. سرمای ناگهانی حس کردم و بعد به نظرم رسید که صداهای دوری را که از این وجود نیرومند می‌آیند می‌شنوم که دور ما دو نفر چرخ می‌زد و مثل بازتاب اصواتی بود که از ورای اعصار و دهور می‌آمدند.

هفت موعظه مرگ

در سال ۱۹۲۵ یونگ کتاب عجیبی در نسخ قلیلی به طبع رساند. این کتاب فاقد اسم حقیقی نویسنده بود و فقط بعد از مرگ یونگ و چاپ خاطراتش بود که معلوم شد نوشته اوست زیرا در آنجا صریحاً به نگارش آن اعتراف کرده است. این کتاب ظاهراً کوششی در نگارش خود به خود بود و چنان نوشته شده بود که گوئی از «جهان دیگر» املاء شده است، یا همان‌طور که یونگ قاعده^۲ باید می‌گفت از ناخودآگاهی عمومی. «شخصی» که آن را به یونگ املاء کرده بود یک صورت مثالی:

→

فریاد زد: درست است. خوب حدس زدید. موقعی که افسری جوان بودم به هنر علاقه شدیدی داشتم اما به مرور این علاقه در راه عادی و معمولی‌گری‌های شغلی از بین رفت...
۱. «علی الصباح آدمم و از شکاف در، در حجره نظری کردم. دیدم که تمامت حجره از زیر تا به بالا به جسم مبارک مولانا پر شده بود و مالا مال گشته و همچنان شکاف در نیز آکنده شده بود چنان که پنبه را در شکاف‌ها پر می‌کنند. از آن هیبت نعره‌یی زدم و بی‌خود شدم. تا دو سه نوبت این حالت را دیدم».

نوعی استاد یا پیر خرد^۱ بود. زندگی یونگ از همان اولین برخوردش با این صورت مثالی روح تحت فشار و عذاب ارتباط قرار گرفت. در مقابل استماع این صداهای عجیب مقاومت و مبارزه کرد، اما نتوانست و تسلیم شد.

یونگ به این پیر خرد باستانی که بر او ظاهر شده و پرده از رازهای اعماق روحش برداشته بود فلیمون^۲ نام نهاد و سرانجام موفق شد که طرح او را بکشد. این نیم‌رخ محو در کتاب سرخ^۳ که می‌توان گفت دفتر خاطرات روزانه آن زمان یونگ است دیده می‌شود. به این ترتیب فلیمون با پیر روزگار^۴، رهگذر سپیده‌دمان^۵، استاد و گورو که همه از ورای زمان و ابعاد سخن می‌گویند یکی شد.

در هند و همین‌طور شیلی، اشخاصی را دیده‌ام که می‌گویند فرامین جمیع اصول اخلاقی خود را از موجوداتی که در جهان دیگر ساکنند دریافت می‌دارند. این موجودات فوق طبیعی هرگز هیئت جسمانی به خود نمی‌گیرند و گوئی به همان شیوه‌یی که یونگ نیم‌رخ فلیمون را کشیده است طراحی و نقاشی شده‌اند.

یونگ به ما گفته است که چگونه به نوشتن آن کتاب عجیب که فلیمون به او املاء کرده بود و در اصل عنوان لاتینی VII Sermons Ad Mortuos را داشته پرداخته است. اما در چاپ کتاب، آن را به بازیلیدس^۶ یکی از غنوسیۀ اسکندریه

۱. Wise Man. آنیما و آنیموس گاهی در خواب‌ها به صورت پیر فرزانه‌یی نمودار شده، آدمی را مرعظه و راهنمایی می‌کنند.

۲. Philemon. در اساطیر یونانی اسم مردی است که بر اثر پذیرائی از خدایان، کاهن آنان شد و داستانی شیرین دارد. اما فلیمون در ضمن اسم کوتاه‌ترین بخش انجیل است و آن نامه‌یی است که پولس به یکی از نوکیشان نوشته است (رسالۀ پولس رسول به فلیمون) و به نظر ما منشاء اسم گذاری کتاب یونگ ظاهراً از این جاست.

3. Red Book

۴. The Ancient of the Days پیردر همان پیر خرد است.

۵. The Walker of the Dawn سرانو در توضیح این اصطلاح برای نگارنده چنین نوشته است: «رهگذر سپیده‌دمان را اگر دوست داشته باشید می‌توانید صوفی بگوئید. او سالکی است که در سپیده‌دمان خورشید را پرستش می‌کند، مثل ایرانیان قدیم.»

۶. Basilides. صاحب یکی از مکاتب غنوسیۀ، در قرن دوم میلادی در اسکندریه تدریس می‌کرده است و از زندگی او چندان خبری در دست نیست. آراء و عقاید او از افلاطون و انجیل تأثیر پذیرفته است. کتاب انجیلی نوشته بود و آن را در ۲۴ کتاب تفسیر کرده بود.

«شهری که در آن غرب شرق را دریافته است» منسوب کرد. خارق العاده‌ترین امور درست پیش از آن که کتاب نوشته شود اتفاق افتاد. خانه یونگ پر از سرو صدا شد. جو خانه سنگین و غلیظ شده بود و اطاق‌ها گوئی از حضور موجوداتی غیرمرئی پر بودند. هم او و هم فرزندان رؤیاهای عجیبی می‌دیدند. و همه حس می‌کردند که چیزی مثل تقدیری که به هیأت انسانی درآمده است داخل زندگی روزمره آنان شده و آنان را می‌پاید. همه این ماجراها لحظه‌یی که کتاب به پایان رسید متوقف شد. کتاب به سبکی قدیمی که تا حدودی مبهم است نوشته شده اما احتمالاً یونگ به لحاظ برخوردش با ذات حقیقی^۱ صورت مثالی از چنین سبکی ناگزیر بوده است. بسیاری از طرفداران یونگ با چاپ و پخش این کتاب مخالفند زیرا می‌ترسند که به اعتبار علمی مؤلفش صدمه بزند و بر دعوی بسیاری از منتقدان یونگ که او را صرفاً یک عارف می‌دانند صحنه گذارد^۲. اما خود یونگ به نوشتن آن در کتاب خاطراتش^۳ اعتراف کرده است. چاپ آلمانی کتاب هفت موعظه مرگ^۴ کامل و دست نخورده است اما در ترجمه انگلیسی، مقداری حذف و تصرف دیده می‌شود. خود من تا بعد از مرگ یونگ به موعظه‌ها برنخورده بودم تا آن که آن را در لندن کشف کردم و آن چاپ معدود خصوصی ۱۹۲۵ بود. در این کتاب غیرعادی، یونگ از آبراکس آس چنین سخن می‌راند.^۵

1. Noumenal Impact

۲. یونگ در مورد این کلمه حساس شده بود و دوست نداشت او را عارف بخوانند «کسی که مرا یک عارف می‌پندارد آدم اشتباه کاری است. او حتی نخستین کلمه روانشناسی را نفهمیده است» گفت و شنودی با یونگ، ص ۱۱۱.

۳. مراد کتاب خاطرات، رؤیاهای و تفکرات یونگ است با این مشخصات: C. G. Jung - *Memories, Dreams, Reflections* - ed by Aniela Jaffé-Flamingo-1986 که به فارسی هم ترجمه شده است. این زندگی نامه بعد از مرگ یونگ منتشر شد و اریک فروم درباره آن نقدی دارد. رک: (Scientific American (September, 1963).

4. The Seven Sermons of The Dead

۵. همان‌طور که در متن آمده، انشای کتاب قدیمی است، لهذا سعی شده است تا حدودی این قدمت در ترجمه منعکس گردد. این قسمت از موعظه سوم است.

خدائی است که تو او را بنشناسی ازیرا آدمیزاد او را به نسیان سپرده است. ما او را به نام او آبراکس آس می خوانیم. معهذا او از خدا و اهریمن ناشناس ترست... آبراکس آس اثر است... هیچ چیز مر او را خلاف نکند الا غیرمؤثر، علی هذا طبع مؤثر او به آزادی بشکفد. غیرمؤثر نیست پس چیزی بر او اثر نکند. آبراکس آس برفراز خورشید و برفراز اهریمن ایستد. او احتمال غیرمحمتمل است و حقیقت غیرحقیقی است. اگر مرسگان ملاءاعلی^۱ را وجودی است، آبراکس آس جلوه اوست. او نفس مؤثر است نه اثری خاص، بل همه اثری.

همانا حقیقت غیرحقیقی است، ازیرا مر او را اثری معین نیست. بنیز نوع مخلوق^۲ است ازیرا از سگان ملاءاعلی متمایز است. شمس را اثری معین است و چنین است مر اهریمن را، و خود از این روست که مؤثرتر از آبراکس آس نامعین برما ظهور کنند. همانا قدرت، استمرار، تغییر است.

۱. Pleroma، نویسندگان فاضل دائرةالمعارف مصاحب ذیل گنوستیسم، پلهروما را به سگان ملاء اعلی ترجمه کرده اند. از ذات خداوندی که وجود مطلق است موجوداتی دیگر صادر می شوند که بر حسب بُعد خود از مبداء فیض در مراحل نازل تری واقع می شوند. به این موجودات صادره که گاهی جفت هستند پلهروما گفته می شود. پس پلهروما تجلیات و مظاهر خداوندی در سلسله طولیه است و می توان از آن به عقول، ملایک، امشاسپندان، مجردات، صور نوعیه و مثالیه، ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت و به طور کلی همه موجودات علوی که جلوه ذات الهی اند تعبیر کرد. عالم پلهروم در مکتب غنوسیه فاصله بین عدم و وجود است. در این عالم که در آن زمان نیست همه حوادث و وقایع بالقوه و هم زمان کنار یکدیگر قرار دارند و بعد در این عالم در ظرف زمان است که نامنظم می شوند. در پاسخ به ایوب ص ۷۶ آمده است: «در وضع عالم احدیت و جامعیت (Plerome) یعنی قبل از خلقت... همه عوالم در ارتباط با یکدیگر هم آهنگ هستند، اما پس از آفرینش یعنی از آنگاه که عالم وارد مرحله وقایع پی در پی و متمایز از یکدیگر در ظرف زمان و مکان می شود وقایع با یکدیگر برخورد و اصطکاک پیدا می کنند.» و نیز رجوع شود به ص ۹۱ همان کتاب.

پیش از این ما امت واحد بُدیم کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان چون همه شب بود و ما چون شب روان

شناخت الوهیت آبراکس آس صعب است. قدرت او بیشترین است، زیرا آدمی زاده مر او را در نیابد. آدمی از خورشید خیر مطلق^۱ را بگیرد و از اهریمن شرّ کثیر^۲ را، اما از آبراکس آس حیات را، آن یکسره نامعین را، أم الخیر و الشر را.

حیات از خیر مطلق اقل و اضعف نماید، و زین سبب درک این دقیقه که چگونه آبراکس آس حتی شمس را - که خود چشمه فیاض قوه حیات است - در قدرت تعالی بخشد نیز سخت صعب آید.

آری آبراکس آس، خود، خورشید است و در عین حال گلوگاه مکنده جاودانی فضای تهی، اهریمن طعنه زن مطرود ساز^۳. قدرت آبراکس آس را دو سر است لکن مرآن را دیدن نتوانی، ازیرا اضداد محارب این قدرت، از برای عیون تو سوی ندهند.

آن چه ایزد - خورشید فرماید حیات است.

آن چه اهریمن گوید فناست.

لکن آبراکس آس از آن لفظ مقدس و مشئوم که هم حیات و هم فناست سخن کند.

آبراکس آس از یک حرف و یک فعل، صدق و کذب، خیر و شر، نور و ظلمت را بزاید و بپرورد، و از این روی آبراکس آس مهیب است.

چون غضنفر در آنی که به قربانی خود فرآید، بشکوه است.

چونان روز بهاری، خوش است.

خود پان^۴ کبری و نیز پان صغری است...

۱. Summun bonum عالی ترین خوبی یا خیر و خوبی متعالی است که حصول آن هدف نهائی است. گفته اند که تانتریسیم، گردونه و راهی به سوی نجات نهائی Final Liberation یا سومون بونوم است.

2. Infinum malum

۳. چون آدم و حوا را بفریفت و از بهشت براند.

۴. Pan در نزد یونانیان خدای احشام و چوپانان و طبیعت و شکار و حاصلخیزی بود و به صورت مردی کربه لیکن شاد نموده می شد. ظاهراً مراد از پان صغری همین خدای اساطیری یونان

همانا پریاپوس است^۱.
هیولای جهان زیرزمینی است، مرجانی^۲ هزاربازو، چنبره پیچ در
پیچ افعی‌های بالدار، آشفستگی.
موجود انشی و ذکر^۳ همان اول آغاز است.
رَب غوکان و وزغان است که در آب زیند و برخشکی روند، و آواز
دسته جمعیشان در ظهر و در نیمه شبان فراخیزد.
صمد است که در طلب اتحاد با مجوّف است.
ابداع مقدس است.
عشق و جنایت عشق است.
قدیس و تسلیم‌کننده اوست.
منورترین نور نهار و دیجورترین لیل جنون است.
نگریستن به او کوری است.
شناختن مر او را بیماری است.
عبادت مر او را موت است.
خشیت از او، خرد است.
مقاومت نورزیدن بر او استخلاص است.
خداوند پشت خورشید ساکن است و اهریمن پشت شب.
آنچه خداوند از نور برون آرد، اهریمن به شب اندر فرو کشد. لکن
آبراکس آس جهان است، کون و فساد اوست. بر هر موهبتی که از ایزد.

→

است اما مراد از پان کبری باید مسیح باشد زیرا در روایات مسیحی آمده است که هنگام
تصلیب آن حضرت، صدائی رسا شنیده شد که «پان عظمی مرده است! و باب مکاشفات و
الهام تا قیام قیامت مُنسد شد».

۱. Priapos املای یونانی Priapus لاتینی (و انگلیسی). خدای رومی نیروی زاینده مذکر.
۲. Polyp پولیپ. نام جانوران کیسه تن از قبیل هیدر و شقایق دریائی و مرجان است. پولیپ‌ها به
شکل استوانه‌اند. یک سر استوانه دهان است که اطراف آن را بازوهای جانور احاطه کرده است
و بدین وسیله شکار می‌کند.

خورشید فراآید، اهریمن لعن خود فروگذارد.
هر آنچ با ایزد- خورشید فراخواهی، اهریمنی شود.
هر آنچ با ایزد- خورشید آفرینی، قدرت بالغه به اهریمن دهد.
آن است آبراکس آس مهیب.
قادرترین مخلوق است و در او، مخلوق از خویش بهراسد.
خلاف آشکار نوع مخلوق با سگان ملاء اعلی و لیسیت آن است.
همانا وحشت فرزند از برای مادر است.
همانا عشق مادر از برای فرزند است.
همانا خوشی زمین و شقاوت سماوات است.
در منظر او آدمی زاده چون سنگ شود.
در نزد او نه پرسشی بود و نی پاسخی.
حیات نوع مخلوق است.
فعل ممیز است.
عشق آدمی زاده است.
ظهور و ظلام بشر است.
حقیقت موهوم است.

وداع

چهارشنبه ده می ۱۹۶۱ یک بار دیگر کوشیدم یونگ را ببینم. احساس می‌کردم انگیزه غریبی مرا به این کار مجبور می‌کند و از این که مبادا وقت فوت شود و او را ندیده باشم نگران بودم. یونگ فقط ۲۷ روز بعد از دیدار من درگذشت و فکر می‌کنم من آخرین دوست خارجی یونگ بودم که او را دیدم یا گفتگوی مهمی با او داشتم. تا آخرین لحظه نمی‌دانستم که آیا می‌توانم او را ببینم یا نه. دوشیزه بیلی^۱ در تلفن به من گفته بود که مرا خواهد دید و با هم چای صرف خواهیم کرد اما اظهار

1. Ruth Bailey

می داشت که یونگ جداً بیمار است و در بستر خفته است. به هر تقدیر بعد از ظهر به کوشناخت رفتیم و دوشیزه بیلی را دیدیم.

در اطاق کوچک پذیرایی در طبقه اول نشستیم و از او پرسیدیم که آیا می شود بعضی جاهای خانه را ببینیم. او اطاق ناهار خوری را با نقاشی های دوره رنسانس و اثاثه قدیمیش به من نشان داد. بعد به اطاق نشیمن رفتیم و نشستیم. دوشیزه بیلی زن فوق العاده بی است. او یونگ را در سفر علمیش به افریقا همراهی کرد و از او در سال های آخر عمرش مراقبت به عمل آورد. تیز هوش است و قیافه جالبی دارد. هرچند در آن ایام ابر اضطراب چهره اش را فروپوشانده بود اما معهداً نوعی وقار که به زیبایی او می افزود در چهره اش به چشم می خورد. مرا به یاد میرابن^۱ مرید انگلیسی مهاتما گاندی می انداخت که تا آخر عمر گاندی با او همراه بود. بعد از آن میرابن در یونان سکونت گزید، زیرا فکر می کرد نمی تواند بدون گاندی هند را تحمل کند. همان طور که بعداً معلوم شد دوشیزه بیلی نیز بعد از مرگ یونگ سوئیس را ترک کرد و اکنون در انگلستان زندگی می کند و به مادران تهیدست در امور اجتماعی مدد می رساند. سرنوشت این دو زن که سرانجام مجبور شدند بدون چهره هایی که آن همه دوست داشتند به تنهایی به راه خود ادامه دهند بسی غمگین کننده است.

در خلال صرف چای - این رسم خلص انگلیسی - دوشیزه بیلی می گفت بسیار خوشحالم که از صبح حال یونگ به طور محسوسی رو به بهبود گذاشته است و می خواهد شما را بعد از صرف چای ببیند. در این ضمن درباره مردن سخن گفت و زیر لب زمزمه کرد: ک.گ. مرا متهم می کند که او را اینجا بر روی زمین نگاه داشته ام. او می گوید که می خواهد برود اما من مانع او شده ام. با وجود این فکر می کنم که هنوز می خواهد زنده بماند و محققاً قریحه شوخ و شادش نشانه نیروی حیات اوست.

من پرسیدم: آیا به نظر شما بعد از مرگ وجودی هست؟

جواب داد: حتماً، من نمی توانم قبول کنم که زندگی یونگ به پایان رسیده باشد، درست مثل این که ... دوشیزه بیلی با دست ادای خاموش کردن کلید چراغ برق را درآورد و ادامه داد: به علاوه دلایل روانشناختی برای احتمال یک زندگی بعدی در

دست است. ناخودآگاه شامل یک حس تداوم و بقا بعد از آستانه مرگ است و این به نحوی است که گویی ناخودآگاه مرگ را به سادگی نادیده گرفته و از آن نمی ترسد. یونگ به من می گوید که درباره مرگ خواب‌هایی دیده است و آن عوالم آن قدر آشنا بوده‌اند که آدمی را کنجکاو می‌کنند.

دوشیزه بیلی برای لحظه‌یی مکث کرد و سپس ادامه داد: می‌دانید یونگ این چند روزه بسیار گرفتار بود و مقاله‌یی به نام انسان و سمبل‌هایش^۱ برای یک ناشر آمریکایی می‌نوشت. کار به هر حال همه نیروی او را به تحلیل برده است. او این مقاله را با دست می‌نویسد و تاکنون هشتاد صفحه آن را تمام کرده است. مستقیماً به انگلیسی می‌نویسد زیرا می‌ترسد آلمانی، مقصود او را مبهم جلوه دهد و امیدوار است که مطالب به انگلیسی واضح‌تر باشد.

دوشیزه بیلی در ضمن این که به من یک فنجان دیگر جای می‌داد همان جمله‌یی را به زبان آورد که السی بدمر و نینون هسه هم گفته بودند: فکر می‌کنم بین شما و یونگ رابطه عمیقی باشد. او وقتی شما را می‌بیند بسیار بشاش می‌شود و امروز منتظر آمدن شما بوده است.

لحظه‌یی مکث کرد و بعد از من پرسید که آیا برج بولینگن^۲ را دیده‌ام؟ یونگ این برج را کنار دریاچه‌یی بر اثر انگیزه‌یی ناگهانی بنا کرده بود و نحوه ساختمان آن را رؤیاهایش مشخص کرده بودند. او با ساختن آن برج خواسته است مفهومی را که از نفس دارد در سنگ نشان دهد. بدین ترتیب این برج بیانگر کل نظام روانشناسی یونگ است. در سال‌های پیش یونگ تعطیلات آخر هفته‌اش را در آنجا می‌گذراند. برای پخت و پز که خودش انجام می‌داد آتشی می‌افروخت و از برق استفاده نمی‌کرد. بر دیواره‌های سنگی برج جملاتی از غنوسیون و کیمیاگران مصری حک کرده بود. هم‌چنین طرح ماندالاها و سمبل‌های جادویی دیگری را کشیده بود.

به دوشیزه بیلی گفتم که هرگز این محل را ندیده‌ام.

او گفت: خیلی جالب است و باید آن را ببیند. من به یونگ کمک کرده‌ام که چند

۱. Man and His Symbols آخرین مقاله یونگ است و در کتابی تحت همین عنوان به فارسی

ترجمه شده است.

مراسم در آنجا اجرا کند. صبح‌ها وقتی که به آشپزخانه کوچکش می‌آمد به هر یک از ظروف سلام می‌کرد: کماجدان‌ها، دیگ‌ها و ماهی تابه‌ها، به من می‌گفت که تو هم باید همین کار را بکنی. می‌گفت آن‌ها می‌فهمند و از این عمل قدردانی می‌کنند. همیشه از همان ماهی تابه و دیگ‌ها استفاده می‌کرد زیرا آن‌ها دوستان او بودند. آن‌ها را آشنایان قدیم خود می‌انگاشت که با او در تنهایی گوشهٔ عزلتش نجواها دارند. در چشم یونگ هر چیزی با زندگی مخصوص به خود یا با زندگی‌یی که او به آن‌ها می‌دهد جاندارند.^۱

صرف چای تمام شد. بانو بیلی پیشنهاد کرد که برای دیدن یونگ به بالا بروم. از من خواهش کرد که زمان ملاقات کوتاه باشد زیرا بیم آن می‌رود که یونگ آزرده شود. بدین ترتیب برای آخرین بار از پله‌ها بالا رفتم و به اطاقش رسیدم. دوشیزه بیلی در پاگرد از من جدا شد و من تنها به درون رفتم.

یونگ مثل دفعهٔ پیش کنار پنجره نشسته بود. به هر تقدیر، در آن روز یک خرقة تشریفاتی ژاپنی بر تن داشت، به طوری که در روشنایی دم غروب مثل یک جادوگر یا کاهن یک آئین دینی کهن به نظر می‌رسید. هنگامی که داخل اطاق شدم سعی کرد از جایش برخیزد اما به سرعت خودم را به او رساندم و از این کار ممانعت کردم. سپس هدیهٔ کوچکی را که برای او از شرق آورده بودم تقدیم داشتم، یک جعبهٔ فیروزهٔ کشمیری، شبیه به همانی که در مونتانیولا به هرمان هسه داده بودم. هدیه را در دست‌های پیرش گرفت و آن را تماشا و لمس کرد و گفت: فیروزهٔ کشمیر، من هیچ گاه به آنجا نرفته‌ام. من فقط بنگال و شمال شرقی هند و مادورا^۲ را در جنوب دیده‌ام. برای این هدیهٔ زیبا متشکرم.

به او گفتم که از دیدار هرمان هسه می‌آیم و با هم دربارهٔ مرگ بحث کرده‌ایم. به یونگ گفتم که از هسه پرسیده‌ام که آیا واقعاً اهمیتی دارد که بفهمیم بعد از مرگ

۱. «زمانی که خانهٔ یونگ در بولینگن ساخته می‌شد، جسد سربازی فرانسوی را یافتند که ۱۵۰ سال پیش به هنگام حملهٔ ناپلئون به سوئیس، غرق شده بود. یونگ از جسد عکس گرفت و آن را به دیوار خانه آویخت. جسد را دفن کرد و به عنوان احترام نظامی، سه گلوله بر مزارش شلیک کرد» (← دل آدمی و گرایش به خیر و شر، ص ۴۲).

۲. Madura اگر مراد Mathura باشد همان شهری است که بر حسب اساطیر زادگاه کریشناست و معبد کریشنا هم اکنون آنجاست.

خبری هست یا نه و هسه گفته است که به نظر او نه و به نظر او مردن مثل ورود به ناخودآگاه عمومی است. سقوط در آن، شاید...

یونگ گفت: شما بدجور سؤال کردید. بهتر بود این طور می پرسیدید:

آیا دلیلی وجود دارد که معتقد باشیم بعد از مرگ هم زندگی است؟

و من پرسیدم: آیا هست؟

- اگر برای ذهن امکان داشت که در حاشیه مغز به وظیفه خود عمل کند،

آسیبناپذیر می شد.

- آیا چنین چیزی ممکن است؟

یونگ گفت: پدیده‌های فراروانشناسی^۱ می گوید آری ممکن است. من خودم چیزهایی را تجربه کرده‌ام که باز مؤید این موضوع است. یک بار فوق‌العاده بیمار بودم و تقریباً در حال اغما به سر می بردم. همه فکر می کردند که شدیداً درد می کشم، اما در حقیقت من در حال بی نهایت مطبوعی بودم. به نظرم می رسید که بر فراز بدنم شناورم، بسی بالای آن. دیگر این که بعد از مرگ پدرم چندین بار او را دیدم. البته این بدان معنی نیست که او واقعاً حضور یافته باشد. ظهور او در چشم من باید کاملاً یک پدیده ذهنی بوده باشد.

من پرسیدم اما آیا ممکن نیست که همه این امور، حقیقت خارجی و عینی داشته باشند و صرفاً از مقوله ذهنیات نباشند؟ هسه درباره ناخودآگاه عمومی چنان سخن می گوید که گوئی در خارج وجود دارد و می پندارد که مرگ باید منحصرماً «نوعی فرو افتادن» در آن باشد.

یونگ گفت: در زمان جنگ مردانی را دیدم که دچار جراحات مغزی شده بودند و این، عمل لایه قشری مغزی آنان را فلج کرده بود و بدین ترتیب باعث شده بود که هیچ‌گونه حسی از زمان یا فضا نداشته باشند. اما با وجود این هنوز می توانستند خواب ببینند و برخی از آنان رؤیاهای مهمی دیده بودند. حالا اگر مغز کاملاً فلج شده است، سؤال این است که پس چه عضوی منشاء رؤیاست؟ و انسان با چه

۱. Parapsychological پاراسایکولوژی آن قسمت از روانشناسی است که به مطالعه حوادث و پدیده‌های متافیزیکی و عجیب و غریب از قبیل تله پاتی، تماس با عالم ارواح و غیره که جنبه علمی رسمی ندارند می پردازد.

قسمتی از بدنش خواب می‌بیند؟ و آیا آن یک چیز جسمانی است؟ یا این که نه، این مطلب علامت آن است که در حقیقت ذهن مستقل از مغز عمل می‌کند؟ نمی‌دانم اما به هر حال این یک فرضیهٔ جالب است.

یونگ پیش از ادامهٔ بحث کمی مکث کرد: پدیده‌های دیگری هم هستند که می‌توانند این فرضیه را تأیید کنند. البته می‌دانید که کودک هیچ حس مشخص روشنی از «من» ندارد. «من» کودک در تمام بدنش پراکنده و منتشر است. با وجود این ثابت شده است که کودکان رؤیاهائی می‌بینند که در آن‌ها «من» عین اشخاص بالغ به وضوح مشخص است. در این رؤیاهای، کودک حس روشنی از چهره دارد، حال اگر کودک از نقطه نظر روانشناسی من ندارد، پس چه چیزی در او باعث این رؤیاهای می‌شود، رؤیاهائی که باید اضافه کنم در زندگی آتی کودک تأثیر می‌گذارد. و یک مسألهٔ دیگر: اگر «من» جسمانی در وقت مرگ نابود می‌شود آیا آن «من» دیگر هم ناپدید می‌شود، آن «من» دیگری که در زمان کودکی منشاء رؤیاهائی بوده است؟

همان‌طور که به حرف‌های او گوش می‌دادم یک‌بار دیگر از سرسختی چشمگیر ذهن یونگ یکه خوردم. درست در آستانهٔ مرگ، هنوز در جست و جو بود و امید داشت که ایمان بیاورد اما اعتقاد او به عینیت‌های علمی، او را از ادای فقط یک واژه که با تجربیات قابل اثبات منطبق نیست، باز می‌داشت.

او گفت: امروزه هیچ‌کس به آن‌چه که در پشت واژه‌هاست، به اندیشه‌های اساسی‌یی که در آنجا نهفته است التفات ندارد، اما تفکر تنها چیزی است که واقعاً در آنجاست. آن‌چه من در آثارم انجام داده‌ام فقط اطلاق نام‌های جدید به اندیشه‌ها، به این حقایق است. مثلاً به واژه «ناخودآگاه» توجه کن. من تازگی مطالعهٔ کتابی از یک بودائی فرقه ذن^۱ چینی را تمام کرده‌ام؛ و به نظرم رسید که ما هر دو دربارهٔ یک مطلب صحبت می‌کنیم. به نظرم تنها فرق میان ما اطلاق دو واژه متفاوت به یک حقیقت واحد بود. بدین ترتیب استعمال واژهٔ ناخودآگاه اهمیتی ندارد، آن‌چه مهم است فکری است که در پس این واژه است.

۱. Zen اساس آئین ذن این است که باید بدون وساطت کتب مقدس و روایات مأثوره، حکمت را مستقیماً از منبع آن که شخص پیر باشد أخذ کرد و اسی اساس این حکمت همانا توجه به اسرار باطن است.

روی میز کوچک بغل صندلی یونگ کتابی به نام پدیده بشری^۱ از تیلهارد دو شاردن^۲ بود. از یونگ پرسیدم که آیا آن را خوانده است؟ گفت: عالی است.

صورت او رنگ پریده بود اما به نظر می‌رسید که به طرز غریبی از یک نور باطنی منور است. دست‌هایش که از آستین‌های فراخ ردای شرقیش بیرون زده بودند پرچین و چروک و در عین حال ظریف بودند. باز توجه‌ام به انگشتریش که به سبک غنوسی ساخته شده بود جلب شد. از او پرسیدم معنی این سمبل‌ها چیست؟ جواب داد: این مال مصر است. در اینجا این افعی حکاکی شده سمبل مسیح است. بالای آن چهره زنی است. در پائین عدد ۸ است که سمبل لایتناهی^۳، لایبرنت^۴ و جاده ناخودآگاه است. من یک دو چیز انگشتی را تغییر داده‌ام تا یک سمبل مسیحی شود. همه این سمبل‌ها کاملاً در من زنده‌اند و هر کدام از آن‌ها در روح من عکس‌العملی ایجاد می‌کنند.

سپس به یونگ گفتم که به نظر من وجود او نشانگر یک خط اتصال با اسرار گذشته است: شما جاده ارتباط را یافته‌اید، مسیری را که - اگر نه از پیش - حداقل با ظهور عصر روشنفکری^۵ در اروپا از بین رفته بود. درست همان‌طور که رنسانس با قشر بیرونی عصر کلاسیک^۶ ارتباط یافت، شما هم برای دوره ما، گوئی رابطه‌ی با

1. The Human Phenomenon

۲. Teilhard de Chardin عضو انجمن عیسی (Jesuit) و مردم‌شناس و باستان‌شناس بود و در کشف «انسان پکن» نقش داشت. چندین کتاب دارد و در آن‌ها کوشیده است که نظریه تکامل را با عرفان مسیحی منطبق کند.

۳. Infinite به معنی خدای بی‌حد و حدود هم هست.

۴. Labyrinth به معنی عمارات و دالان‌های پیچ در پیچ تو در تو است که آدمی در آن گرفتار و سرگردان می‌شود. آمن محبت سوم از فراعنه مصر آرامگاه خود را به صورت لایبرنتی عظیم بنا نهاده بود.

۵. European Enlightenment طرز تفکری که در قرن ۱۸ در اروپا رواج یافت و ریشه آن را باید در قرن ۱۷ جست. بر اثر اکتشافات و اختراعات، مدار کارها بر عقل و تجربه قرار گرفت و همه امور از جمله مذهب را به اعتبار عقل نگرستند و خلاصه این که نوعی تفکر مادی و دنیوی همه چیز را تحت الشعاع قرار داد. از نمایندگان این افراط، ولتر، مونتسکیو، روسو، هیوم و کانت معروفند.

طرف درونی آن ایجاد کرده‌اید. بدین ترتیب به یمن وجود شما کیفیات اساسی انسان قادر به ادامه بقا شدند. استاد اکهارت^۱ در عصر خودش همین نقش را ایفا کرد. یونگ گفت: آن چه من کوشیده‌ام انجام دهم این است که به مسیحیت نشان دهم که نجات دهنده واقعاً چیست و رستاخیز مسیح^۲ چه هست. گویی امروزه کسی این‌ها را نمی‌داند یا به یاد نمی‌آورد ولی این اندیشه‌ها هنوز در رؤیاها وجود دارد.

سپس به یونگ گفتم که به فلورانس رفته بودم تا نقاشی لئوناردو «بشارت» را ببینم و به او گفتم که هنگامی که به نقاشی می‌نگریستم به یاد قتل عام معصومین^۳ افتادم، حادثه‌یی، که با ولادت مسیح مقترن و در حقیقت در قطب مقابل آن است. «چه‌های و هوئی در پیرامون مرگ مسیح برانگیخته‌اند» اما هیچ کس درباره مرگ آن همه معصوم به خود زحمت سخنی نداده است. پنداری مرگ آنان را صرفاً به عنوان ضرورتی برای ولادت نجات دهنده پذیرفته باشند. در مورد ولادت کریشنا هم همین‌طور بود. کمسای^۴ جبار دستور داد تا همه کودکان منطقه را که در آن روز ولادت یافته بودند به قتل رسانند. بدین ترتیب همیشه به نظرم می‌رسد که در پیرامون ظهور منجی امور وحشتناک غیرمنصفانه‌یی وجود داشته باشد و به راستی که آدمی باید او را یک اهریمن مثبت بینگارد. و همیشه این پرسش مطرح است که آیا هدف وسیله را توجیه می‌کند؟

یونگ برای مدتی ساکت ماند و بعد به آهستگی گفت: و این فکر که آنان که قربانی می‌شوند غالباً بهترین‌ها هستند...

6. Classic Age

۱. Meister Eckhart (حدود ۱۳۲۸-۱۲۶۰). عارف و متأله آلمانی از فرقه دومینیکان. در قرن ۱۴ در آلمان نهضت عرفانی‌یی ایجاد کرد و به وسیله پاپ وقت تکفیر شد.

۲. resurrection عقیده به رجعت مسیح.

۳. Massacre of the Innocentw هیروودیس پادشاه عصر مسیح با توجه به پیش‌بینی منجمان، اطفال بیگناه بیت‌لحم را کشت تا از حیات عیسی جلوگیری کند.

۴. Kamsa یا Kamsa کمسا پادشاه عهد کریشنا بود که به زور سلطنت را غصب کرده و به مردم ستم می‌راند. ویشنو برای نابودی او به صورت کریشنا تولد یافت. دوکی devaki مادر کریشنا خواهر کمسا بود. کمسا به کمک صدای غیبی دریافت که یکی از فرزندان دوکی او را خواهد کشت و از این رو در صدد قتل فرزندان دوکی برآمد لیکن کریشنا از مهلکه جان بدر برد.

بعد از یونگ پرسیدم که آیا به نظر او اساساً بحث ما از چنین اموری نامربوط نیست و این گونه مسائل در این عصر سوپرتکنولوژی و سفرهای بین ستاره‌یی آیا واقعاً کهنه نشده است؟ به او گفتم که از هسه پرسیده‌ام که به نظر او در آینده بر سر مردم درون نگر^۱ چه خواهد آمد و به یونگ گفتم که هسه در این مورد بسیار بدبین بوده است.

یونگ جواب داد: پروازهای فضایی به جهان‌های دیگر هنوز راه درازی در پیش رو دارد. دیر یا زود آدمی مجبور می‌شود به زمین و سرزمینی که از آنجا آمده است بازگردد. پروازهای فضایی صرفاً یک گریز، یک فرار از خود است، زیرا رفتن به مریخ یا ماه از رخنه به درون خود آسان‌تر است. اما آنچه در مورد این علاقه دیوانه‌وار به پیروزی‌های فضائی خطرناک است این است که این وضع نشانه یک حالت اضطراب کامل در انسان است. این اضطراب ظاهراً ناشی از وحشت انفجار جهانی جمعیت است. به هر تقدیر ظاهراً پروازهای فضائی عکس‌العملی غریزی در مقابل این مسأله باشد.

یونگ می‌خواست به این بحث ادامه دهد ولی در باز شد و دوشیزه بیلی به داخل اطاق آمد. من فهمیدم که خیلی مانده‌ام. در همان موقع می‌دانستم که این باید آخرین دیدارم باشد و احساس کردم که یونگ هم این را می‌داند. دوشیزه بیلی گفت که دختر یونگ و شوهرش آمده‌اند و در پائین منتظرند. سپس ما را تنها گذاشت تا خداحافظی کنیم.

با دو دستم دست یونگ را گرفتم و فشردم و به او تعظیم کردم و سپس به آرامی به طرف در رفتم. وقتی به در رسیدم برگشتم تا به او نگاه کنم، پیچیده در نور آخر بعدازظهر که روی ردای شرقیش بازی می‌کرد خیلی دقیق، خیره به من چشم دوخته بود. دستش را بلند کرد و به علامت وداع تکان داد.

یک صبح در هند

آن روز، صبح زود برخاستم. یکی از روزهای نیمه تابستان بود و دیگر گرما شروع شده بود. به ایوان اطاق رفتم و به درخت انبه که سایه‌هایش را برچمن گسترده بود نگریستم. به خورشید سلام گفتم و بعد شروع به تمرینات یوگا کردم. بعد از اندک زمانی دیدم که پست چی عمامه به سر و پابره‌نه به پیش می‌آید. وقتی به من رسید دست‌هایش را روی هم گذاشت و گفت: «ناماسته»^۱ که کم و بیش به این معنی است: «به خدائی که در درون تست سلام می‌کنم» و سپس تلگرافی به من داد. فوراً آن را باز کردم و در درخشش نور صبحگاهی پیام زیر را خواندم: «پرفسور یونگ دیروز در آرامش درگذشت». تلگراف به امضای بیلی و یافه بود. بعد نور تند آفتاب و گرما مرا مجبور به حرکت کرد. آن روز صبح می‌بایست به فرودگاه بروم تا با نخست‌وزیر نهر و که برای گذراندن تعطیلات به هیمالیا می‌رفت خداحافظی کنم. او به دره کولو^۲ یا دره خدایان می‌رفت. وقتی به فرودگاه رسیدم نهر و تازه به طرف هواپیما راه افتاده بود. لباس سفیدی برتن داشت و هیئت موقرانه‌اش با آن جلال معنوی که همیشه جزئی از جذابیتش بود به ظرافت در حرکت بود. تلگرافی را که چند ساعت پیش دریافت داشته بودم به او نشان دادم زیرا نهر و هم یکی از ستایشگران یونگ بود.

سپس گفتم: شما می‌دانید که یونگ چه اندازه به هند علاقه داشت. پس چند کلمه تسلیت از شما یا از دولت شما بسیار بجا خواهد بود.

نهر و لحظه‌یی تأمل کرد و گفت: از اینجا نمی‌توانم شخصاً دستور بدهم، اما لطفاً با آقای دسای^۳ منشی امور خارجه صحبت کنید و از او بخواهید که تلگراف تسلیتی به نام من بفرستد. و بدین ترتیب بود که هند در مرگ مردی که برای درک ارزش‌های عمیق تمدنش و ارائه آن به جهان غرب، سخت کوشیده بود حضور یافت و بدین ترتیب بود که باز دایره بزرگ دیگری بسته شد.

تمام آن بعدازظهر و روز بعد را در مراقبه گذراندم و سعی کردم افکارم را بر

۱. Namaste نوعی سلام کردن در هند است. دو کف دست را بر هم گذاشته نزدیک چانه می‌برند.

2. Kulu

3. Desai

خیال یونگ متمرکز کنم و می‌کوشیدم آنچه را که اکنون بر او در سفر بزرگ مهاجرتش به قلمرو سایه‌ها می‌گذرد تصور کنم.

نمی‌دانستم آیا آن مراسم و تشریفات که در زمان حیات سعی کرده بود بفهمد و آن‌ها را در تفسیرش بر کتاب تبتی مرگ شرح داده بود برخوردار او گذشته است یا نه. سپس به هرمان هسه نامه‌یی نوشتم که بعدها آن را در ویژه‌نامه‌ی نوی تسوریشتر تسایتونگ که به یونگ اختصاص یافته بود چاپ کرد. هم‌چنین برای خانواده‌ی یونگ و دوشیزه بیلی و بانو یافه تسلیت نوشتم.

کمی بعد نامه‌یی از دوشیزه بیلی دریافت داشتم که در آن، آخرین لحظات دوست ما را شرح داده بود:

کوشناخت، زوریخ

۱۶ ژوئن ۱۹۶۱

آقای سرانوی عزیز

از نامه‌ی پرعطوفت شما که برای من مایه‌ی تسلاهی بسیار بود بسی ممنونم اکنون کار من که در حقیقت نعمت والای مواظبت از ک.گ. بود به پایان رسیده است. خیلی احساس بیهودگی و پریشانی می‌کنم، اما نامه‌های پر عطوفت دوستانش در مقابله با تنهایی و احساس عدم توانائی روبروشدن با زندگی بدون او، بی‌اندازه به من کمک می‌کنند.

بسیار آرام مرد، درست مثل این که سرانجام به خواب فرو رفته باشد. و او می‌خواست که برود. بسیار خسته و ضعیف شده بود. در هفدهم ماه می، پس از سپری کردن یک روز بسیار شاد و آرام، دچار آمبولیسم یعنی عارضه‌ی ناشی از وجود لخته‌ی خون در مغز شد و این، بر سخن گفتنش کمی تأثیر گذاشت. شما می‌توانید مجسم کنید که این ضربه چه قدر برای من بزرگ بود. این حادثه وقت صبحانه اتفاق افتاد. اما بعد از چند روز مجدداً حالش رو به بهبود گذاشت و وضع حرف زدنش خیلی بهتر شد؛ اما هنوز نمی‌توانست خوب بخواند و من مدت زیادی برای او مطلب خواندم. سپس در سی ام می، بعد از گذراندن یک روز بسیار خرم و آرام، کنار پنجره نشسته بودیم و چای می‌نوشیدیم که مجدداً حالش رو به وخامت نهاد و این دیگر آخرین باری بود که در کتابخانه بود و بعد از آن تا آخر در اطاقش بود. از این به بعد ضعیف‌تر و ضعیف‌تر شد و دو روز پیش از این که

بمیرد دیگر در سرزمین دوردستی بود و چیزهای عجیب و زیبایی می‌دید و من از این مطمئنم. غالباً لبخند می‌زد و خوشحال بود. آخرین باری که در ایوان نشستیم برایم از رؤیای شگفت‌آوری که دیده بود سخن راند و گفت: «اکنون حقیقت را می‌دانم اما هنوز تکه کوچکی باقی است که پر نشده و وقتی که آن را دانستم خواهم مرد.» همچنین بعد از این، رؤیای عجیبی دید که شب برایم تعریف کرد. بلوک گرد سنگی غول‌آسایی دیده بود که بر روی سکوی بلندی قرار داشت و در پای سنگ این عبارت حک شده بود: «و این مرترا نشانه‌یی از تمامیت و وحدت باشد». از این جا بود که من دانستم که زندگی او کامل شده است. در همهٔ این روزهای آخر، می‌دانستم که مرا ترک خواهد کرد. فکر می‌کنم می‌دانستم، اما دانستن را کنار می‌گذاشتم و شاید این توفیقی بود، زیرا امکان داشت نتوانم آن چه را که می‌باید برای او انجام دهم به انجام رسانم. من می‌توانستم شب و روز در کنار او بمانم.

آقای سرانوی عزیز اکنون نمی‌توانم بیش از این بنویسم، اما امیدوارم شما را ببینم و شاید در آن موقع ذهنم روشن‌تر شده باشد تا بتوانم از چیزهای عجیب بسیاری صحبت کنم. برای چند هفته‌یی به انگلستان می‌روم اما مجدداً باز می‌گردم و در خانه را باز نگاه می‌دارم. هنوز چیزهای بسیاری است که باید انجام پذیرد و این ماه‌ها طول می‌کشد. اعضای خانوادهٔ او با من بسیار مهربان هستند.

خانوادهٔ او پیام آقای نهرو را دریافت کردند و خیلی تحت تأثیر قرار گرفتند. ک.گ. شما را خیلی دوست داشت و من فکر می‌کنم دوستیم با شما برایم ارزشمند باشد. سخن گفتن با شما همیشه برایم راحت بوده است. جعبهٔ فیروزه‌یی را که برایش آورده بودید در این روزهای آخر به من داد. به حساب محبت متقابل ما و به خاطر احترام به او امیدوارم برای شما مسأله‌یی نباشد و البته اگر بخواهید آن را برمی‌گردانم.

بیش از این تصدیع نمی‌دهم.

مجدداً از شما برای محبت‌هایتان بسیار تشکر می‌کنم.

دوست صمیمی شما

روث بیلی

رؤیا

در ۲۰ اکتبر ۱۹۶۱ در شهر میسور در جنوب هند بودم و در ساعت ۶ صبح خواب پرفسور یونگ را دیدم. با او در جاده‌یی غبار آلود قدم می‌زدم. پهلو به پهلو هم راه می‌رفتیم و آرنج‌هایمان تقریباً با هم مماس بود. دو نسل: او مردی بس مسن و من که هنوز جوان بودم. سپس مردی از راه رسید و سلام کرد. یونگ به سلامش پاسخ داد و من کلاه لبه‌پهنم را از سر برداشتم. یونگ سپس صحبت کرد و من از سن زیادش آگاه بودم. گردش او را خسته کرده بود و کاملاً بی‌رمق به نظر می‌رسید. گفت: «خیلی پیر و خسته‌ام. دیگر زندگی را کرده‌ام و وقت آن رسیده است که بمیرم. همان‌طور که از قبل می‌دانم مقاومت در مقابل مرگ، برای تن باعث رنج عظیمی خواهد شد».

سپس فهمیدم که او به لخته‌ی خونی خود اشاره می‌کند. به او گفتم که در عوض وصول به حکمت این رنج‌های جسمانی را تلافی خواهد کرد زیرا خواهد دانست که مرگ چیست. از بین صدها دانشمند که برای کشف این مطلب که زندگی چیست تلاش می‌کردند شاید او تنها کسی بود که به شناخت مرگ علاقه داشت^۱. و لذا به طرف او برگشتم و پرسیدم: مرگ چیست؟
و او جواب داد: مرگ لی^۲ و تاتا^۳ است... نتوانستم مقصودش را بفهمم و این را اظهار داشتم، بنابراین برایم ترجمه کرد: آب و سنگ^۴.
گفت: من هشتاد سال عمرم را در کوشش کشف این که چه چیزی در ورای آب

۱. اریک فروم در کتاب دل آدمی و گرایشش به خیر و شر یونگ را مرگ‌پرست خوانده است و در ص ۴۲ می‌نویسد: «مثال بارز چنین خوی مرگ‌پرستی: کارل گوستاو یونگ است ... رؤیاهای او اغلب سرشار از جسد و خون و کشتار است» و سپس می‌گوید که این خصیصه را فروید در یونگ تشخیص داده بود.

2. Li

3. Tata

۴. البته معنی ظاهری این دو کلمه معلوم نیست. در این باره از سرانو سؤال کردم و او چنین پاسخ داد: «لی و تاتا کلماتی هستند که در خواب شنیدم و یونگ کوشید تا معنی آن‌ها را برایم توضیح دهد. بیش ازین درباره‌ی آن‌ها چیزی نمی‌دانم. اما همواره این احساس در من بوده است که روزی معنای عمیق آن‌ها را در خواهم یافت.»

است گذراندم، حال آن که همه آن مدت میان آن بوده‌ام. اکنون از آن عبور کرده‌ام و سرانجام به جایی رسیده‌ام که در آنجا اسب‌ها می‌تازند... من به پائین به یک نهر آبیاری نزدیک خودمان نگرستم. مقداری آب گذشت و بعد دیگر چیزی نبود. یونگ مثل کسی که به او روشنی حکمت بخشیده باشند به سخنان خود ادامه داد. آن‌ها را می‌شنیدم و می‌خواستم به ذهن بسپارم اما می‌دانستم که فوراً فراموش خواهم کرد. زیرا آن‌ها کلماتی بودند که نمی‌بایست محفوظ شوند. مثل وحی بودند: شنیده می‌شدند، به شگفتی اندر می‌کردند و فراموش می‌شدند.

بعد از این واقعه^۱، در احساسی از پریشانی و احساس این که با راز مرگ روبرو شده‌ام مضمحل شدم. ترسیده بودم که نکند یونگ از عالم مرگ بازگشته است تا فقط به من بگوید که چیزی کشف نکرده و آنجا هیچ خبری نبوده است. از طرف دیگر شاید می‌خواست به من بفهماند که زندگی بیرون از «من» در نیروهای طبیعت و در زبان شعر ادامه دارد.

یونگ بازمی‌گردد و مرا در خانه‌اش می‌پذیرد

در اول این کتاب شرح داده‌ام که چطور بعد از مرگ هرمان هسه با پسر بزرگم به ملاقات بیوه‌اش رفتم. در همان فرصت که از مونتانیولا بازمی‌گشتم تصمیم گرفتم که خانه یونگ را هم به او نشان دهم. در بعدازظهری به کوشناخت رسیدیم و در پارک پیاده راه افتادیم تا به دروازه خانه که بر سر درش کتیبه‌یی به لاتین بود رسیدیم. زنگ رازدیم و منتظر ماندیم. بعد از مدتی مرد جوانی همسن پسرم در را گشود. او یکی از نوه‌های یونگ بود. برایش توضیح دادم که، که هستم و چه می‌خواهم. اما جوان گفت که چون والدینش در منزل نیستند نمی‌تواند به ما اجازه ورود دهد. خیلی مأیوس شدم و نزدیک بود بازگردم که اتومبیلی وارد محوطه شد و نزدیک ما توقف کرد. خانمی که معلوم بود دختر یونگ است از ماشین پیاده شد و او خانم نی‌هوس یونگ^۲ عمه آن جوان بود. وقتی که مرا شناخت از ما خواست که فوراً به داخل

۱. Experience. واقعه در اصطلاحات عرفا، رؤیای صادقه‌یی است که براهل نظر رخ نماید.

2. Niehus-Jung

برویم. سپس به من گفت که خانه در اختیار برادرش که آرشیوتکت است قرار دارد. و گفت همه چیز مثل سابق است و این پدرم را خوشحال می‌کند. اما می‌دانید هم اکنون جریان بسیار عجیبی اتفاق افتاده است. من امروز هیچ قصد آمدن به اینجا را نداشتم و داشتم به جای دیگری می‌رفتم، اما همین که وارد جاده شدم احساس کردم که گویی مجبور شده‌ام یا کسی مرا هدایت می‌کند که اینجا توقف کنم.

عجیب به نظر می‌رسید، اما من واقعاً اعتقاد دارم که یونگ یک بار دیگر مرا در خانه‌اش پذیرفته بود. او نمی‌توانست بگذارد که من مثل یک غریبه پشت در بمانم. پسرم را به طبقه بالا به اطاق مطالعه بردم و دیدم که همه چیز تقریباً به همان وضع سابق است. کتاب‌هایش هنوز در قفسه‌ها سرجایشان بودند، اما میز کارش نبود و در فضا هم چیزی تغییر کرده بود. نقاشی‌یی که شیوارا بر قله کایلاس نشان می‌داد اکنون روی دیوار نصب شده بود. کوشیدم آخرین دیدار و وداعمان را به یاد آورم. و با چشمانی نیمه باز تقریباً می‌توانستم دکتر یونگ را که آنجا کنار پنجره بزرگ نشسته بود ببینم. خانم نی‌هوس یونگ گفت که به خواست پدرش کتابخانه ارزش کتب کیمیاگری بر روی عموم باز خواهد بود. سپس ما را راهنمایی کرد که به باغ برویم تا چیزی را به ما نشان دهد. متوجه شدم که درختان کهن بسیاری به تازگی قطع شده‌اند تا منظره دریاچه پیدا باشد. سپس ما را به پای درختی برد که یونگ همیشه زیر آن می‌نشست و زخم عظیمی را نشان داد که سر تا پای تنه درخت را فراگرفته بود.

گفت: وقتی پدرم مرد در کوشناخت طوفان عظیمی شد، طوفانی که هرگز در آن موقع سال اتفاق نمی‌افتد. و در آن طوفان صاعقه به این درخت صدمه زد. می‌دانید که او عادت داشت همیشه اینجا در سایه این درخت بنشیند.

به زخم طولی که آتش آسمانی ایجاد کرده بود نگریستم و آن را نشانه آن گرفتم که یونگ به مرکز نیروهای جهانی رسیده است. طبیعت عکس‌العملی نشان داده و متأثر شده بود و این تطابق زمانی بود.

و بدین ترتیب، اگر رؤیایم برایم دلواپسی و تردیدی حاصل آورده بود، اکنون با حقایق پرمعنای دیگری روبرو شده بودم که ظاهراً — حداقل از نظر عینی — در نقطه مقابل آن احساس هیچ و پوچی قرار داشت. یا شاید خیلی ساده اساساً مسأله فقط مربوط به غلط تعبیرکردن رؤیایم بوده است.

در حالی که آنجا ایستاده بودم شنیدم پسر می‌گوید: اینجا چه قدر زیباست، من دوست دارم تا ابد اینجا زندگی کنم. او به پائین، کنار دریاچه رفت و پاهایش را به بازی امواج سپرد.

مقبره خانوادگی یونگ در گورستان کوشناخت است و ما به تماشای آنجا رفتیم. در حیاط، سنگ مدور بزرگی قرار دارد که در وسط آن حفره‌یی است که آب باران در آن جمع می‌شود. نزدیک آن یک سنگ عمودی است که نشان خانوادگی روی آن حک شده است. پایه این سنگ مربع است و بر هر ضلعش کتیبه‌یی لاتینی است:

خدا حاضر است

نخست، انسان خاکی زمین	دوم، انسان بهشتی آسمان ^۱
-----------------------	-------------------------------------

چه بخوانیش، چه نخوانیش

نخست، انسان خاکی زمین؛ دوم، انسان بهشتی آسمان. به نظرم این عبارات از نوشته‌های پولس حواری^۲ اخذ شده‌اند. قسمت دیگر کتیبه همان است که بر سر در

Secundus homo de caelo caelestis	Vocatus atque non	Primus homo de terra Terrenus	.۱
	Vocatus deus adierit		

۲. St. Paul سنت پول یا پولس رسول یا پولس حواری. چندین رساله انجیل منسوب به اوست که

خانه یونگ نقش بسته است: چه بخوانیش چه نخوانیش خدا حاضر است.

اسطوره‌یی برای عصر ما

یونگ در پایان نامه مورخ ۱۴ سپتامبر ۱۹۶۰ خود نوشته است: «من از نور و گنجینه خود محافظت می‌کنم و ملزمم که کسی آن را به دست نیاورد و خود من بشخصه اگر آن را از چنگ بدهم به طرز اسفناک و حتی ناامیدکننده‌یی آزرده خواهم شد. این نه تنها فقط برای من بسی گرانبهاست بلکه بالاتر از همه برای ظلمت خالق که جهت روشنی بخشیدن به آفرینش خود به نوع بشر محتاج است ارزش بسیار دارد».

این اندیشه در خاطرات یونگ که بعد از مرگش انتشار یافت به طرز والائی مطرح شده است و در روایات او از رئیس سرخ پوستان پوئبلو «اوجویای بیانو» که فکر می‌کرد به خورشید یاری می‌رساند تا در سپیده دمان طلوع کند نیز توصیف شده است. یونگ کوشیده بود برای انسان معاصر اسطوره‌یی بیابد که مثل این موارد، متعالی و حیاتی باشد و در پایان بعد از سال‌ها کار آن را در جمله‌یی که نقاوه همه آثارش است یعنی جمله زیر بیان کرد: به وجود انسان احتیاج است تا به ظلمت آفریدگار پرتو افکند^۱. آرزوی او این بود که پرتو خودآگاهی را در دریای بی‌اعماق

→

از جمله یکی رساله به فلیمون سابق‌الذکر است. درباره او در کتاب اعمال رسولان سخن رفته است. در رساله اول پولس رسول به قرن‌تینان، باب ۱۵، آیات ۴۷ و ۴۸ آمده است: انسان اول از زمین است خاکی انسان دوم خداوند است از آسمان.

۱. در حدیث قدسی می‌فرماید: کنتُ کنزاً مخفیاً فاحبیبُ أنْ أعرفَ فخلقتُ الخلقَ لکی أعرف. یعنی من گنجی پنهان بودم و دوستم داشتم که شناخته شوم پس خلق را بیافریدم تا مرا بشناسند.

در پاسخ به ایوب (ص ۲۰۴) می‌نویسد: «آن یوحنا بود که به این حقیقت پی برد که خدا از کیفیت تجرید و تنهایی الوهیت راضی و خشنود نیست بلکه این ضرورت را احساس می‌کند که در نفس بشری متجلی شود».

نظری کرد که بیند به جهان صورت خویش خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد
حافظ

ناخودآگاه یعنی به خود ذات الهی فرافکند^۱. این اسطوره زنده‌یی است که یونگ به انسان معاصر عطاء کرده است؛ هرچند این، البته برای همه انسان‌ها نیست. فرافکنی^۲ خودآگاهی در نزد یونگ به معنی تعقل نیست بلکه عبارت از فرافکنی آن نور باطنی است که از «مرکز» رمزی شخص افاضه شده و به او امکان می‌دهد تا خود را به طریق پیوسته پویایی به جانب قلمرو سایه‌ها به پیش کشد.

یونگ در چشم جانوران در حال زایمان رنج بی‌اندازه‌یی مشاهده کرده بود که گوئی نشانگر وحشت ظلمتی نامعلوم بود. و عقیده داشت که این حیوانات به ما نیازمندند و چشم به راه ما دوخته‌اند تا طبیعت جهان و راز وجود دردمندشان را برایشان آشکار کنیم. به ما احتیاج دارند زیرا تنها ما می‌توانیم آنان را به میان نور فرافکنیم. پس در یک کلمه، ما آئینه همه آفرینش، آفرینش حیوان، درخت، رود، سنگ و شاید خود خدا خواهیم شد. زیرا در نهایت، ما خودآگاهی جهان و بازتاب گلیم^۳. طبیعت ما را از پس ادوار طولانی زمان^۴ آفریده است تا این که ما هم به نوبه خود آن را در همه مراحل محو تدریجی‌اش مورد مذاقه و تفکر قرار دهیم و کلیت آن

۱. «ما تنها از راه ادراک روانی می‌توانیم پی ببریم به این که خدا در وجود ما فعال و مؤثر است، اما نمی‌توانیم تشخیص دهیم که این فعالیت ناشی از خداست یا از ضمیر ناخودآگاه. یعنی نمی‌توانیم به طور قطع معین کنیم که آیا خدا و ضمیر ناخودآگاه دو مؤثر متفاوتند یا نه... اما این را می‌توان با اطمینان کافی به تجربه محسوس دریافت که در ضمیر ناخودآگاه یک صورت مثالی نماینده تمامیت وجود دارد که خود به خود در خواب‌ها و غیر آن نمایان می‌شود و نیز تمایلی فارغ از اراده خودآگاه وجود دارد به این که صور مثالی دیگر را به این مرکز ربط دهد... این صورت مثالی یک سلسله رمز و نشانه‌هایی را ایجاد می‌کند که همواره از علائم و مشخصات الوهیت بوده‌اند... دقت بیشتر ما را به این نتیجه می‌رساند که تصویر خدا با تمامی ضمیر ناخودآگاه منطبق نیست بلکه با محتوی خاصی از آن یعنی با صورت مثالی «خودی» (Le Soi) منطبق است و همین صورت مثالی است که ما دیگر نمی‌توانیم آن را به تجربه محسوس از تصویر خدا تفکیک کنیم». پاسخ به ایوب، ص ۲۲۷.

۲. Projection به این معنی که تمایلات ناخودآگاهانه خود را در دیگران منعکس کنیم و آنچه را خود می‌خواهیم در دیگران ببینیم: بهتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران.

۳. مراد نفس است.

ک.گ. یونگ

۱۷۱



ک.گ. یونگ در کتابخانه‌اش، انگشتر غنوسی در انگشتش دیده می‌شود.



در ورودی خانه یونگ در کوشناخت

را باز نمائیم. همه عناصر آفرینش این سری، از مقوله مراسم و شعائر مقدس هستند و منتظرند تا به آنها تقرب جوئیم.

هنوز بیشتر راه را در جهل عبور می‌کنیم. بدون «دیدن» و بدون «نگاه کردن» — به آن مفهومی که کریشنامورتی از این الفاظ اراده می‌کند — رد می‌شویم و این بدان معنی است که در دیدن و نگاه کردن با هر دو ضمیر خودآگاه و ناخودآگاه ناتوانیم. ما رد می‌شویم و می‌رویم بدون این که بدانیم گل با درد، تمنای نگریسته شدن را فریاد می‌کشد^۱ و بدون این که بدانیم ماهی تابه در انتظار سلام صبح ماست و خورشید به ما نیازمندست تا برای ایستادن در آسمان به او کمک کنیم و زمین از ما خواهش کرده است که به او یاری رسانیم تا بچرخد. اما زمانی که به درستی به گل «نگاه» می‌کنیم، متقابلاً به ما سلام می‌دهد و با برگی از عشق، محبت ما را تلافی می‌کند. هرچند ممکن است این‌ها آنی نباشد اما لااقل آن زمان که خود در خاک مستحیل شویم چنین خواهد شد. ریلکه در مراثی دوئینو^۲ معانی‌یی را بیان داشته است که یونگ و هسه هم بر آن صحنه می‌نهند:

زیرا^۳ بودن در اینجا را بسی اعتبار است زیرا همه «اینجا» و «اکنون»ها بسی زودگذرند. گوئی به ما نیاز دارند و به طرز عجیبی به ما وابسته‌اند. به ما که خود فانی‌ترین همه‌ایم. فقط یک‌بار همه چیزی، فقط برای یک‌بار. یک بار و نه بیشتر و ما خود نیز یک‌بار. و دیگر باره هرگز. اما این

۱. میان باغ گل سرخ‌های و هو دارد که بو کنید دهان مرا چه بو دارد

مولانا خداوندگار رومی

۲. Duino Elegies مراثی دوئینو مجموعاً ده قصیده است و از مشکل‌ترین و غریب‌ترین اشعار ریلکه محسوب می‌شود و به قول خود او این قصاید و «غزل‌های ارفئوس» به او الهام شده‌اند. بخشی که در متن آمده است قسمتی از مرثیه نهم است که برخی از مصارع آن هم حذف شده است. این متن با آنچه در کتاب:

Rilke, Selected poems, Translated by j. b Leishman, Penguin books, 1964.

آمده است اندک تفاوتی دارد و در برخی از ترکیبات و مفردات اختلافاتی است. ترجمه من با توجه به هر دو متن انجام گرفته است.

۳. در جواب این سؤال که چرا باید انسان باشیم و زنده بمانیم و بر روی زمین زندگی کنیم؟

این یک بار بر روی زمین بودن را، آیا مگر می توان نادیده انگاشت؟

این چیزها که برگذر و سفر می زیند
زمانی که آن ها را می ستائید، می فهمند: فانی، آن ها از طریق ما
در انتظار رهایی اند. ما که خود فانی ترین همه ایم.
از ما می خواهند که آن ها را کاملاً تغییر دهیم. در قلوب غیر مرئی خود.
در — آه، بی پایان وار — در خودمان! هر آن که باشیم.
زمینا، آیا این چیزی نیست که تو می خواهی: یک قیام نامرئی در
ما؟ آیا این رؤیای تو نیست
که روزی نامرئی شوی؟ زمینا! نامرئی!
خواسته میرم تو چیست، جز تغییر شکل؟^۱

آدمی محصول طبیعت است، با وجود این در مقابل طبیعت طغیان می کند،
زیرا به نظر نمی رسد که طبیعت او را پذیرفته باشد. و این بدون شک به سبب نیروی
دیگری است که آن هم در طبیعت است و ما را به سوی قربانی کردن و طغیان پیش
می راند. اما این نیرو، چیزی جز یک مرحله یا جنبه از همان نیروی مرکزی نیست که
ما را با قدرت تمام به سوی عشق می برد. و من می دانم که این عامل در حقیقت
همان نیروی مرکزی طبیعت است، زیرا وقتی که بچه بودم می توانستم با کمال
راحتی در جهان طبیعی پیرامون خود زندگی کنم.
به هر حال علاوه بر خدای شاد یک خدای غمگین هم هست که جداً در انتظار
ماست تا اعماق شادی ها و اندوه هایش را کشف و آشکار کنیم. همان طور که
کیمیاگران غالباً می گفتند: «آدمی باید کاری را که طبیعت ناتمام گذاشته است تمام
کند.»

تیلهار دو شاردن نوشت:

«هر که عیسی را در نیروهای خلاق زمین پنهان یابد در بازوان مادرانه خود

۱. «راینه ماریا ریلکه، مراثی دوئینو (مرثیه نهم)، ترجمه ج، ب لیشمان و استفان اسپندر، نیویورک،
و. و. نورتون و شرکا، ۱۹۳۹» نویسنده.

زمین بلند کرده شود تا چهره خدا را ببیند» او هم چنین گفته است: «هرآنکو در نیروهای زمین که آن را به سوی فنا رهنمون است، عیسی را نهفته بیابد، چون بمیرد، در دستان مادرانه خود زمین بلند کرده شود و در آغوش خدا از خواب برخیزد.»

به قول ریلکه^۱ هر کدام از ما از زمین کلماتی چند و یا شاید فقط یک واژه را می‌گیریم مثل پل، چشمه، کوزه یا درخت میوه. هر کدام از ما برای او واژه‌یی را که بیشتر از همه دوست دارد خواهیم آورد و او نیز برای ما گل و بوته آبی یا زرد جنتیانا^۲ را خواهد آورد. و این - بدین ترتیب - به نظرم می‌رسد که اسطوره‌یی برای انسان جدید باشد که یونگ در پایان عمر خود بر زبان راند و در همه آثارش به اشکال مختلف بیان کرد. اما برای من هنوز یک چیز دیگر هم هست، یک گل غائی، شاید، گل آفرینش محض که شاید هیچگاه یک گل طبیعی نبوده بلکه مطلقاً اساطیری باشد. این گل بی‌وجود، همان است که خود یونگ آن را نفس خواند. دایره‌یی که محیطش را کرانی نیست و مرکزش در هیچ نقطه‌ی بخصوصی نباشد. این مرکز می‌باید در آدمی خلق شود زیرا هرچند در اوست اما هرگز فعلیت نیافته و فقط در حال بالقوه است. اما از آنجا که مفهوم غامضی نیست هنگامی که به ایده‌های ابدیت و بی‌مرگی - که از ساخته‌های خود ماست - تذکر یابیم، از قوه به فعل در می‌آید. بدین ترتیب ما باید ایمان بیاوریم که مرکز و گل وجود دارند، حتی اگر وجود نداشته باشند و حتی اگر هرگز نتوانند وجود یابند. «خوشا به حال کسانی که ندیده‌اند لکن ایمان آورده‌اند.» این فعل آفرینش ناب، بی‌وجودی محض، آن قدر عمیق و اساسی است که وقتی که اتفاق می‌افتد کل طبیعت به آن جواب می‌دهد و در مقابل قدرت آن سر تعظیم فرود می‌آورد. و سپس یک جرقه برق بر روی درخت می‌افتد تا نشان دهد که طبیعت در مرکز روحش متأثر شده است.^۳

۱. رک: مرثیه نهم از مراثی دو ینو.

۲. gentians گیاهی با گل‌های معمولاً آبی رنگ که در مناطق معتدل می‌روید و علاوه بر مصارف زینتی خواص دارویی هم دارد. در فرهنگ‌های قدیم فارسی به صورت جنطی و جنطیا ضبط شده است.

۳. اشاره به صاعقه‌یی که بعد از مرگ یونگ به تنه درخت زده بود.

خاتمه

یک روز صبح در شهر المورا^۱ در ارتفاعات هیمالیا به حرف‌های رفیقم بوشی سن^۲ که به شیوه هندو چهار زانو نشسته بود و کلاه لبه داری را که از اسپانیا آورده بود بر سر داشت گوش می‌کردم. او دربارهٔ واقعه‌یی که برایش در کوهستان زیتون‌ها^۳ در سرزمین مقدس^۴ اتفاق افتاده بود صحبت می‌کرد و آن قدر تحت تأثیر خاطراتش قرار گرفته بود که اشک بر گونه‌های سوخته‌اش فرومی‌غلطید. بوشی سن سپس دربارهٔ دکتر یونگ که او را سال‌ها پیش در زوریخ دیده بود صحبت کرد. آنان دربارهٔ تناسخ بحث کرده بودند و یونگ به او گفته بود که اگر اختیار انتخاب زندگی بعدیش را داشت باز همین زندگی‌یی را که اکنون دارد انتخاب می‌کرد.

و این به نوعی بیان این معنی بود که او هم مثل هسه زندگیش را به طور کامل زیسته و همهٔ حالات آن را دریافته بوده است. این هر دو ان در کار خود به رضایت کامل رسیدند زیرا کار آنان بیان همان وجود آنان بوده است. اگر مجبور بودم میان آنان به تمایزی قائل شوم می‌گفتم در هسه صلح و آرامش بیشتری دیدم تا در یونگ. یونگ تا آخرین لحظه هنوز در حال جست و جو بود. شاید طریق او طریق جادوگری بود که برخلاف قدیس در آرزوی اتحاد یا صلح با خدا نبود بلکه شاهره ابدی را با همهٔ ناشادمانیش ترجیح می‌داد. البته از این معنی مطمئن نیستم.

اگر یونگ مرد علم بود و می‌توانست یافته‌های خود را با زبان معمولی مردم بیان کند باز هم موجود عجیبی می‌بود و حوادث غیرمحمتم را در زبانی روایت می‌کرد که با زبان علم رسمی غرابت داشت. او به آن اسراری که از میراث جاودانه بنی آدم سرچشمه گرفته بود بیان و اصطلاحی تازه داد و این آن سیمای یونگ است که کوشیده‌ام در این کتاب تصویر کنم. به این معنی که جایگاه او را در زنجیره زرین^۵

1. Almora

2. Bochi Sen

۳. Mount of Olives، جبل زیتون، نزدیک اورشلیم، مسیح در این کوه موعظه کرد و از آنجا به آسمان رióده شد. در آیهٔ «وَالْتَّيْنِ وَالزَّيْتُونِ» احتمالاً به همین کوه قسم خورده شده است.

۴. Holy Land، ارض موعود.

5. Aureate Chain

و در دایرهٔ هرمسی نشان دهم.
می‌دانم که اگر مجبور شده‌ام که خودم را با هسه و یونگ جزو آن دایره بینگارم
فقط به خاطر این بوده است که می‌کوشیدم پیام آنان را بفهمم و آنچه را در این دو
دیده‌ام بیان کنم. وظیفهٔ ما فقط در قبال اشیاء نیست، متوجه انسان هم هست و پیام
باید از نسلی به نسل دیگر منتقل شود.

تمام شد در پائیز و پاسی از زمستان ۱۳۶۱ در تهران.

فہرست راہنما

آناہاتا: ۹۲	آ
آند: ۲۰، ۵۴	آبراکس آس: ۱۸ - ۲۱، ۶۰، ۱۴۷، ۱۴۹
آنگکور: ۵۳	۱۵۳ -
آنگکورات: ۵۳	آتش اثیری: ۱۰۶
آنیما: ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۷	آتلائتیس: ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۱۲۹
آنیموس: ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۷	آتمن: ۸۵، ۸۶، ۸۸
آی چینگ: ۲۵، ۴۶، ۷۷، ۱۱۴، ۱۲۲،	آخرین تابستان کلینگزور: ۲۷
۱۲۴، ۱۴۰	آدلر، آلفرد: ۷۵
آیون: ۱۳۷	آدلر، جرارد: ۵
	آرجونہ: ۸۰
الف	آرکی تایپ ← صورت مثالی
ابن سینا: ۸۰	آزاد، مولانا ابوالکلام: ۱۱۵
اجناچاکرا: ۹۲، ۱۰۶	آپ: ۲۲، ۲۷، ۴۷

- ادیاسا: ۷۹
 ادیان و مکاتب فلسفی هند: ۱۰۳، ۱۴۱، ۹۳
 ازدواج جادویی: ۹۶، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۲
 استاد لودی: ۱۶، ۱۷، ۲۱، ۲۴، ۴۸، ۵۱
 اسطوره: ۱۰۰، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۱
 ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۵
 اسکندریه: ۱۱۰، ۱۴۸
 اسوادیشنا چاکرا: ۹۲
 اکرمان: ۱۲۵
 اکهارت: ۱۶۰
 اگو ← من
 انجیل: ۵۰، ۵۱، ۱۰۵، ۱۴۸، ۱۶۸
 اندروژن ← نر - ماده
 انسان کامل: ۲۰، ۱۰۴
 انسان و سمبول هایش: ۱۱۴، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴
 ۱۳۹، ۱۵۵
 انگلس، فریدریش: ۱۲۳
 اوپانشادها: ۲۵
 اور: ۱۰۹
 اوم: ۸۱
 اونوس موندوس: ۱۱۱، ۱۲۲
 ایون: ۷۸
- بت‌های ذهنی و خاطره ازلی: ۷۸، ۸۰
 ۹۳
 برج حوت: ۱۰۷
 برهما: ۸۱، ۹۵، ۱۲۳
 برهما چاکرا: ۹۲، ۱۰۶
 برهمن: ۵۴، ۸۲، ۱۰۵
 بنارس: ۳۱، ۵۴
 بوتیچلی: ۶۳
 بودا: ۲۶، ۴۲، ۷۹، ۹۵
 بولینگن: ۱۵۵، ۱۵۶
 بهگودگیتا: ۴۴، ۸۱
 بیدها ← ودا
 بیلی، روث: ۹۴، ۱۵۳ - ۱۵۶، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴
- پ
 پائولی، و: ۱۲۲
 پاپ پیوس دوازدهم: ۹۷
 پاتاگونیا: ۷۶
 پاتان: ۱۲۱
 پاراسایکولوژی: ۱۵۷
 پارواتی: ۹۹
 پاسخ به ایوب: ۸۸، ۹۷، ۹۹، ۱۰۴
 ۱۵۰، ۱۶۹، ۱۷۰
- ب
 بثاتریس: ۱۰۶
 باخ: ۲۱، ۵۰، ۶۷، ۶۹
 بازلیدس: ۱۴۸

- پرسونا ← چهره
 پروتوتایپ: ۸۶
 پریاپوس: ۱۵۲
 پله روما: ۱۵۰
 پوئبلو: ۹۱، ۱۳۹، ۱۶۹
 پوروشا: ۸۵
 پولس: ۱۶۸، ۱۴۸
 پیر خرد: ۱۴۸
 پیر روزگار: ۱۴۸
- ت
 تانترا: ۷۸، ۱۰۲، ۱۰۳
 تانتریسیم: ۷۸، ۱۵۱
 تانکای تبتی: ۹۸
 ترتولیان: ۹۷
 تشرف: ۷۸
 تصعید ← تعالی
 تطابق زمانی: ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۲۲، ۱۳۷، ۱۶۷
 تعالی: ۹۷، ۱۰۳
 تفسیر طبیعت و روان: ۱۲۲
 تناسخ: ۳۴، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۷۶
 توین بی، آرنولد: ۱۱۲، ۱۱۵ - ۱۱۹
 ۱۲۷، ۱۳۹
 تیچینو: ۲۲، ۲۷، ۲۸، ۴۵، ۵۶
 تیرادل فوئکو: ۷۶
- ج
 جاده نجات: ۵۳
 جسم مثالی: ۱۴۱
- چ
 چاکرا: ۹۰ - ۹۳، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۶
 ۱۰۷، ۱۲۹، ۱۳۰
 چشم سوم: ۱۰۳، ۱۰۶
 چلا: ۷۹
 چهره: ۴۳، ۴۴، ۵۷، ۸۹، ۱۰۸، ۱۱۸
 ۱۲۱، ۱۴۵
- خ
 خدا: ۱۹ - ۲۱، ۲۵، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۵۷، ۶۰، ۶۶، ۶۸، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۵، ۸۸، ۸۹، ۹۳ - ۹۵، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۳ - ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۲۱، ۱۲۷، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۹ - ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۵۲، ۱۶۲، ۱۶۸ - ۱۷۰، ۱۷۳ - ۱۷۶
 خلوت نهایی: ۱۰۶
 خواهر اسرار: ۱۰۱، ۱۰۵
 خواهر رمزی ← خواهر اسرار
 خودآگاه و خودآگاهی: ۲۱، ۳۴، ۵۴، ۷۶، ۷۹ - ۸۶، ۸۸، ۹۸، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۹، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۳

رامایانا: ۴۴	خود ← نفس
رییس: ۱۰۱	
رسالة ابن سینا: ۸۰	د
رسالة پولس: ۱۴۸، ۱۶۸	دائرة المعارف مصاحب: ۵۰، ۶۷، ۱۰۰،
روانشناسی تحلیلی: ۱۷، ۷۸، ۱۲۲	۱۵۰، ۱۴۱
روانشناسی و دین: ۷۶، ۷۸، ۹۳، ۹۷،	داراشکوه: ۲۵، ۴۴
۱۴۰، ۱۰۱	دالائی لاما: ۱۴۱، ۱۴۳
روسیه: ۲۷، ۱۴۴	دانت: ۱۰۶
رولان، رومن: ۲۹، ۳۰	داوینچی، لئوناردو: ۲۱، ۴۹، ۶۷، ۱۶۰
رهگذر سپیده‌دمان: ۱۴۸	دایرة جادو ← دایرة هرمسی
ریلکه، راینه ماریا: ۵۱، ۶۴، ۱۷۳ -	دایرة قسمت ← دایرة هرمسی
۱۷۵	دایرة هرمسی: ۱۳، ۴۶، ۵۶، ۱۱۴،
ز	۱۷۷، ۱۴۵
زنجیره زرین: ۱۱۴، ۱۷۶	دریکس: ۷۶
زندگانی من: ۱۷	دمیان: ۱۵ - ۱۹، ۲۱، ۴۸، ۵۰، ۶۰
س	دوشاردن، تیلهار: ۱۵۹، ۱۷۴
سامادی: ۷۹، ۸۲، ۸۴	دید دوم: ۱۴۶
سامسارا: ۸۴	دیونوسوس: ۵۷
سانکیا: ۸۵، ۱۴۱	ذ
سده: ۷۹، ۸۰، ۸۴، ۱۰۲	ذن: ۲۱، ۵۲، ۱۵۸
سزاکبر: ۲۵	ر
سرزمین مقدس: ۱۷۶	رادا: ۱۰۵
سفر به شرق: ۱۷، ۲۹، ۴۶، ۴۷ - ۵۰،	رادا کریشنان، سروپلی: ۸۰
۶۳، ۶۵	راز گل زرین: ۷۷
سلف ← نفس	راما کریشنا: ۹۱

ضم	سمبل: ۱۸، ۲۹، ۳۰، ۴۷، ۶۷، ۸۱، ۸۶
ضمیر نیمه آگاه: ۷۶	۹۷، ۹۹، ۱۰۰، ۱۱۸، ۱۲۸، ۱۵۵، ۱۵۹
	سنت اگزوپری: ۹۷
ع	سنت اوگوستین: ۹۳
عشای ربانی تانتری: ۱۰۲	سوامی: ۴۴، ۹۰، ۱۱۷
عصر روشنگری: ۱۵۹	سوزوکی، د.ت: ۵۲
عصر کلاسیک: ۱۵۹	سه: ۱۰۵، ۱۲۳
عیسی ← مسیح	سهرسراچاکرا: ۹۳
	سیدارتا: ۱۷، ۲۱، ۲۲، ۲۶، ۲۸، ۳۰
غ	۳۱، ۳۷، ۴۴، ۴۶، ۴۸
غنوسیه: ۱۸، ۱۰۰، ۱۳۷، ۱۴۸، ۱۵۰	
	ش
ف	شاهزاده خانم فاطمه: ۲۹، ۴۷
فرا افکنی: ۲۱، ۱۷۰	شایگان، داریوش: ۷۹
فسریت: ۱۹، ۴۳، ۴۴، ۸۵، ۸۶، ۸۸	شبکه خورشیدی: ۹۱
۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰-۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵	شوپنهاور: ۶۴، ۱۱۱
۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۳۱، ۱۴۴	شیلی: ۳، ۱۵، ۳۱، ۵۸، ۵۹، ۷۶، ۷۷
فروم، اریک: ۱۴۹، ۱۶۵	۸۶، ۱۱۳، ۱۲۰، ۱۴۸
فروید، زیگموند: ۷۵، ۷۸، ۹۶، ۱۶۵	شیوا: ۵۳، ۷۸، ۸۰، ۹۳، ۹۵، ۹۹، ۱۰۳
فلیمون: ۱۴۸	۱۰۴، ۱۲۳، ۱۶۷
قم الذهب ← گلدموند	
	ص
ک	صورتک: ۴۳
کات ماندو: ۱۲۱	صورت مثالی: ۱۷، ۲۱، ۶۶، ۸۹، ۹۳
کاجوراهو: ۱۰۴	۱۰۷، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۳۵-۱۳۷، ۱۴۸
کارما: ۱۳۰، ۱۴۵	۱۴۹، ۱۷۰
کالپا: ۱۲۹	

گل زرین: ۱۱۴	کایروس: ۱۱۳
گلستان فلاسفہ: ۷۸	کایزرلینگ، کنتلی: ۱۰۸، ۵۱
گنگ: ۵۴، ۳۱	کایلاس: ۱۶۷، ۹۹، ۹۵
گوتہ: ۱۲۵، ۱۲۰	کتاب تبتی مرگ: ۱۶۳، ۱۱۴، ۷۸
گورو: ۱۴۸، ۱۲۸، ۹۰، ۷۹، ۷۸	کتاب تبتی نجات عظمیٰ: ۱۱۴، ۷۷
گوویندا: ۴۸، ۴۶، ۲۱	کتاب مقدرات ← آی چینگ
ل	کریشنا: ۱۱۷، ۱۰۵، ۴۵، ۴۴، ۲۹
لارنس، دی. اچ: ۱۴۱، ۹۶	۱۶۰، ۱۵۶، ۱۴۴
لُبس: ۳۷	کریشنامورتی، جدو: ۱۳۸، ۱۲۸، ۹۷
لنین، ولادیمیر ایلیچ: ۱۲۳	۱۷۳
لوتر: ۶۰، ۵۰	کسب فردیت ← فردیت
لوکارنو: ۱۴۵، ۱۲۹، ۹۴، ۸۲، ۳۰، ۲۸	کمسا: ۱۶۰
لوگانو: ۶۳، ۳۷، ۲۷، ۲۶، ۲۲	کمونیسم: ۱۴۵، ۱۳۶، ۱۲۷، ۵۳
لوگوس: ۹۱	کوستلر، آرتور: ۵۳، ۵۲
لییدو: ۷۸	کوندالینی: ۱۰۳، ۹۲، ۵۴، ۵۳، ۴۷
لینگاسریرا: ۱۴۲، ۱۴۱	۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۵
م	کھن الگو ← صورت مثالی
مارکس، مارکسیسم: ۱۲۷، ۱۲۳	کیمیا، کیمیاگری: ۷۹، ۷۸، ۵۴، ۱۳
مانترا: ۸۱، ۵۴	۸۳، ۹۷ - ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۲۶
مان، توماس: ۶۴	۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۷، ۱۵۵، ۱۶۷، ۱۷۴
ماندالا: ۱۵۵، ۱۰۵، ۶۸	کی والیا: ۸۴، ۸۰
مانوپورا چاکرا: ۹۲	ی
مانی: ۱۰۷	گاندی، ایندرا: ۸۱، ۳
ماہاریشی، رامانا: ۹۰	گاندی، مہاتما: ۱۵۴، ۲۹
مایا: ۳۷	گرگ بیابان: ۹۹، ۴۸، ۴۷، ۳۷، ۳۰، ۱۷
	گلدمونڈ: ۲۶، ۲۲، ۲۱

- ۱۰۵، ۱۰۳: مای تونا: ۱۰۵
 ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۷۳: مراثنی دوئینو: ۱۷۵
 ۲۴، ۱۷: مرگ و عاشق: ۲۴
 ۹۷، ۴۹: مریم: ۹۷
 ۱۰۵: مریم مجدلیه: ۱۰۵
 ۱۰۲، ۶۷، ۵۰: مس: ۱۰۲
 ۱۳۱، ۱۰۰، ۳۸، ۳۷، ۳۶، ۳۴: مسخ: ۱۳۱
 ۹۹، ۴۰، ۳۹، ۳۷، ۳۲، ۳۱: مسخ پیکتور: ۹۹
 ۴۳، ۳۰، ۲۰ - ۱۷: مسیح، مسیحیت: ۴۳
 ۸۸، ۸۷، ۷۷، ۶۵، ۵۷، ۵۰، ۴۹، ۴۴: ۸۸
 ۱۰۸، ۱۰۶، ۱۰۲، ۱۰۰، ۹۹، ۹۷، ۹۳: ۱۰۸
 ۱۵۱، ۱۴۵، ۱۳۰، ۱۱۹، ۱۱۸، ۱۱۰: ۱۵۱
 ۱۷۶، ۱۶۰، ۱۵۳: ۱۷۶
 ۵۵: مسیحیت بیزانطین: ۵۵
 ۱۵۹، ۱۴۵، ۱۳۹، ۱۰۰، ۹۶: مصر: ۱۵۹
 ۷۸: مظاهر تناسخ: ۷۸
 ۱۳۰، ۸۸: مکاشفه یوحنا: ۱۳۰
 ۱۱۰: ملاقات ملکه سبا: ۱۱۰
 ۱۷، ۱۶، ۱۵، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۹، ۸، ۷، ۶، ۵، ۴، ۳، ۲، ۱: من: ۱۷
 ۱۵۸: ۱۵۸
 ۷۷، ۷۵: من و ناخودآگاه: ۷۷
 ۱۰۳، ۹۳: مولادارا چاکرا: ۱۰۳
 ۱۵۰، ۱۴۷، ۱۱۶، ۲۲، ۱۹: مولانا: ۱۵۰
 ۱۷۳: ۱۷۳
 ۱۳۸: مولناتولی: ۱۳۸
 ۳۶، ۲۸ - ۲۶، ۲۲، ۱۳، ۹: مونتانیولا: ۳۶
 ۹۴، ۶۸، ۶۴ - ۶۲، ۶۰، ۵۸، ۵۴، ۴۱: ۹۴
- ۱۶۶، ۱۵۶: ۱۶۶
 ۱۵۴: میرابن: ۱۵۴
 ۱۴۲، ۵۲، ۵۱: می رینگ، گوستاو: ۱۴۲
 ۱۴۶: ۱۴۶
 ۱۶۵، ۸۴: میسور: ۱۶۵
 ن
 ۶۵، ۶۰، ۴۹، ۴۷، ۳۲، ۳۰: ناخودآگاه: ۶۵
 ۱۰۴، ۹۸، ۹۲، ۸۸ - ۸۴، ۷۹، ۷۶: ۱۰۴
 ۱۱۷، ۱۱۴، ۱۱۲، ۱۱۱، ۱۰۹، ۱۰۷: ۱۱۷
 ۱۳۵، ۱۳۲، ۱۲۸ - ۱۲۶، ۱۲۲، ۱۱۹: ۱۳۵
 ۱۴۶، ۱۴۴، ۱۴۳، ۱۴۲، ۱۳۸، ۱۳۶: ۱۴۶
 ۱۷۳، ۱۷۰، ۱۵۹ - ۱۵۷، ۱۵۵، ۱۴۷: ۱۷۳
 ۱۱۱، ۱۰۷، ۹۲، ۶۱، ۴۷: ناخودآگاهی: ۱۱۱
 ۱۴۷، ۱۴۶، ۱۴۴، ۱۴۲، ۱۱۷، ۱۱۲: ۱۴۷
 ناخودآگاهی جمعی ← ناخودآگاهی
 عمومی
 ۱۱۷، ۱۰۹، ۶۰: ناخودآگاهی عمومی: ۱۱۷
 ۱۴۷، ۱۴۲: ۱۴۷
 ۹۲: نادی: ۹۲
 ۱۶۰: نجات دهنده: ۱۶۰
 ۴۸، ۲۲، ۲۱: نرگس: ۴۸
 ۲۵، ۲۱: نرگس و گلدوموند: ۲۵
 ۱۰۱، ۴۸: نر - ماده: ۱۰۱
 ۹۳، ۹۲، ۸۵، ۸۴، ۵۵، ۳۰، ۱۷: نفس: ۹۳
 ۱۱۰، ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۰، ۹۹: ۱۱۰
 ۱۵۰، ۱۴۴، ۱۴۲، ۱۳۲، ۱۳۰، ۱۱۹: ۱۵۰

هـ	۱۷۵، ۱۷۰، ۱۶۹، ۱۵۵
هابز، توماس: ۹۴، ۱۳۲	نفس نامکشوف: ۱۱۷، ۱۱۸
هاکسلی، آلدوس: ۱۴۱	نمونه‌های روانشناختی: ۷۵
هرما فردویت ← نر - ماده	نمونه ازللی ← صورت مثالی
هندو: ۱۹، ۲۱، ۲۵، ۳۱، ۴۴، ۴۵، ۵۴	نورانی شدن: ۱۰۳، ۱۲۴
۵۷، ۶۸، ۷۹، ۸۱، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷	نومن: ۹۵
۸۹، ۹۰، ۹۵، ۱۱۷، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۴۵	نهرو: ۳، ۸۱، ۱۱۵، ۱۶۲، ۱۶۴
۱۷۶	نیومن، اریک: ۱۲۲
هولد رلین: ۴۸، ۶۴	و
هومو هومینیوس لوپوس: ۱۳۲	واقعه: ۱۶۶
هیرو دیس: ۱۶۰	والنتینوس: ۱۳۷
ی	وایلد، اسکار: ۱۲۲، ۱۲۷
یافه، آنیلا: ۸۰، ۹۴، ۱۲۰، ۱۲۵، ۱۶۲	وُتان: ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۰
۱۶۳	ودا: ۲۵، ۴۴، ۵۴، ۸۱
یاکوبی، یولانده: ۸۲، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۲۹	ودانتا: ۲۵، ۳۷، ۷۹، ۸۰، ۱۰۸
یانگ: ۱۲۴	ورن دون: ۱۰۵
یوحنا: ۲۰، ۵۰، ۶۵، ۶۷، ۸۸، ۱۰۳	وضعیت نیلوفر: ۸۰
۱۶۹، ۱۲۹	ویشنو: ۴۵، ۵۳، ۹۰، ۹۵، ۱۱۷، ۱۲۳
یوگا: ۳، ۳۶، ۵۳، ۵۴، ۷۷، ۷۸، ۷۹	۱۶۰
۸۰، ۹۰، ۹۲، ۱۰۷، ۱۱۷، ۱۴۴، ۱۶۲	ویشودی چاکرا: ۹۲
یوگی: ۷۹، ۹۳، ۱۱۷	
یین: ۱۰۶	

کتابنامه

۱. ادیان شرق و فکر غرب، رادا کریشنن، ترجمه رضازاده شفق، دانشگاه تهران، ۱۳۴۴
۲. ادیان و مکتب های فلسفی هند، دکتر داریوش شایگان، امیرکبیر، دو جلد، چاپ سوم، ۱۳۶۲
۳. انسان و سمبول هایش، کارل گوستاو یونگ، ترجمه ابوطالب صارمی، امیرکبیر، ۱۳۵۲
۴. بت های ذهنی و خاطره ازلی، دکتر داریوش شایگان، امیرکبیر، ۱۳۵۵
۵. بهگود گیتا، ترجمه محمد داراشکوه، به کوشش جلالی نائینی، کتابفروشی طهوری، ۱۳۵۹
۶. پاسخ به ایوب، کارل گوستاو یونگ، ترجمه فؤاد روحانی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۰
۷. خاطرات، رؤیاهای، اندیشه ها، کارل گوستاو یونگ، ترجمه پروین فرامرزی، معاونت فرهنگی آستان قدس رضوی، ۱۳۷۰
۸. دائرة المعارف فارسی، دکتر غلامحسین مصاحب، فرانکلین، دو جلد، ۱۳۴۵
۹. داستان دوست من، هرمان هسه، ترجمه سروش حبیبی، انتشارات رز، ۱۳۵۴
۱۰. دل آدمی و گرایشش به خیر و شر، اریک فروم، ترجمه گیتی خوشدل، نشر نو، ۱۳۶۳
۱۱. میان، هرمان هسه، ترجمه خسرو رضائی، کتابخانه زوار، ۱۳۳۳

۱۲. راز گل زرین، ریچارد ویلهلم، ترجمه پروین فرامرزی، معاونت فرهنگی آستان قدس رضوی،
۱۳۷۱
۱۳. روانشناسی و تعلیم و تربیت، کارل گوستاو یونگ، ترجمه دکتر برادران رفیعی، مشهد،
کتابفروشی باستان، ۱۳۵۰
۱۴. روانشناسی و دین، کارل گوستاو یونگ، ترجمه فؤاد روحانی، شرکت سهامی کتاب‌های
جیبی، ۱۳۵۲
۱۵. روانکاوی و دین، اریک فروم، ترجمه آرسن نظریان، چاپار، ۱۳۵۴
۱۶. سفر به شرق، هرمان هسه، ترجمه سروش حبیبی، نشر اندیشه، ۱۳۵۵
۱۷. سیدارتا، هرمان هسه، ترجمه پرویز داریوش، انتشارات آبان، ۱۳۵۵
۱۸. گرگ بیابان، هرمان هسه، ترجمه کیکاووس جهانداری، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۶
۱۹. گفت و شنودی با یونگ، ترجمه دکتر برادران رفیعی، مشهد، ۱۳۵۱
۲۰. مقدمه‌یی بر روانشناسی یونگ، فریدا فورد هام، ترجمه دکتر مسعود میربها، انتشارات
اشرفی، ۱۳۴۷
۲۱. مناقب العارفین، شمس‌الدین احمد افلاکی، مصحح تحسین یازیچی، دو جلد، دنیای کتاب،
چاپ دوم، ۱۳۶۲
۲۲. نرگس و زرین دهن، هرمان هسه، ترجمه سروش حبیبی، انتشارات رز، ۱۳۵۰
۲۳. نفس ناشناخته، کارل گوستاو یونگ، ترجمه جاوید جهانشاهی، اصفهان نشر پرسش، ۱۳۶۷
۲۴. نورالانوار از بحرالاسرار، مظفر علیشاه کرمانی، کتابخانه خیام، ۱۳۳۸
۲۵. یی چینگ (کتاب تقدیرات)، ترجمه سودابه فضایی، نشر نقره، چاپ چهارم، ۱۳۶۹.



ضرورت تغییر

کریشنامورتی

برگردان: رضا ملک‌زاده

۱۹۲ صفحه / رقمی

جیدو کریشنامورتی که در ایران نیز شناخته شده است یکی از آزاداندیشان پارساست که چکیده اندیشه‌هایش همانا آزادسازی درونی و خودشناسی است. او در سال ۱۸۹۶ میلادی در میان خانواده‌ای از برهمنان جنوب هند به جهان دیده گشود. از سالهای نوجوانی در اروپا به تحصیل خصوصی پرداخت. پس از اعلام انحلال «نظم ستارگان» در

سال ۱۹۲۹ به همگان اظهار داشت که نمی‌خواهد پیرو و شاگرد داشته باشد. او از آن پس سالیانه سفرهای بسیاری به کشورهای متعدد می‌کرد و در آنها در مقام آزاده‌ای اندیشمند به سخنرانی می‌پرداخت. جوهر سخنان کریشنامورتی این است که رستاخیز راستین تنها زمانی در جهان پدید خواهد آمد که درون دل‌های یکایک آدمیان رستاخیزی درونی روی دهد. و اگر چنین شود در پی آن صلح جاویدان به جهان فراز خواهد آمد.



حقیقت و واقعیت

کریشنامورتی

برگردان: حبیب‌الله صیقلی

۲۰۸ صفحه / رقمی

سخنان و صحبت‌های کریشنامورتی مانند رنگین‌کمان است، اگر از روبرو به آن نگاه کنی هر سه رنگ موجود در آن را به یک اندازه در کنار هم می‌بینی اگر زاویه دید شما فرق کند (شرطیت‌ها) ممکن است نوار سبز و یا نوار رنگ دیگر را کم و زیاد ببینی و یا مطلقاً نبینی. سخنان او همانند موسیقی و کلمات او همچون نت‌های موجود در روی

خطوط حامل است. پس برای به ترنم درآمدن، باید تمام نت‌ها را به ترتیب و با حفظ فواصل آن به درستی بنوازی تا صدای هنجار و منظمی که موسیقی است شنیده شود.

شیوه برخورد کریشنامورتی همواره عملی است: آیا انسان می‌تواند عاری از ترس و رنج گردد؟

رابطه‌اش با حقیقت چیست؟ معنای زندگی محدودش تا هنگام مرگ آن طور که هست چیست؟



برای جوانان

کریشنامورتی

برگردان: رضا ملک‌زاده

۳۶۸ صفحه | رقی

این کتاب چکیده‌ای از سخنان کریشنامورتی است او که یگانه هدفش رهانیدن روان آدمی از بندهای درونی بود و بر این باور است که رستاخیز راستین، تنها زمانی در جهان پدید خواهد آمد که در درون دلهای یکایک انسانها رستاخیزی درونی روی دهد. کتاب حاضر مجموعه

سخنرانی‌ها و گفتگوهایی است که کریشنامورتی در مدرسه‌ای در بنارس انجام داده است و به قول

سهراب سپهری: «در بنارس سر هر کوجه چراغی ابدی روشن بوده».



تار و پود اندیشه

کریشنامورتی

برگردان: رضا ملک‌زاده

۱۶۸ صفحه | رقی

زنده‌یاد جیدو کریشنامورتی در سال ۱۸۹۶ میلادی در جنوب هند دیده به جهان گشود و پس از عمری کوشش در راه آسایش و نیک‌بختی آدمی در سال ۱۹۸۶ در سن ۹۱ سالگی درگذشت. چکیده اندیشه‌های کریشنامورتی خودشناسی و آزادسازی درونی است. او همواره گفته است که حقیقت سرزمینی بی‌راه است و چون هیچکس

خود را بهتر از خویشان نمی‌شناسد، بنابراین در این زمینه نیازی به آموزگار نیست و هرکسی می‌بایست شاگرد و استاد خویشان باشد. هدف یگانه او همواره این بود که روان آدمی از بندهای درونی و برونی آزاد گردد و این آزادی تنها از راه دگرگونی کامل روان آدمی شدنی است. بنابراین هرکس توان آن را دارد که خویشان را آنآ به گونه‌ای انقلابی دگرگون سازد.

Miguel Serrano

C. G. Jung and Hermann Hesse

A Record of Two Friendships

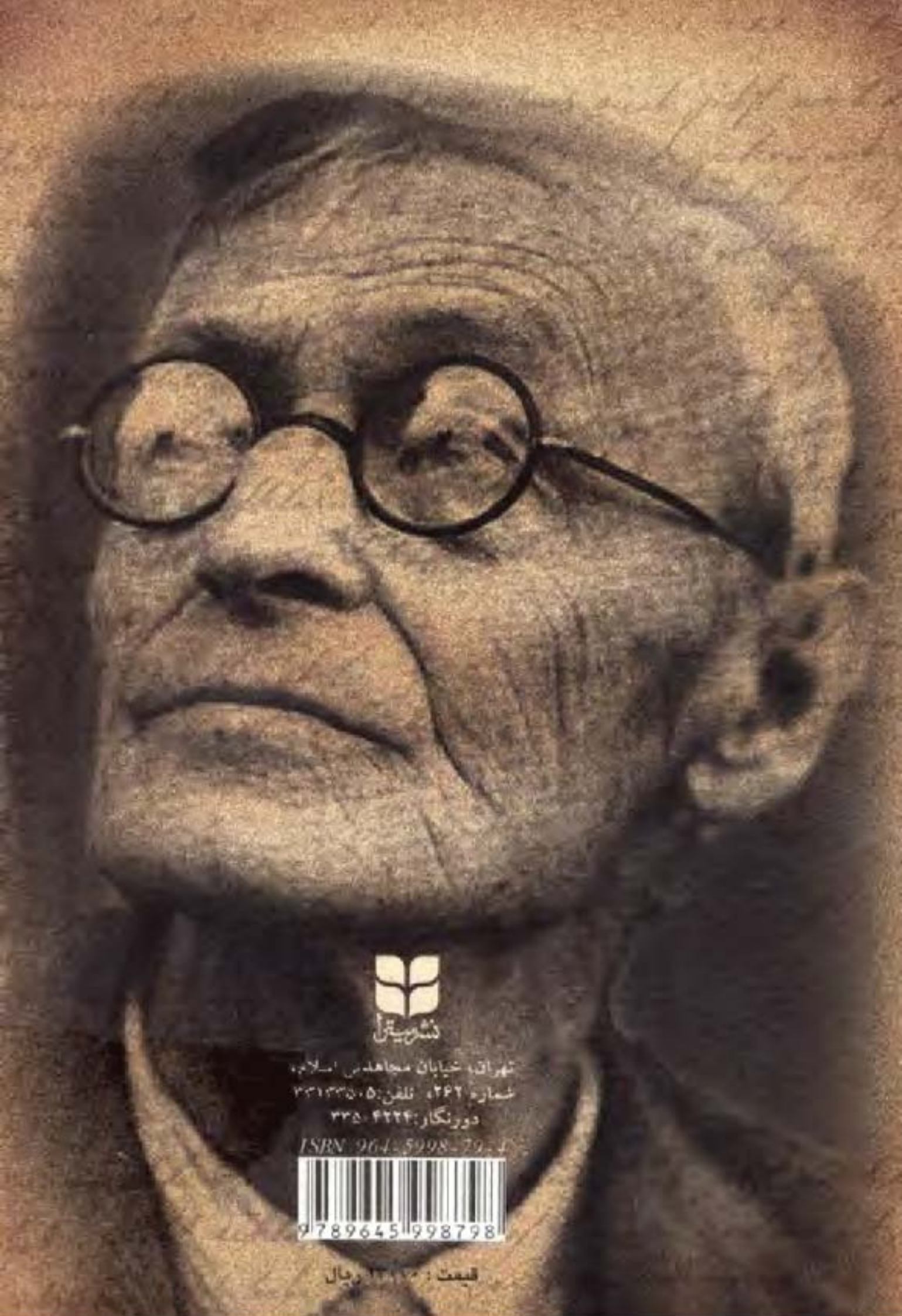
Translation by
Sirous Shamissa

First Edition 2005



all rights reserved for
Mithra publishing Co.
Tehran, Mojahedin Islam Ave. No. 262

Printed in IRAN
ISBN: 964 - 5998 - 79 - 4
www.mithra-pub.com



نشریه قلم

تهران، خیابان مجاهدین اسلامیه

شماره ۲۴۲، تلفن: ۳۳۱۳۳۵۰۵

دورنگار: ۳۳۵۰۴۳۴

ISBN 964-5998-79-4



9 789645 998798

قیمت: ۱۲۰۰۰ ریال